



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

دیوان سخن سرای نامی

فروغی بظامی

با تصحیح و مقدمه علی غفاری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان سخن سرای نامی فروغی بسطامی

نویسنده:

عباس بن موسی فروغی بسطامی

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵ فهرست
۲۹ دیوان سخن سرای نامی فروغی بسطامی
۲۹ مشخصات کتاب
۲۹ زندگینامه
۲۹ غزلیات
۲۹ غزل شماره ۱
۳۱ غزل شماره ۲
۳۲ غزل شماره ۳
۳۴ غزل شماره ۴
۳۵ غزل شماره ۵
۳۸ غزل شماره ۶
۳۹ غزل شماره ۷
۴۰ غزل شماره ۸
۴۱ غزل شماره ۹
۴۳ غزل شماره ۱۰
۴۴ غزل شماره ۱۱
۴۵ غزل شماره ۱۲
۴۶ غزل شماره ۱۳
۴۷ غزل شماره ۱۴
۴۸ غزل شماره ۱۵
۵۱ غزل شماره ۱۶
۵۲ غزل شماره ۱۷
۵۳ غزل شماره ۱۸

۵۵	غزل شماره ۱۹
۵۶	غزل شماره ۲۰
۵۸	غزل شماره ۲۱
۵۹	غزل شماره ۲۲
۶۱	غزل شماره ۲۳
۶۳	غزل شماره ۲۴
۶۴	غزل شماره ۲۵
۶۵	غزل شماره ۲۶
۶۶	غزل شماره ۲۷
۶۸	غزل شماره ۲۸
۶۹	غزل شماره ۲۹
۷۱	غزل شماره ۳۰
۷۲	غزل شماره ۳۱
۷۴	غزل شماره ۳۲
۷۶	غزل شماره ۳۳
۷۷	غزل شماره ۳۴
۷۹	غزل شماره ۳۵
۸۱	غزل شماره ۳۶
۸۲	غزل شماره ۳۷
۸۴	غزل شماره ۳۸
۸۵	غزل شماره ۳۹
۸۶	غزل شماره ۴۰
۸۷	غزل شماره ۴۱
۸۹	غزل شماره ۴۲

۹۰	غزل شماره ۴۳
۹۱	غزل شماره ۴۴
۹۲	غزل شماره ۴۵
۹۴	غزل شماره ۴۶
۹۵	غزل شماره ۴۷
۹۷	غزل شماره ۴۸
۹۸	غزل شماره ۴۹
۹۹	غزل شماره ۵۰
۱۰۱	غزل شماره ۵۱
۱۰۱	غزل شماره ۵۲
۱۰۳	غزل شماره ۵۳
۱۰۴	غزل شماره ۵۴
۱۰۷	غزل شماره ۵۵
۱۰۷	غزل شماره ۵۶
۱۰۹	غزل شماره ۵۷
۱۱۱	غزل شماره ۵۸
۱۱۱	غزل شماره ۵۹
۱۱۲	غزل شماره ۶۰
۱۱۴	غزل شماره ۶۱
۱۱۵	غزل شماره ۶۲
۱۱۷	غزل شماره ۶۳
۱۱۸	غزل شماره ۶۴
۱۲۰	غزل شماره ۶۵
۱۲۱	غزل شماره ۶۶

۱۲۴	غزل شماره ۶۷
۱۲۶	غزل شماره ۶۸
۱۲۷	غزل شماره ۶۹
۱۳۰	غزل شماره ۷۰
۱۳۱	غزل شماره ۷۱
۱۳۲	غزل شماره ۷۲
۱۳۴	غزل شماره ۷۳
۱۳۵	غزل شماره ۷۴
۱۳۷	غزل شماره ۷۵
۱۳۸	غزل شماره ۷۶
۱۴۰	غزل شماره ۷۷
۱۴۱	غزل شماره ۷۸
۱۴۲	غزل شماره ۷۹
۱۴۴	غزل شماره ۸۰
۱۴۶	غزل شماره ۸۱
۱۴۷	غزل شماره ۸۲
۱۴۹	غزل شماره ۸۳
۱۵۱	غزل شماره ۸۴
۱۵۲	غزل شماره ۸۵
۱۵۳	غزل شماره ۸۶
۱۵۴	غزل شماره ۸۷
۱۵۵	غزل شماره ۸۸
۱۵۷	غزل شماره ۸۹
۱۵۸	غزل شماره ۹۰

۱۶۰	غزل شماره ۹۱
۱۶۲	غزل شماره ۹۲
۱۶۳	غزل شماره ۹۳
۱۶۵	غزل شماره ۹۴
۱۶۷	غزل شماره ۹۵
۱۶۸	غزل شماره ۹۶
۱۷۰	غزل شماره ۹۷
۱۷۱	غزل شماره ۹۸
۱۷۲	غزل شماره ۹۹
۱۷۴	غزل شماره ۱۰۰
۱۷۵	غزل شماره ۱۰۱
۱۷۵	غزل شماره ۱۰۲
۱۷۷	غزل شماره ۱۰۳
۱۷۸	غزل شماره ۱۰۴
۱۸۰	غزل شماره ۱۰۵
۱۸۲	غزل شماره ۱۰۶
۱۸۳	غزل شماره ۱۰۷
۱۸۴	غزل شماره ۱۰۸
۱۸۵	غزل شماره ۱۰۹
۱۸۶	غزل شماره ۱۱۰
۱۸۷	غزل شماره ۱۱۱
۱۸۹	غزل شماره ۱۱۲
۱۹۰	غزل شماره ۱۱۳
۱۹۱	غزل شماره ۱۱۴

۱۹۳	غزل شماره ۱۱۵
۱۹۴	غزل شماره ۱۱۶
۱۹۵	غزل شماره ۱۱۷
۱۹۶	غزل شماره ۱۱۸
۱۹۷	غزل شماره ۱۱۹
۱۹۸	غزل شماره ۱۲۰
۲۰۰	غزل شماره ۱۲۱
۲۰۱	غزل شماره ۱۲۲
۲۰۳	غزل شماره ۱۲۳
۲۰۴	غزل شماره ۱۲۴
۲۰۵	غزل شماره ۱۲۵
۲۰۶	غزل شماره ۱۲۶
۲۰۷	غزل شماره ۱۲۷
۲۰۸	غزل شماره ۱۲۸
۲۱۰	غزل شماره ۱۲۹
۲۱۱	غزل شماره ۱۳۰
۲۱۲	غزل شماره ۱۳۱
۲۱۵	غزل شماره ۱۳۲
۲۱۶	غزل شماره ۱۳۳
۲۱۷	غزل شماره ۱۳۴
۲۱۸	غزل شماره ۱۳۵
۲۱۹	غزل شماره ۱۳۶
۲۲۲	غزل شماره ۱۳۷
۲۲۲	غزل شماره ۱۳۸

۲۲۴	غزل شماره ۱۳۹
۲۲۵	غزل شماره ۱۴۰
۲۲۷	غزل شماره ۱۴۱
۲۲۸	غزل شماره ۱۴۲
۲۳۰	غزل شماره ۱۴۳
۲۳۱	غزل شماره ۱۴۴
۲۳۳	غزل شماره ۱۴۵
۲۳۴	غزل شماره ۱۴۶
۲۳۵	غزل شماره ۱۴۷
۲۳۶	غزل شماره ۱۴۸
۲۳۷	غزل شماره ۱۴۹
۲۳۹	غزل شماره ۱۵۰
۲۴۲	غزل شماره ۱۵۱
۲۴۳	غزل شماره ۱۵۲
۲۴۴	غزل شماره ۱۵۳
۲۴۵	غزل شماره ۱۵۴
۲۴۶	غزل شماره ۱۵۵
۲۴۸	غزل شماره ۱۵۶
۲۴۹	غزل شماره ۱۵۷
۲۵۰	غزل شماره ۱۵۸
۲۵۱	غزل شماره ۱۵۹
۲۵۲	غزل شماره ۱۶۰
۲۵۳	غزل شماره ۱۶۱
۲۵۵	غزل شماره ۱۶۲

۲۵۶	غزل شماره ۱۶۳
۲۵۸	غزل شماره ۱۶۴
۲۵۹	غزل شماره ۱۶۵
۲۶۱	غزل شماره ۱۶۶
۲۶۲	غزل شماره ۱۶۷
۲۶۴	غزل شماره ۱۶۸
۲۶۵	غزل شماره ۱۶۹
۲۶۷	غزل شماره ۱۷۰
۲۶۸	غزل شماره ۱۷۱
۲۶۹	غزل شماره ۱۷۲
۲۷۰	غزل شماره ۱۷۳
۲۷۲	غزل شماره ۱۷۴
۲۷۳	غزل شماره ۱۷۵
۲۷۴	غزل شماره ۱۷۶
۲۷۵	غزل شماره ۱۷۷
۲۷۷	غزل شماره ۱۷۸
۲۷۸	غزل شماره ۱۷۹
۲۸۰	غزل شماره ۱۸۰
۲۸۰	غزل شماره ۱۸۱
۲۸۳	غزل شماره ۱۸۲
۲۸۴	غزل شماره ۱۸۳
۲۸۶	غزل شماره ۱۸۴
۲۸۸	غزل شماره ۱۸۵
۲۸۹	غزل شماره ۱۸۶

۲۹۰	غزل شماره ۱۸۷
۲۹۱	غزل شماره ۱۸۸
۲۹۲	غزل شماره ۱۸۹
۲۹۳	غزل شماره ۱۹۰
۲۹۴	غزل شماره ۱۹۱
۲۹۷	غزل شماره ۱۹۲
۲۹۸	غزل شماره ۱۹۳
۲۹۹	غزل شماره ۱۹۴
۳۰۰	غزل شماره ۱۹۵
۳۰۱	غزل شماره ۱۹۶
۳۰۳	غزل شماره ۱۹۷
۳۰۵	غزل شماره ۱۹۸
۳۰۵	غزل شماره ۱۹۹
۳۰۷	غزل شماره ۲۰۰
۳۰۸	غزل شماره ۲۰۱
۳۱۰	غزل شماره ۲۰۲
۳۱۲	غزل شماره ۲۰۳
۳۱۳	غزل شماره ۲۰۴
۳۱۴	غزل شماره ۲۰۵
۳۱۵	غزل شماره ۲۰۶
۳۱۷	غزل شماره ۲۰۷
۳۱۸	غزل شماره ۲۰۸
۳۲۱	غزل شماره ۲۰۹
۳۲۲	غزل شماره ۲۱۰

۳۲۴	غزل شماره ۲۱۱
۳۲۵	غزل شماره ۲۱۲
۳۲۶	غزل شماره ۲۱۳
۳۲۷	غزل شماره ۲۱۴
۳۲۸	غزل شماره ۲۱۵
۳۲۹	غزل شماره ۲۱۶
۳۳۱	غزل شماره ۲۱۷
۳۳۲	غزل شماره ۲۱۸
۳۳۳	غزل شماره ۲۱۹
۳۳۴	غزل شماره ۲۲۰
۳۳۶	غزل شماره ۲۲۱
۳۳۹	غزل شماره ۲۲۲
۳۴۰	غزل شماره ۲۲۳
۳۴۲	غزل شماره ۲۲۴
۳۴۳	غزل شماره ۲۲۵
۳۴۵	غزل شماره ۲۲۶
۳۴۶	غزل شماره ۲۲۷
۳۴۸	غزل شماره ۲۲۸
۳۴۹	غزل شماره ۲۲۹
۳۵۱	غزل شماره ۲۳۰
۳۵۲	غزل شماره ۲۳۱
۳۵۴	غزل شماره ۲۳۲
۳۵۵	غزل شماره ۲۳۳
۳۵۶	غزل شماره ۲۳۴

۳۵۷	غزل شماره ۲۳۵
۳۵۹	غزل شماره ۲۳۶
۳۶۱	غزل شماره ۲۳۷
۳۶۲	غزل شماره ۲۳۸
۳۶۴	غزل شماره ۲۳۹
۳۶۵	غزل شماره ۲۴۰
۳۶۶	غزل شماره ۲۴۱
۳۶۸	غزل شماره ۲۴۲
۳۶۹	غزل شماره ۲۴۳
۳۷۱	غزل شماره ۲۴۴
۳۷۲	غزل شماره ۲۴۵
۳۷۴	غزل شماره ۲۴۶
۳۷۶	غزل شماره ۲۴۷
۳۷۷	غزل شماره ۲۴۸
۳۷۹	غزل شماره ۲۴۹
۳۸۰	غزل شماره ۲۵۰
۳۸۲	غزل شماره ۲۵۱
۳۸۳	غزل شماره ۲۵۲
۳۸۵	غزل شماره ۲۵۳
۳۸۷	غزل شماره ۲۵۴
۳۸۸	غزل شماره ۲۵۵
۳۹۰	غزل شماره ۲۵۶
۳۹۱	غزل شماره ۲۵۷
۳۹۴	غزل شماره ۲۵۸

۳۹۴	غزل شماره ۲۵۹
۳۹۶	غزل شماره ۲۶۰
۳۹۷	غزل شماره ۲۶۱
۳۹۹	غزل شماره ۲۶۲
۴۰۰	غزل شماره ۲۶۳
۴۰۱	غزل شماره ۲۶۴
۴۰۳	غزل شماره ۲۶۵
۴۰۳	غزل شماره ۲۶۶
۴۰۵	غزل شماره ۲۶۷
۴۰۶	غزل شماره ۲۶۸
۴۰۷	غزل شماره ۲۶۹
۴۰۹	غزل شماره ۲۷۰
۴۱۰	غزل شماره ۲۷۱
۴۱۱	غزل شماره ۲۷۲
۴۱۳	غزل شماره ۲۷۳
۴۱۴	غزل شماره ۲۷۴
۴۱۵	غزل شماره ۲۷۵
۴۱۸	غزل شماره ۲۷۶
۴۱۹	غزل شماره ۲۷۷
۴۲۱	غزل شماره ۲۷۸
۴۲۳	غزل شماره ۲۷۹
۴۲۵	غزل شماره ۲۸۰
۴۲۶	غزل شماره ۲۸۱
۴۲۸	غزل شماره ۲۸۲

۴۲۹	غزل شماره ۲۸۳
۴۳۰	غزل شماره ۲۸۴
۴۳۱	غزل شماره ۲۸۵
۴۳۴	غزل شماره ۲۸۶
۴۳۵	غزل شماره ۲۸۷
۴۳۶	غزل شماره ۲۸۸
۴۳۸	غزل شماره ۲۸۹
۴۳۹	غزل شماره ۲۹۰
۴۴۲	غزل شماره ۲۹۱
۴۴۴	غزل شماره ۲۹۲
۴۴۵	غزل شماره ۲۹۳
۴۴۷	غزل شماره ۲۹۴
۴۴۸	غزل شماره ۲۹۵
۴۵۰	غزل شماره ۲۹۶
۴۵۱	غزل شماره ۲۹۷
۴۵۳	غزل شماره ۲۹۸
۴۵۵	غزل شماره ۲۹۹
۴۵۶	غزل شماره ۳۰۰
۴۵۷	غزل شماره ۳۰۱
۴۵۸	غزل شماره ۳۰۲
۴۶۰	غزل شماره ۳۰۳
۴۶۱	غزل شماره ۳۰۴
۴۶۳	غزل شماره ۳۰۵
۴۶۴	غزل شماره ۳۰۶

۴۶۶	غزل شماره ۳۰۷
۴۶۸	غزل شماره ۳۰۸
۴۶۹	غزل شماره ۳۰۹
۴۷۱	غزل شماره ۳۱۰
۴۷۲	غزل شماره ۳۱۱
۴۷۴	غزل شماره ۳۱۲
۴۷۵	غزل شماره ۳۱۳
۴۷۷	غزل شماره ۳۱۴
۴۷۸	غزل شماره ۳۱۵
۴۸۰	غزل شماره ۳۱۶
۴۸۱	غزل شماره ۳۱۷
۴۸۳	غزل شماره ۳۱۸
۴۸۴	غزل شماره ۳۱۹
۴۸۵	غزل شماره ۳۲۰
۴۸۶	غزل شماره ۳۲۱
۴۸۷	غزل شماره ۳۲۲
۴۸۹	غزل شماره ۳۲۳
۴۹۰	غزل شماره ۳۲۴
۴۹۱	غزل شماره ۳۲۵
۴۹۲	غزل شماره ۳۲۶
۴۹۴	غزل شماره ۳۲۷
۴۹۵	غزل شماره ۳۲۸
۴۹۷	غزل شماره ۳۲۹
۴۹۹	غزل شماره ۳۳۰

۵۰۰	غزل شماره ۳۳۱
۵۰۱	غزل شماره ۳۳۲
۵۰۲	غزل شماره ۳۳۳
۵۰۴	غزل شماره ۳۳۴
۵۰۷	غزل شماره ۳۳۵
۵۰۸	غزل شماره ۳۳۶
۵۰۹	غزل شماره ۳۳۷
۵۱۱	غزل شماره ۳۳۸
۵۱۳	غزل شماره ۳۳۹
۵۱۴	غزل شماره ۳۴۰
۵۱۶	غزل شماره ۳۴۱
۵۱۷	غزل شماره ۳۴۲
۵۱۸	غزل شماره ۳۴۳
۵۱۹	غزل شماره ۳۴۴
۵۲۰	غزل شماره ۳۴۵
۵۲۲	غزل شماره ۳۴۶
۵۲۴	غزل شماره ۳۴۷
۵۲۶	غزل شماره ۳۴۸
۵۲۷	غزل شماره ۳۴۹
۵۲۸	غزل شماره ۳۵۰
۵۲۹	غزل شماره ۳۵۱
۵۳۱	غزل شماره ۳۵۲
۵۳۲	غزل شماره ۳۵۳
۵۳۴	غزل شماره ۳۵۴

۵۳۵	غزل شماره ۳۵۵
۵۳۷	غزل شماره ۳۵۶
۵۳۸	غزل شماره ۳۵۷
۵۴۰	غزل شماره ۳۵۸
۵۴۱	غزل شماره ۳۵۹
۵۴۳	غزل شماره ۳۶۰
۵۴۴	غزل شماره ۳۶۱
۵۴۷	غزل شماره ۳۶۲
۵۴۹	غزل شماره ۳۶۳
۵۵۰	غزل شماره ۳۶۴
۵۵۲	غزل شماره ۳۶۵
۵۵۳	غزل شماره ۳۶۶
۵۵۵	غزل شماره ۳۶۷
۵۵۸	غزل شماره ۳۶۸
۵۵۹	غزل شماره ۳۶۹
۵۶۱	غزل شماره ۳۷۰
۵۶۲	غزل شماره ۳۷۱
۵۶۴	غزل شماره ۳۷۲
۵۶۵	غزل شماره ۳۷۳
۵۶۷	غزل شماره ۳۷۴
۵۶۸	غزل شماره ۳۷۵
۵۶۹	غزل شماره ۳۷۶
۵۷۰	غزل شماره ۳۷۷
۵۷۲	غزل شماره ۳۷۸

۵۷۴	غزل شماره ۳۷۹
۵۷۵	غزل شماره ۳۸۰
۵۷۷	غزل شماره ۳۸۱
۵۷۸	غزل شماره ۳۸۲
۵۸۰	غزل شماره ۳۸۳
۵۸۱	غزل شماره ۳۸۴
۵۸۳	غزل شماره ۳۸۵
۵۸۴	غزل شماره ۳۸۶
۵۸۵	غزل شماره ۳۸۷
۵۸۶	غزل شماره ۳۸۸
۵۸۸	غزل شماره ۳۸۹
۵۸۹	غزل شماره ۳۹۰
۵۹۱	غزل شماره ۳۹۱
۵۹۲	غزل شماره ۳۹۲
۵۹۴	غزل شماره ۳۹۳
۵۹۵	غزل شماره ۳۹۴
۵۹۷	غزل شماره ۳۹۵
۵۹۹	غزل شماره ۳۹۶
۶۰۰	غزل شماره ۳۹۷
۶۰۲	غزل شماره ۳۹۸
۶۰۳	غزل شماره ۳۹۹
۶۰۵	غزل شماره ۴۰۰
۶۰۷	غزل شماره ۴۰۱
۶۰۸	غزل شماره ۴۰۲

۶۱۰	غزل شماره ۴۰۳
۶۱۲	غزل شماره ۴۰۴
۶۱۳	غزل شماره ۴۰۵
۶۱۴	غزل شماره ۴۰۶
۶۱۶	غزل شماره ۴۰۷
۶۱۷	غزل شماره ۴۰۸
۶۱۸	غزل شماره ۴۰۹
۶۱۸	غزل شماره ۴۱۰
۶۲۱	غزل شماره ۴۱۱
۶۲۲	غزل شماره ۴۱۲
۶۲۴	غزل شماره ۴۱۳
۶۲۵	غزل شماره ۴۱۴
۶۲۷	غزل شماره ۴۱۵
۶۲۸	غزل شماره ۴۱۶
۶۲۹	غزل شماره ۴۱۷
۶۳۰	غزل شماره ۴۱۸
۶۳۲	غزل شماره ۴۱۹
۶۳۳	غزل شماره ۴۲۰
۶۳۵	غزل شماره ۴۲۱
۶۳۶	غزل شماره ۴۲۲
۶۳۸	غزل شماره ۴۲۳
۶۴۰	غزل شماره ۴۲۴
۶۴۱	غزل شماره ۴۲۵
۶۴۳	غزل شماره ۴۲۶

۶۴۴	غزل شماره ۴۲۷
۶۴۵	غزل شماره ۴۲۸
۶۴۷	غزل شماره ۴۲۹
۶۴۹	غزل شماره ۴۳۰
۶۵۰	غزل شماره ۴۳۱
۶۵۲	غزل شماره ۴۳۲
۶۵۳	غزل شماره ۴۳۳
۶۵۵	غزل شماره ۴۳۴
۶۵۶	غزل شماره ۴۳۵
۶۵۸	غزل شماره ۴۳۶
۶۵۹	غزل شماره ۴۳۷
۶۵۹	غزل شماره ۴۳۸
۶۶۱	غزل شماره ۴۳۹
۶۶۳	غزل شماره ۴۴۰
۶۶۴	غزل شماره ۴۴۱
۶۶۵	غزل شماره ۴۴۲
۶۶۷	غزل شماره ۴۴۳
۶۷۰	غزل شماره ۴۴۴
۶۷۰	غزل شماره ۴۴۵
۶۷۲	غزل شماره ۴۴۶
۶۷۳	غزل شماره ۴۴۷
۶۷۵	غزل شماره ۴۴۸
۶۷۶	غزل شماره ۴۴۹
۶۷۸	غزل شماره ۴۵۰

۶۷۹	غزل شماره ۴۵۱
۶۸۱	غزل شماره ۴۵۲
۶۸۲	غزل شماره ۴۵۳
۶۸۲	غزل شماره ۴۵۴
۶۸۴	غزل شماره ۴۵۵
۶۸۵	غزل شماره ۴۵۶
۶۸۷	غزل شماره ۴۵۷
۶۸۸	غزل شماره ۴۵۸
۶۸۹	غزل شماره ۴۵۹
۶۹۰	غزل شماره ۴۶۰
۶۹۱	غزل شماره ۴۶۱
۶۹۲	غزل شماره ۴۶۲
۶۹۳	غزل شماره ۴۶۳
۶۹۵	غزل شماره ۴۶۴
۶۹۶	غزل شماره ۴۶۵
۶۹۸	غزل شماره ۴۶۶
۶۹۹	غزل شماره ۴۶۷
۷۰۱	غزل شماره ۴۶۸
۷۰۴	غزل شماره ۴۶۹
۷۰۵	غزل شماره ۴۷۰
۷۰۶	غزل شماره ۴۷۱
۷۰۷	غزل شماره ۴۷۲
۷۰۹	غزل شماره ۴۷۳
۷۱۰	غزل شماره ۴۷۴

۷۱۱	غزل شماره ۴۷۵
۷۱۲	غزل شماره ۴۷۶
۷۱۳	غزل شماره ۴۷۷
۷۱۴	غزل شماره ۴۷۸
۷۱۶	غزل شماره ۴۷۹
۷۱۸	غزل شماره ۴۸۰
۷۱۹	غزل شماره ۴۸۱
۷۲۱	غزل شماره ۴۸۲
۷۲۲	غزل شماره ۴۸۳
۷۲۳	غزل شماره ۴۸۴
۷۲۵	غزل شماره ۴۸۵
۷۲۶	غزل شماره ۴۸۶
۷۲۸	غزل شماره ۴۸۷
۷۲۹	غزل شماره ۴۸۸
۷۳۰	غزل شماره ۴۸۹
۷۳۲	غزل شماره ۴۹۰
۷۳۴	غزل شماره ۴۹۱
۷۳۵	غزل شماره ۴۹۲
۷۳۶	غزل شماره ۴۹۳
۷۳۸	غزل شماره ۴۹۴
۷۴۰	غزل شماره ۴۹۵
۷۴۱	غزل شماره ۴۹۶
۷۴۲	غزل شماره ۴۹۷
۷۴۳	غزل شماره ۴۹۸

۷۴۵	غزل شماره ۴۹۹
۷۴۶	غزل شماره ۵۰۰
۷۴۸	غزل شماره ۵۰۱
۷۵۱	غزل شماره ۵۰۲
۷۵۲	غزل شماره ۵۰۳
۷۵۴	غزل شماره ۵۰۴
۷۵۵	غزل شماره ۵۰۵
۷۵۶	غزل شماره ۵۰۶
۷۵۷	غزل شماره ۵۰۷
۷۵۸	غزل شماره ۵۰۸
۷۶۱	غزل شماره ۵۰۹
۷۶۲	غزل شماره ۵۱۰
۷۶۴	غزل شماره ۵۱۱
۷۶۶	غزل شماره ۵۱۲
۷۶۷	غزل شماره ۵۱۳
۷۶۸	غزل شماره ۵۱۴
۷۶۹	غزل شماره ۵۱۵
۷۷۰	غزل شماره ۵۱۶
۷۷۱	تضمین ها
۷۷۱	شماره ۱
۷۷۴	شماره ۲
۷۷۵	شماره ۳
۷۷۶	شماره ۴
۷۷۷	شماره ۵

۷۷۸	شماره ۶
۷۸۱	شماره ۷
۷۸۳	شماره ۸
۷۸۴	شماره ۹
۷۸۵	شماره ۱۰
۷۸۷	شماره ۱۱
۷۸۸	شماره ۱۲
۷۹۰	شماره ۱۳
۷۹۲	شماره ۱۴
۷۹۳	شماره ۱۵
۷۹۴	شماره ۱۶
۷۹۵	رباعیات
۷۹۵	رباعی شماره ۱
۷۹۵	رباعی شماره ۲
۷۹۵	رباعی شماره ۳
۷۹۶	رباعی شماره ۴
۷۹۷	رباعی شماره ۵
۷۹۷	رباعی شماره ۶
۷۹۷	رباعی شماره ۷
۷۹۷	رباعی شماره ۸
۷۹۸	رباعی شماره ۹
۷۹۸	رباعی شماره ۱۰
۷۹۸	رباعی شماره ۱۱
۷۹۸	رباعی شماره ۱۲

۷۹۹	رباعی شماره ۱۳
۷۹۹	رباعی شماره ۱۴
۸۰۰	رباعی شماره ۱۵
۸۰۰	رباعی شماره ۱۶
۸۰۰	رباعی شماره ۱۷
۸۰۱	درباره مرکز

دیوان سخن سرای نامی فروغی بسطامی

مشخصات کتاب

سرشناسه : فروغی، عباس بن موسی، ق ۱۲۷۴ - ۱۲۱۳

عنوان قراردادی : [دیوان]

عنوان و نام پدیدآور : دیوان سخن سرای نامی فروغی بسطامی / با تصحیح و مقدمه علی غفاری

مشخصات نشر : تهران.

مشخصات ظاهری : ه، ص ۲۴۴

وضعیت فهرست نویسی : فهرست‌نویسی قبلی

شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۵۹

دسترسی و محل الکترونیکی : <http://dl.nlai.ir/UI/082a620b-3d55-4353-b366-d9849934fd423/Catalogue.aspx>

زندگینامه

میرزا عباس فروغی بسطامی غزلسرای بزرگ دوران قاجار در سال ۱۲۱۳ هجری قمری در کربلا زاده شد. بعد از فوت پدر به ایران آمد و نزد عموی خود دوستعلیخان به مازندران رفت. او ابتدا «مسکین» تخلص می کرد ولی پس از ورود به دستگاه شجاع السلطنه، تخلص خود را به نام فروغ الدوله از فرزندان او به «فروغی» تغییر داد. در غزلسرای شیوه سعدی را درپیش گرفت و الحق به خوبی از عهده برآمد. وی با قآنی شیرازی معاشر و مصاحب بوده است. فروغی در ۲۵ محرم ۱۲۷۴ هجری قمری در تهران درگذشت.

غزلیات

غزل شماره ۱

صف مژگان تو بشکست چنان دل ها را

که کسی نشکند این گونه صف اعدا را

نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن

کافرم ، کافر، اگر نوش کنم خرما را

گر ستاند ز صبا گرد رخت را نرگس

ای بسا نور دهد دیده نایینا را
بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده تو را هست بنوش
که نخورده ست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر
کز چه رو سوخته پروانه بی پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته طفلی کرد
که به یک غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریه من خاست ولی می ترسم
که بلایی رسد آن سرو سهی بالا را
به جز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد
قطره دیدی که نیارد

به نظر دریا را

غزل شماره ۲

تا اختیار کردم سر منزل رضا را
 مملوک خویش دیدم فرمانده قضا را
 تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم
 تا سیر خود نکردم، نشناختم خدا را
 چون رو به دوست کردی، سر کن به جور دشمن
 چون نام عشق بردی، آماده شو، بلا را
 دردا که کشت ما را شیرین لبی که می گفت
 من داده ام به عیسی انفاس جان فزا را
 یک نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر
 خضر از حیا بپوشید سرچشمه بقا را
 دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
 کاتش به جان فکندی مرغان خوش نوا را
 بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندش
 بندی به پا توان زد صبر گریز پا را
 یا رب چه شاهدی تو کز غیرت محبت
 بیگانه کردی از هم، یاران آشنا را
 آینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
 ترسم که تیره سازی دل‌های با صفا را
 گر سوزن جفایت خون مرا بریزد

نتوان ز دست دادن سر رشته وفا را
تا دیده ام فروغی روشن به نور حق شد
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را

غزل شماره ۳

به جان تا شوق جانان است ما را
چه آتش ها که بر جان است ما را
بلای سختی و برگشته بختی
از آن برگشته مژگان است ما را
از آن آلوده دامانیم در عشق
که خون دل به دامن است ما را
حدیث زلف جانان در میان است
سخن زان رو پریشان است ما را
چنان از درد خوبان زار گشتیم
که بیزاری ز درمان است ما را
ز ما ای ناصح فرزانه بگذر
که با پیمانہ پیمان است ما را
ز بس خو با خیال او گرفتیم
وصال و هجر یکسان است ما را
سر کوی نگاری جان سپردیم
که خاکش آب حیوان است ما را
شبی بی روی آن مه روز کردن

برون از حد امکان است

ما را

گریبان تو تا از دست دادیم

اجل دست و گریبان است ما را

به غیر از مشکل عشقش فروغی

چه مشکل ها که آسان است ما را

غزل شماره ۴

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را

آن جا که می رساند پیغامهای ما را

گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان

خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را

در پیش ماه رویان سر خط بندگی ده

کاین جا کسی نخوانده ست فرمان پادشا را

تا ترک جان نگفتم، آسوده دل نخفتم

تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را

بالای خوش خرامی آمد به قصد جانم

یا رب که برمگردان از جانم این بلا را

ساقی سبو کشان را می خرمی نیفزود

برجام می بیفزای لعل طرب فزا را

دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید

کز یکدیگر گشایی زلف گره گشا را

در قیمت دهانت نقد روان سپردم

یعنی به هیچ دادم جان گران بها را
تا دامن قیامت، از سرو ناله خیزد
گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین
بر عارضت نظر کن گیسوی مشک سا را
جایی نشاندی آخر بیگانه را به مجلس
کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را
گر وصف شه نبودی مقصود من، فروغی
ایزد به من ندادی طبع غزل سرا را
شاه سریر تمکین شایسته ناصرالدین
کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را
شاهای بسوی خصمت تیر دعا فکندم
از کردگار خواهم تاثیر این دعا را

غزل شماره ۵

نگارم گر به چین با طره پرچین شود پیدا
ز چین طره او فتنه ها در چین شود پیدا
کی از برج فلک ماهی بدین خوبی شود طالع
کی از صحن چمن سروی بدین تمکین شود پیدا
هر آن دل را که با زلف دل آویزش بود الفت
کجا طاقت شود ممکن کجا تسکین شود پیدا
صبا کاش آن مسلسل سنبل مشکین بیفشاند

که از هر حلقه اش چندین دل مسکین شود پیدا

شکار خویشان سازد

همه شیران عالم را

گر از صحرای چین آن آهوی مشکین شود پیدا

کجا فرهاد خواهد زنده شد از شورش محشر

مگر شیرین به خاکش با لب شیرین شود پیدا

من از خاک درش صبح قیامت دم نخواهم زد

که ترسم رخنه ها در قصر حورالعین شود پیدا

نشاید توبه کرد از می پرستی خاصه در بز می

که ترک ساده با جام می رنگین شود پیدا

نخواهد در صف محشر شهیدی خون بهایش را

اگر از آستین آن ساعد سیمین شود پیدا

دلم در سینه می لرزد ز چین زلف او آری

کبوتر می تپد هر چا پر شاهین شود پیدا

به غیر از روی او زیر عرق هر گز ندیدستم

که خورشید از میان خوشه پروین شود پیدا

چنان گفتم غزل در خوبی رعنا غزال خود

که گر بر سنگ بسرایم از آن تحسین شود پیدا

سزد گر در بپاشد لعل او هر گه که در گیتی

ز صلب ناصرالدین شه، معین الدین شود پیدا

بلند اختر شهنشاهی که بهر جشن او هر شب

مهی از پرده گردون به صد آیین شود پیدا

فروغی از دعای پادشه فارغ نباید شد

دعا کن کز لب روح الامین آمین شود پیدا

غزل شماره ۶

مکن حجاب وجودت لباس دیا را
که نیست حاجت دیا وجود زیبا را
تو را برهنه در آغوش باید آوردن
گرفتی از همه عضوت مراد اعضا را
ز پای تا به سرت می مکم چو نیشکر
به دستم ار بسپارند آن سر و پا را
هنوز اهل صفا پرده در میان دارند
بیار ساقی مجلس می مصفا را
ز گریه سحری گرد دیده پاک بشوی
که در قدح نگری خنده های صهبا را
شبانہ جام جهان بین ز دست ساقی گیر
که آشکار بینی نهران فردا را
چه شعله بود که سر زد ز خیمه لیلی
که سوخت خرمن مجنون دشت پیما را
کمال حسن وی از چشم من تماشا

کن

بین ز دیده واقم جمال عذرا را
 دلش هنوز نیامد به پرسش دل من
 مگر به دلها نشیند راه دلها را
 سحر فرشته فرخ سرشته ای دیدم
 که می نوشت به زر این سه بیت غرا را
 ستاره در گه مولود شاه ناصر دین
 گرفت دامن اقبال مهد علیا را
 ستوده پرده نشینی که فر معجز او
 شکسته اختر پرویز و تاج دارا را
 خجسته کوکب بختش به آسمان می گفت
 که من خریدم خورشید عالم آرا را
 فروغی آن مه تابنده سوی خویشتم
 چنان کشید که رخشنده مهر حربا را

غزل شماره ۷

زره ز زلف گره گیر بر تن است تو را
 به روز رزم چه حاجت به جوشن است تو را
 سزاست گر صف ترکان به یکدگر شکنی
 که صف شکن مژّه لشگر افکن است تو را
 توان شناختن از چشم مست کافر تو
 که خون ناحق مردم به گردن است تو را

چگونه روز جزا دامت به دست آرم
 که دست خلق دو عالم به دامن است تو را
 به دوستی تو با عالمی شدم دشمن
 چه دشمنی است ندانم که با من است تو را
 دلم شکستی و چشم از دو عالم بست
 دو زلف پرشکن و چشم پر فن است تو را
 به سایه تو خوشم ای همای زرین بال
 که بر صنوبر دلها نشیمن است تو را
 کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن
 که در میان دل و دیده مسکن است تو را
 چسان متاع دل و دین مردمان نبری
 که چشم کافر و مژگان رهزن است تو را
 ز بخت تیره فروغی بدان که دم نزنند
 که تیره بختی عشاق روشن است تو را

غزل شماره ۸

گر باغبان نظر به گلستان کند تو را
 بر تخت گل نشاند و سلطان کند تو را
 گر صبح دم به دامن گلشن گذر کنی
 دست نسیم، گل به سرافشان کند تو را

مشرق هزار پاره

کند جیب خویشتن

گر یک نظر به چاک گریبان کند تو را

ای کاش چهره تو سحر بنگرد سپهر

تا قبله گاه مهر درخشان کند تو را

دور فلک به چشم تو تعلیم سحر داد

تا چشم بند مردم دوران کند تو را

چون مار زخم خورده، دل افتد به پیچ و تاب

هر گه که یاد طره پیچان کند تو را

در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست

قربان حالتی که پریشان کند تو را

با هیچ کس به کشتن من مشورت مکن

ترسم خدا نکرده، پشیمان کند تو را

الحق سزد که تربیت خسرو عجم

میر نظام لشکر ایران کند تو را

جم احتشام ناصرالدین شه که عون او

هم داستان رستم دستان کند تو را

داند هلاک جان فروغی به دست کیست

هر کس که سیر نرگس فتان کند تو را

غزل شماره ۹

کی رفته ای زدل که تمنا کنم تو را

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
چشمم به صد مجاهده آینه ساز شد
تا من به یک مشاهده شیدا کنم تو را
بالای خود در آینه چشم من بین
تا با خیر زعالم بالا کنم تو را
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم تو را
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را
گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم تو را
طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
یک جا فدای قامت رعنا کنم تو را
زیبا شود به کارگه عشق کار من
هر گاه نظر به صورت زیبا کنم تو را
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی

خدا نخواسته رسوا کنم تو را
 با خیل غمزه گر به وثاقم گذر کنی
 میر سپاه شاه صف آرا کنم تو را
 جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور
 کز خدمتش سکندر و دارا کنم تو را
 شعرت ز نام شاه، فروغی شرف گرفت
 زبید که تاج تارک شعرا کنم تو را

غزل شماره ۱۰

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را
 فردای محشر هر کسی گیرد گریبان تو را
 گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی
 زندان یوسف کردمی چاه زنخدان تو را
 سرمایه جان باختم تن را ز جان پرداختم
 آخر به مردن ساختم تدبیر هجران تو را
 هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانه ای
 اما دل بشکسته ام نشکست پیمان تو را
 هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده ای
 بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان تو را
 گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن
 حاشا که از چنگم کشد پاکیزه دامان تو را
 گر بخت در عشقت به من فرمان سلطانی دهد

سالار هر لشگر کنم برگشته مژگان تو را
 اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر
 ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان تو را
 آشفته خاطر کرده ام جمعیت عشاق را
 هر شب که یاد آورده ام زلف پریشان تو را
 دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه ها
 مستی که بوسد دم به دم لبهای خندان تو را
 زان رو فروغی می دهد چشم جهان را روشنی
 کز دل پرستش می کند خورشید تابان تو را

غزل شماره ۱۱

من که مشتاقم به جان برگشته مژگان تو را
 کی توانم برکشید از سینه پیکان تو را
 گر بدینسان نرگس مست تو ساغر می دهد
 هوشیاری مشکل است البته مستان تو را
 وعده فردای زاهد قسمت امروز نیست
 بهر حور از دست نتوان داد دامان تو را
 جز سر زلف پریشانت نمی بینم کسی
 کاو به خاطر آورد خاطر پریشان

تو را

ای دریغ از تیغ ابرویت که خون غیر ریخت

سالها بیهوده رفتم خاک میدان تو را

هرگز از جیب فلک سر بر نیارد آفتاب

صبح دم بیند اگر چاک گریبان تو را

دامن آفاق را پر عنبر سارا کنند

گر بر افشانند زلف عنبر افشان تو را

چشم گریان مرا از گریه نتوان منع کرد

تا به کام دل نبوسم لعل خندان تو را

آه سوزان را فروغی اندکی آهسته تر

ترسم آسیبی رسد شمع شبستان تو را

غزل شماره ۱۲

دوش به خواب دیده ام روی ندیده تو را

وز مژه آب داده ام باغ نچیده تو را

قطره خون تازه ای از تو رسیده بر دلم

به که به دیده جا دهم تازه رسیده تو را

با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو

رام به خود نموده ام باز رمیده تو را

من که به گوش خویشتن از تو شنیده ام سخن

چون شنوم ز دیگران حرف شنیده تو را

تیر و کمان عشق را هر که ندیده، گو بین

پشت خمیده مرا، قد کشیده تو را
 قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
 چنگ نمی توان زدن زلف خمیده تو را
 شام نمی شود دگر صبح کسی که هر سحر
 زان خم طره بنگرد صبح دمیده تو را
 خسته طره تو را چاره نکرد لعل تو
 مهره نداد خاصیت، مار گزیده تو را
 ای که به عشق او زدی خنده به چاک سینه ام
 شکر خدا که دوختم جیب دریده تو را
 دست مکش به موی او مات مشو به روی او
 تا نکشد به خون دل دامن دیده تو را
 باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
 زان که کسی نمی خرد هیچ خریده تو را

غزل شماره ۱۳

نازم خدنگ غمزه آن دل پذیر را
 کروی گزیر نیست دل ناگزیر را
 مایل کسی به شه پر فوج فرشته نیست
 چندان که من ز شست دل آرام تیر را

ز سیر صورت زیبای او مکن
 از حالت گرسنه خبر نیست سیر را
 وقتی به فکر حال پریشان فتاده ام
 کز دست داده ام دل و چشم و ضمیر را
 مقبول اهل راز نگردد نماز من
 گر در نظر نیاوردم آن بی نظیر را
 فرخنده منظری شده منظور چشم من
 کز جلوه میزند ره چندین بصیر را
 شد گیسوان سلسله موئی کمند من
 کز حلقه اش نجات نباشد اسیر را
 تا باد صبح دم زد از آن زلف و خط و خال
 آتش گرفت عنبر و عود و عبیر را
 هر دل که شد به گوشه چشم وی آشنا
 یک سو نهاد گوش نصیحت پذیر را
 بوسی نمی دهد به فروغی مگر لبش
 بوسیده در گه ملک ملک گیر را
 زیب کلاه و تخت محمد شه دلیر
 کار است ملک و ملت و تاج و سریر را

غزل شماره ۱۴

میفشان جعد عنبر فام خود را

بین دلهای بی آرام خود را

سپردم جان و بوسیدم دهانت
 به هیچ آخر گرفتم کام خود را
 به دشنامی توان آلوده کردن
 لب شیرین درد آشام خود را
 دلم در عهد آن زلف و بناگوش
 مبارک دید صبح و شام خود را
 در آغاز محبت کشته گشتم
 بنازم بخت نیک انجام خود را
 زبان از پند من ای خواجه بر بند
 که بستم گوش استفهام خود را
 ز سودای سر زلف رسایش
 بدل کردم به کفر اسلام خود را
 من آن روزی که دل بستم به زلفش
 پریشان خواستم ایام خود را
 به عشق از من مجو نام و نشانی
 که گم کردم نشان و نام خود را
 فروغی سوختم اما نکردم
 ز سر بیرون خیال خام خود را

غزل شماره ۱۵

اگر مردان نمی بردند امتحانش را

نمی دانم که بر می داشت این بار گرانش را

من بی چاره چون بوسم رکاب شه سواری را

که نگرفته ست دست هیچ سلطانی عنانش را

فلک کار مرا افکند با نامهربان ماهی

که نتوان مهربان

کردن دل نامهربانش را

مرا پیوسته در خون می کشد پیوسته ابرویی

که نتواند کشیدن هیچ بازویی کمانش را

کسی از درد پنهان آشکارا می کشد ما را

که نتوان آشکارا ساختن راز نهانش را

مگو در کوی او شب تا سحر بهر چه می گردی

که دل گم کرده ام آنجا و می جویم نشانش را

هنوزم چشم امید است بر درگاه او اما

بهر چشمی نمی بخشند خاک آستانش را

چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب

لبی را بوسه باید زد که می بوسد دهانش را

چو نتوان در بر جانان میان بندگی بستن

کسی را بنده باید شد که می بندد میانش را

گر آن ساقی که من دیدم بدیدی خضر فرخ پی

به یک پیمانه دادی نقد عمر جاودانش را

چنان از دست بیدادش دل تنگم به حرف آمد

که ترسم بشنود سلطان عادل داستانش را

خدییو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور

که حق بر دست او داده ست مفتاح جهانش را

چو برخیزند شاهان جوان بخت از پی نازش

جهان پیر گیرد دامن بخت جوانش را

فروغی چون به دل پنهان کنم زخم محبت را

مگر مردم نمی بینند چشم خون فشانش را

غزل شماره ۱۶

چنین که برده شراب لب ز دست مرا

مگر به دامن محشر برند مست مرا

چگونه از سرکویت توان کشیدن پای

که کرده هر سر موی تو پای بست مرا

کیبود شد فلک از رشک سربلندی من

که عشق سرو بلند تو ساخت پست مرا

بدین امید که یک لحظه با تو بنشینم

هزار ناوک حسرت به دل نشست مرا

به نیم بوسه توان صد هزار جان دادن

از آن دو لعل می آلود می پرست مرا

کنون نه مست نگاه تو گشتم ای ساقی

که هست مستی این باده از الست مرا

نشسته خیل غمش در دل شکسته من

درست شد همه کاری از این شکست مرا

خوشم به سینه مجروح خویشتن یا

رب

جراحی‌اش مرساد آن که سینه خست مرا

پرستش صنمی می کنم فروغی سان

که عشقش از پی این کار کرده هست مرا

غزل شماره ۱۷

باعث مردن بلای عشق باشد مرا

راجت جان من آخر آفت جان شد مرا

نرگس او با دل بیمار من الفت گرفت

عاقبت درد محبت عین درمان شد مرا

کو گریبان چاک سازد صبح از این حسرت که باز

مطلع خورشید آن چاک گریبان شد مرا

دوش پیچیدم به زلفش از پریشان خاطری

عشق کامم داد تا خاطر پریشان شد مرا

سخت جانی بر نمی دارد سر کوی وفا

تا سپردم جان به جانان سختی آسان شد مرا

داستان یوسف گم گشته دانستم که چیست

یوسف دل پا در آن چاه زنخدان شد مرا

حسرت عشق از دل پر حسرتم خالی نشد

هر چه خون دیده از حسرت به دامان شد مرا

کام دل حاصل نکردم از صبوری ورنه من

صبر کردم در غمش چندان که امکان شد مرا

این تویی یا مشتری یا زهره یا مه یا پری

یا مراد هر دو عالم حاصل جان شد مرا

خانه شهری خراب از حسن شهر آشوب اوست

نی همین تنها فروغی خانه ویران شد مرا

غزل شماره ۱۸

طالب جانان به جان خریده الم را

عاشق صادق کرم شمرده ستم را

صف زده مژگان چشم خیمه نشینی

از پی قلم کشیده خیل حشم را

قبله خود ساختم بتی که جمالش

پرده نشین ساخت صد هزار صنم را

خرمی شادی فزا که مایه مستی است

هیچ دواپی نکرده چاره غم را

کشته شاهی شدم به جرم محبت

کز خم ابرو کشید تیغ دو دم را

برمه رویش تعشقی است نگه را

بر سر کویش تعلقی است قدم را

چشم تو هر جا که جام باده چشانند

مست فشانند به خاک ساغر جم را

وه که به عهد میان و دور دهانت

جمع به هم کرده ای وجود و

عدم را

دوش گشودی به چهره زلف شب آسا

شرح نمودی حدیث نور و ظلم را

گر گل روی تو از نقاب برآید

کس نستاند به هیچ باغ ارم را

گر مددی از مداد زلف تو باشد

نطق فروغی دهد زبان قلم را

غزل شماره ۱۹

تا در پی دهانش بگذاشتم قدم را

گفتم به هر وجودی کیفیت عدم را

محمود بوسه می زد پای ایاز و می گفت

بنگر چه می کند عشق سلطان محتشم را

بر تخت گاه شاهی آسوده کی توان شد

بگذار تاج کی را، بردار جام جم را

چندی غم زمانه می خورد خون ما را

تا می به جام کردیم، خوردیم خون غم را

پیش صنم پرستان بالا گرفت کارم

تا در نظر گرفتم بالای آن صنم را

در عامل دو بینی کام از یکی نبینی

بردار از این میانه هم دیر و هم حرم را

دلها به شام زلفش نام سحر ندانند

که اینجا کسی ندیده ست دیدار صبح دم را

کوس محبتم را در چرخ کوفت خورشید

تا آن مه دو هفته بر بام زد علم را

خورشید را ز عنبر افکنده ای به چنبر

تا بر رخت فکندی آن زلف خم به خم را

تا نام دود زلفت در نامه ثبت کردم

آتش زدم ز حسرت هم دوده هم قلم را

هر سو دلی به خواری در خاک ره میفکن

تا کی ذلیل سازی دل‌های محترم را

در عین مستی امشب خوردم قسم به چشمت

الحق کسی نخورده ست زین خوب تر قسم را

روزی رمق گرفتم در شاعری فروغی

کز شعر من خوش آمد شاه قضا رقم را

جم رتبه ناصرالدین کز تیغ کج بیاراست

هم ملت عرب را، هم دولت عجم را

غزل شماره ۲۰

گرفت خط رخ زیبای گل عذار مرا

فغان که دهر، خزان کرد نوبهار مرا

کشیدسرمه به چشم و فشاند طره به رو

بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا

فرشته بندگیش را به

اختیار کند

پری رخی که ز کف برده اختیار مرا
 ربود هوش مرا چشم او به سرمستی
 که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
 چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر
 که طره اش به خود انداخت کار و بار مرا
 نداده است کسی روز بی کسی جز غم
 تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
 گرفته ام به درستی شکنج زلف بتی
 اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
 عزیز هر دو جهان باشی از محبت دوست
 که خواری تو فرون ساخت اعتبار مرا
 فروغی آن که به من توبه می دهد از عشق
 خدا کند که ببیند جمال یار مرا

غزل شماره ۲۱

شد وقت مرگ نوش لبی هم نشین مرا
 عمر دوباره شد نفس واپسین مرا
 با صد هزار حسرت از آن کو گذشته ام
 وا حسرتا اگر بگذارد چنین مرا
 چون برکنم ز سینه سیمین دوست دل
 که ایزد نداده است دل آهنین مرا

گفتم به چشم عقل نیفتم به چاه عشق
 بستی نظر ز نرگس سحر آفرین مرا
 در وعده گاه وصل تو جانم به لب رسید
 امید مهر دادی و کشتی به کین مرا
 زان گه که با دو زلف تو الفت گرفت دل
 آسوده کردی از غم دنیا و دین مرا
 با آن که آب دیده ام از سر گذشت باز
 خاک در تو پاک نگشت از جبین مرا
 نازم خیال خاتم لعلت که همچو جم
 آفاق را کشید به زیر نگین مرا
 داد آگهی ز خاصیت آب زندگی
 زهری که ریخت عشق تو در انگبین مرا
 گشتم نشان سخت کمانی فروغیا
 یا رب مباد چشم فلک در کمین مرا

غزل شماره ۲۲

وقت مردن پا نهاد آن شمع بالین مرا
 تا بخربندی ستاند جان غمگین مرا
 دوش بوسیدم لب شکرشانش را به خواب
 کاش پنداری نبود این خواب شیرین مرا
 خون آهوی حرم را در حرم خواهند ریخت
 محرمان بینند اگر آهوی مشکین مرا

بر کند از باغ بیخ نسترن

را بی خلاف

گر ببیند باغبان آن شاخ نسرین مرا
چشم بد زان ترک یغمایی خدایا دور کن
کز نگاهی کرد تاراج دل و دین مرا
مصلحت این است کز رویش نپوشم چشم شوق
کز جهان پوشید چشم مصلحت بین مرا
گفتم از کار دل خود عقده کی خواهم گشود
گفت وقتی می گشایی زلف پرچین مرا
گفتم آیا نخل امیدم به بر خواهد رسید
گفت اگر در بر بگیری سرو سیمین مرا
گفت از خون فروغی دامنی آلوده کن
گفت باید بوسه زد دست نگارین مرا

غزل شماره ۲۳

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
تا سحر پیمانہ پر کردی و کم دادی مرا
تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب
رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا
دوش گفتمی ماجرای وصل و هجرانت به من
هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا

در محبت یک نفس آسایشم حاصل نشد

کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا

من که در عهدت سر مویی نورزیدم خلاف

مو به مو، ناحق به گیسویت قسم دادی مرا

من نمی دانم که در چشم خمارینت چه بود

کز همه ترکان آهو چشم، رم دادی مرا

تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم

خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا

تا نهادم گام در کویت روا شد کام من

منتهای کام در اول قدم دادی مرا

تا فکندی حلقه های زلف را در پیچ و خم

بر سر هر حلقه ای صد پیچ و خم دادی مرا

گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت

گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا

چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز به خواب

پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا

تا لبان من شدی در مدح

سلطان عجم

شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
 ناصرالدین شه، فروغی آن که گفتش آفتاب
 روشنیها از رخت هر صبح دم دادی مرا

غزل شماره ۲۴

گر به تیغت می زند گردن بنه تسلیم را
 که آتش نمرود گلشن گشت ابراهیم را
 یا مرو در پیش رویش یا چو رفتی سجده کن
 کان خم ابروی واجب کرده این تعظیم را
 گو به هم آمیزش قدر دهانش را بین
 آن که گفتا با الف الفت نباشد میم را
 کیست دانی بهره مند از سینه سیمین بران
 آن که در چشمش تفاوت نیست سنگ و سیم را
 نه مرا امید فردوس است نه بیم جحیم
 یا او نگذاشت در خاطر امید و بیم را
 آن که بر بندد کمر در خدمت پیر مغان
 می نیارد در نظر سلطان هفت اقلیم را
 خواجه گر خونم بریزد جای چندین منت است
 بنده شاکر شکایت کی کند تقسیم را
 غیر دلبندی فروغی دست نقاش قضا
 هیچ تعلیمی نداد آن زلف پر تعلیم را

غزل شماره ۲۵

جان به لب آمد و بوسید لب جانان را
طلب بوسه جانان به لب آرد جان را
سر سودا زده بسپار به خاک در دوست
که از این خاک توان یافت سر و سامان را
صد هزاران دل گم گشته توان پیدا کرد
گر شبی شانه کند موی عبیر افشان را
زده ره عقل مرا، حور بهشتی رویی
که به یک عشوه زند راه دو صد شیطان را
سست عهدی که بدو عهد مودت بستم
ترسم آخر که به سختی شکنند پیمان را
ابر دریای غمش سیل بلا می بارد
یا رب از کشتی ما دور کن این توفان را
حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش
این قدر نیست که سیراب کند عطشان را
با دم ناوک دل دوز تو آسوده دلم
خوش تر آن است که از دل نکشم پیکان را
عین مقصود ز

چشم تو کسی خواهد یافت

که زنی تیرش و بر هم نزند مژگان را

گر سیه چشم تو یک شهر کشد در مستی

لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوان را

دوش آن ترک سپاهی به فروغی می گفت

که مسخر نتوان ساخت دل سلطان را

آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین

که به هم دستی شمشیر گرفت ایران را

غزل شماره ۲۶

ترک چشم تو بیارست صف مژگان را

تیره بخت آن که بدین صف نسیارد جان را

فارغم در غم عشق تو ز ویرانی دل

که خرابی نرسد مملکت ویران را

گر نبودی هوس نقطه خالت بر سر

پشت پای زدمی دایره امکان را

شد فزون بس که خریدار لب می ترسم

که نبندند به جان قیمت این مرجان را

چاره زلف زره ساز تو را نتوان کرد

گرچه از آتش دل نرم کنی سندان را

چون تو ز نار سر زلف نهی بر سر دوش

حق پرستان به سر کفر نهند ایمان را

گر تو زیبا صنم از دیر در آیی به حرم
 کافر آن است که آتش نزند قرآن را
 دام آدم شد اگر دانه [□] خالت نه عجب
 که به یک غمزه زدی راه دو صد شیطان را
 دل من تاب سر زلف تو دارد آری
 کس بجز گوی تحمل نکند چوگان را
 خواجه مشفق اگر دست به شمشیر کند
 بنده آن است که از سر ببرد فرمان را
 زینهار از سرمیدان غمش زنده مرو
 سخت بر خویش مکن مرحله آسان را
 دستی از دامن آن ترک فروغی نکشم
 تا که آلوده به خونم نکند دامان را

غزل شماره ۲۷

تا لعل تو باده داده یاران را
 بس توبه شکسته توبه کاران را
 خواهی نرسی به ناامیدی ها
 نومید مکن امیدواران را
 سر پنجه [□] عشقت از سر کینه
 بر خاک نشانده تاج داران را
 رحمانی خویش را چه خواهی کرد
 رحم از نکنی گناه کاران را

تنها نه مرا به یک نظر

کشتی

کشتی به نگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب
می نشاه فزود می گساران را
بنمای چو ماه نوخم ابرو
بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طره پریشان
برده ست قرار بی قراران را
نسرین رخ و بنفشه خط
بی رنگ نموده نوبهاران را
آه دل و اشک دیده ام دارد
خاصیت برق و فیض باران را
یک عمر فروغی از غمت جان داد
تا یافت مقام جان سپاران را

غزل شماره ۲۸

به یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را
که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
به کوی می فروشان با هزاران عیب خوشنودم
که پوشیده ست خاکش عیب هر آلوده دامان را
تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن
که اینجا مور بر هم می زند تخت سلیمان را

تو هم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر
 اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
 نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان
 مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
 دل و جان نظر بازان همه بر یکدیگر دوزد
 نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را
 کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم
 کسی کز سرکشی بر خاک ریزد خون پاکان را
 گر آن شاهد که دیدم من ببیند دیده زاهد
 نخست از سرگذارد مایه سودای رضوان را
 من ار محبوب خود را می پرستم، دم مزین واعظ
 که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
 دمی ای کاش ساقی، لعل آن زیبا جوان گردد
 که خضر از بی خودی بر خاک ریزد آب حیوان را
 فروغی، زان دلم در تنگنای سینه تنگ آید
 که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را

غزل شماره ۲۹

دادیم به یک جلوه رویت دل و دین را
 تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را
 من سر نخواهم شدن از وصل تو آری
 لب تشنه قناعت نکند ماء معین را

میدید اگر لعل تو را

چشم سلیمان

می داد در اول نظر از دست نگین را
 بر خاک رهی تا نشینی همه عمر
 واقف نشوی حال من خاک نشین را
 بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق
 وقتی که گشایی لب لعل نمکین را
 گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید
 عطار به یک جو نخرد نافه چین را
 هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت
 ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را
 در دایره تاج و ران راه ندارد
 هر سر که به پای تو نسایید جبین را
 چون باز شود پنجه شاهین محبت
 درهم شکند شه پر جبریل امین را
 روزی که کند دوست قبولم به غلامی
 آن روز کنم خواجگی روی زمین را
 گر ساکن آن کوی شود جان فروغی
 بیرون کند از سر هوس خلد برین را

غزل شماره ۳۰

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را
 وازدم در این بازی، عقل مصلحت بین را

فصل نوبهار آمد، جام جم چه می جویی

از می کهن پرکن، کاسه سفالین را

آن که در نظر بازی، عیب کوه کن کردی

کاش یک نظر دیدی، عشوهای شیرین را

باد غیرت آتش زد، در سرای عطاران

تا به چهره افشاندی، چین زلف مشکین را

گر ز قد رخسارت، مژده ای به باغ آرند

باغبان بسوزاند، شاخ سرو و نسرین را

چون ز تاب می رویت از عرق بیالاید

آسمان بیوشاند، روی ماه و پروین را

در کمال خرسند، نیش غم توان خوردن

گر به خنده بگشایی آن دو لعل نوشین را

گر تو پرده از صورت، برکنار بگذاری

از میانه بر چینی، نقش چین و ماچین را

دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا

تا به رخ رقم کردی خط عنبر آگین را

غزل شماره ۳۱

بوسه آخر نردم آن دهن نوشین را

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را

صد هزاران دل دیوانه به زنجیر کشم

گر به چنگ آورم آن سلسله پرچین را

گر شبی حلقه آن

طره مشکین گیرم

مو به مو عرضه دهم حال دل مسکین را

سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز

بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را

ره به سر چشمه خورشید حقیقت بردم

تا گشودم به رخس چشم حقیقت بین را

کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد

که سرش هیچ ندیده ست سر بالین را

گر به رخ اشک مرا در دل شب راه دهی

بشکنی رونق بازار مه و پروین را

گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار

برکنی ریشه سرو و سمن و نسرين را

گر تو در بتکده با زلف چو زنار آیی

بت پرستان پرستند بت سیمین را

کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من

که مسلمان نتوان گفت من بی دین را

ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر

گرد خورشید کشی دایره مشکین را

غزل شماره ۳۲

من گرفته ام بر کف نقد جان شیرین را

تو نهفته ای در لب خنده های شیرین را

من فکنده ام در دل عقده های بی حاصل
تو گشوده ای بر رخ طره های پرچین را
من ز دیده می ریزم قطره های گوناگون
تو زشیشه می نوشی باده های رنگین را
تا نشانده ام در دل ساق سرو و سیمینت
چیده ام به هر دستی میوه های سیمین را
چون به چهر فشانی چین زلف مشک افشان
کس به هیچ نستاند بار نافه چین را
تا به گوشه چشمت یک نظر کنم روزی
شب ز گریه تر کردم گوشه های بالین را
آتش هوای دل شعله زد ز هر مویم
تا بر آتش افکندی موی عنبر آگین را
از رخ عرقناکت پرده را به دور افکن
تا فلک بیوشاند روی ماه و پروین را
کارخانه مانی در زمانه گم گردد
گر ز پرده بنمایی زلف و خال مشکین را
با کدام بیگانه تازه آشنا گشتی
کز همین سبب کشتی آشنای دیرین را
کشته تو در محشر خون بها نمی خواهد
گر به

خونش آلابی ساعد بلورین را
 ای که بر سر از عنبر افسر شهی داری
 التفات کن گاهی عاشقان مسکین را
 گفته فروغی را مطرب از نکو خواند
 بر سر نشاط آرد شاه ناصرالدین را
 آن شهی که بگشوده بر سخن وران یک سر
 هم سرای احسان را هم لسان تحسین را

غزل شماره ۳۳

چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
 که شاهی افکند بر صعوه بیچاره شاهین را
 گهی زلفش پریشان می کند یک دشت سنبل را
 گهی رخسارش آتش می زند یک باغ نسرين را
 گر از رخ آن بت زیبا گشاید پرده دیا
 فرو بندند نقاشان، در بت خانه چین را
 کسی کاندرا جهان آن روی زیبا را نمی بیند
 همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
 گذشتم بر در میخانه از مسجد به امیدی
 که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را
 به شکر این که واعظ غافل است از رحمت ایزد
 فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را
 دمامد چون نبوسم لعل او در عالم مستی

که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را
 سیوی باده نوشیدم ، نگار ساده بوسیدم
 ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
 گر آن شیرین دهن لب را به شکر خنده بگشاید
 کف خسرو به خاک تیره ریزد خون شیرین را
 دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن
 در آن مجلس که خواهند مدح سلطان ناصرالدین را
 شهنشاه بلند اختر ، فلک فر و ملک منظر
 که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را
 فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد
 سیه چشمی که هر دم خون کند دل‌های مسکین را

غزل شماره ۳۴

جستیم راه می‌کده و خانقاه را
 لیکن به سوی دوست نجستیم راه را
 تا کی کشیم خرقه تزویر را به دوش
 نتوان کشیدن این همه بار گناه را

کی

بنده پا نهاد به سر منزل یقین
زنهار خواجه هر مکن این اشتباه را
بیچاره آن گروه که از اضطراب عشق
دیدند راه را و ندیدند چاه را
هر جا که آن سوار پری چهره بگذرد
نتوان نگاهداشت عنان نگاه را
دانی که عاشقان ز چه در خون طپیده اند
بینی گر آن کرشمه بیگانه و گاه را
زین آرزو که با تو صبحی توان زدن
بر هم زدیم خواب خوش صبح گاه را
دور از رخ تو گریه مجالی نمی دهد
کز تنگنای سینه بر آریم آه را
اول ز آستان توام راند پاسبان
آخر پناه داد من بی پناه را
اهل نظر ز عارض و زلف تو کرده اند
تفسیر صبح روشن و شام سیاه را
دیگر نظر نکرد فروغی به آفتاب
تادید فر طلعت ظل الله را
شمس الملوک ناصر الدین شه که تیغ او
از هم شکافت مغفر چندین سپاه را
آن آسمان همت و خورشید معدلت

کز دل شنید ناله هر دادخواه را

یا رب به حق قائم آل محمدی

دائم بدار دولت این پادشاه را

غزل شماره ۳۵

غرق مهر شاه دیدم آفتاب و ماه را

دوست دارند این دو کوكب ناصرالدین شاه را

آن شهنشاهی که نیکی کرد با خلق زمین

تا به طاق آسمان زد قبه خرگاه را

گوهر درج سعادت اختر برج شرف

آن که اقبالش بلندی می دهد کوتاه را

ناگهان از خدمتش قومی به دولت می رسند

کی به هر کس می دهند این دولت ناگاه را

قصدهش از شاهی به غیر ز نیک خواهی هیچ نیست

چون نخواهند اهل دل این شاه نیکو خواه را

دوستان شاه را در عین شادی دیده ام

چرخ تا برکنده بهر دشمنانش چاه را

تیغ کج بر دست او داده ست قهر ذوالجلال

تا به راه راست آرد مردم گمراه را

پادشاهان از جلال و جاه دارند افتخار

مفتخر از شخص او بنگر جلال و جاه را

تاجداران از سریر و گاه

دارند اعتبار

معتبر از ذات او بنگر سریر و گاه را
 کی به ایوان رفیعش دست کیوان می رسد
 تا نبوسد پای کمتر حاجب در گاه را
 ظل یزدانش نمی خواندندی ابنای زمان
 گر به او یزدان نمی دادی دل آگاه را
 تا فروغی چشمش از نور الهی روشن است
 کی رها سازد ز کف دامن ظل الله را

غزل شماره ۳۶

هر جا کشند صورت زیبای شاه را
 خورشید سجده می کند آن جای گاه را
 شمس الملوک ناصرالدین شه که صورتش
 معنی نمود آیت خورشید و ماه را
 شاهنشهی که حاجب دولت سرای او
 بر خسروان گشوده در بارگاه را
 فرماندهی که لشکر کشورگشای او
 برداشتند از سر شاهان کلاه را
 شاهی که از سعادت پای مبارکش
 بر چشم خود فرشته کشد خاک راه را
 سروی است قد شاه که در بوستان سحاب
 شوید به آب چشمه مهرش گیاه را

بر مهر شاه باش وز کینش کناره گیر
 گر خوانده ای کتاب ثواب و گناه را
 جز شاه کیست سایه پاینده اله
 زین سایه سر میبچ و مرنجان اله را
 در دور او نبرده فلک نام ظلم را
 در عهد او ندیده جهان دود آه را
 هم حضرتش مراد دهد نامراد را
 هم در گهش پناه دهد بی پناه را
 هم حلم او قوام زمین کرده کوه را
 هم عزم او به گاه کشان برده گاه را
 هم زرفشانده دامن هر تنگ دست را
 هم گوش داده نامه هر دادخواه را
 گر در شاه وار شود بس عجب مدار
 بر سنگ اگر کند ز عنایت نگاه را
 تا بست نقش صورت او صورت آفرین
 در هم شکست دایره کارگاه را
 تا در دعای شاه فروغی قدم زدیم
 در یافتیم فیض دم صبح گاه را

غزل شماره ۳۷

دی به رهش فکنده ام طفل سرشک دیده را
 در کف دایه داده ام کودک نورسیده را

بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد

کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را

از لب شکرین او

بوسه به جان خریدم ام
 زان که حلاوتی بود جنس گران خریدم را
 گر به سر من آن پری از سر ناز بگذرد
 بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را
 پرده ز رخ گشاده ای ، داد کرشمه داده ای
 داغ دگر نهاده ای لاله داغ دیده را
 دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو
 زخم دگر چه می زنی صید به خون تپیده را
 چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده ای اگر
 مست کمین گشاده را، ترک کمان کشیده را
 زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام
 تا ز لب شنیده ام قصه ناشنیده را
 هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا
 چون به مذاق بسپر م شربت ناچشیده را

غزل شماره ۳۸

آن که نهاده در دلم حسرت یک نظاره را
 بر لب من کجا نهد لعل شراب خواره را
 رشته عمر پاره شد بس که ز دست جور او
 دوخته ام به یکدگر سینه پاره پاره را
 کشته عشق را لبش داده حیات تازه ای
 ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را

با همه بی ترحمی باز به رحمت آمدی
 لختی اگر شمردمی زحمت بی شماره را
 ز آه شررفشان من نرم نمی شود دلش
 آتش من نمی کند چاره سنگ خاره را
 تا ننه‌ی وجود خود بر سر کار بندگی
 خواجه ما نمی خرد بنده هیچ کاره را
 خنجر خون فشان بکش، آنگه استخاره کن
 از پی قتل من بین خوبی استخاره را
 چند ز دود آه خود، شب همه شب، فروغیا
 تیره کنم رخ فلک، خیر کنم ستاره را

غزل شماره ۳۹

آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
 اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
 آشنایی های آن بیگانه پرور بین، که من
 می خورم در آشنایی حسرت بیگانه را
 چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردمست
 واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را
 گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود، که نیست
 الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
 کاش می آمد شبی آن شمع

در کاشانه ام

تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را

نیم جو شادی در آب و دانه صیاد نیست

شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را

تا درون آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس

نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را

در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید

جوهری داند بهای گوهر یکدانه را

بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست

زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را

غزل شماره ۴۰

کاش آن صنم آماده شدی جلوه گری را

در پرده نشاندی صنم کاشگری را

گر جعد تو مویی فکند بر سر آتش

احضار کند روح هوا فوج پری را

از منظر خورشید تو گر پرده برافتد

هر ذره کند دعوی صاحب نظری را

هر گه که چو طاوس خرامی عجبی نیست

گر طوق به گردن فکنی کبک دری را

تا خط تو بر صفحه رخسار ندیدم

واقف نشدم فتنه دور قمری را

گر پای نهی از سر رحمت به گلستان
 درهم شکنی رونق گل برگ طری را
 چون سرو قباپوش تو در جلوه در آید
 البته پری شیوه کند جامه دری را
 کحال صبا از اثر گرد قدومت
 از نرگس شهلا ببرد بی بصری را
 هر کس که دم از حور زند عین قصور است
 گفتن نتوان با تو حدیث دگری را
 پیغام فروغی نرسد بر سر کویت
 که آنجا گذری نیست نسیم سحری را

غزل شماره ۴۱

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را
 نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
 فغان که بر در شاهی است دادخواهی ما
 که از ستم ندهد داد دادخواهی را
 گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم
 که سر نهم به کف پای پادشاهی را
 ز خسروان ملاحظت کجا روا باشد
 که در پناه نگیرند بی پناهی را
 به راه عشق به حدی است ناامیدی من
 که نا امید کند هر امید گاهی را

چگونه لاف محبت زند

نظر بازی

کز آب دیده نشسته ست خاک راهی را
 بزیر خون محبان که در شریعت عشق
 به هیچ حال نخواهم کسی گواهی را
 نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو
 به خاک ریخته ای خون بی گناهی را
 به یک نگاه ز رحمت بکش فروغی را
 مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را

غزل شماره ۴۲

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا
 وانچه دیدم به مکافات جفا بود، جفا
 شربت من ز کف یار الم بود، الم
 قسمت من ز در دوست بلا بود، بلا
 سکه عشق زدن محض غلط بود، غلط
 عاشق ترک شدن عین خطا بود، خطا
 یار خوبان ستم پیشه گران بود، گران
 کار عشاق جگر خسته دعا بود، دعا
 همه شب حاصل احباب فغان بود، فغان
 همه جا شاهد احوال خدا بود، خدا
 اشک ما نسخه صد رشته گهر بود، گهر
 درد ما مایه صد گونه دوا بود، دوا

نفس ما از مدد عشق قوی بود، قوی

سر ما در ره معشوق فدا بود، فدا

دعوی پیر خرابات به حق بود، به حق

عمل شیخ مناجات ریا بود، ریا

هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود، هوس

آن که جز عشق تو ورزید هوا بود، هوا

هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود، کرم

هر خطا کز تو به ما رفت عطا بود، عطا

زخم کاری زفراق تو به جان بود، به جان

جان سپاری به وصال تو به جا بود، بجا

در همه عمر فروغی به طلب بود، طلب

در همه حال وجودش به رجا بود، رجا

غزل شماره ۴۳

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما

بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما

عشق پیری است که ساغر زده ایم از کف او

عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما

تو به از شرب دمامد نتوانیم نمود

که جز این

شیوه شیرین نبود مشرب ما

ملتی نیست به جز کفر محبت ما را

هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما

یا رب ما اثری در تو ندارد ورنه

لرزه بر عرش فتاد از اثر یا رب ما

کس مبادا به سیه روزی ما در ره عشق

که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما

دی سحر داد به ما وعده دیدار ولی

ترسم از بخت سیه، روز نگردد شب ما

تا نزد عشق به سر خط سعادت ما را

خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

گر ره وادی مقصود فروغی این است

لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

غزل شماره ۴۴

آمد به جلوه شاهد بالا بلند ما

آماده شد بلای دل دردمند ما

ما مهر از آن پسر سر موئی نمی بریم

برند اگر به خنجر کین بندبند ما

تا چشم خود به دوره ساقی گشاده ایم

دور زمانه چشم بیست از گزند ما

گفتم که نوش داروی عشاق خسته چیست

گفتا تبسمی ز لب نوش خند ما
 شیرین لبان به خون دل خود تپیده اند
 در صیدگاه خسرو گل گون سمند ما
 تسبیح شیخ حلقه ز نار می شود
 گر جلوه گر شود بت مشکین کمند ما
 یا رب مباد چشم بد آن چشم مست را
 کز دست برد هوش دل هوشمند ما
 از چشم روزگار ستانیم داد خویش
 گر دانه های خاک تو گردد سپند ما
 بگشا به خنده غنچه میگون خویش را
 تا مدعی خموش نشیند ز پند ما
 ما را پسند کرده فروغی ز بهر جود
 تا شد پسند خاطر مشکل پسند ما

غزل شماره ۴۵

چون خاک می شود به رهت جان پاک ما
 بگذار نخوت از سر و بگذر به خاک ما
 یا رب که دامن تو نگیرد به روز حشر
 خونی که ریختی ز دل چاک چاک ما
 دردا که هیچ در دل سختت اثر نکرد
 اشک روان و آه دل دردناک ما
 تا کی که با خیال تو در خاک

می کنیم

خم خانه مست می شود از فیض تاک ما

دل شد شریک غصه ما در طریق عشق

غیرت اگر بهم نزند اشتراک ما

دیدیم روی قاتل خود را به زیر تیغ

سرمایه سلامت ما شد هلاک ما

تا تکیه کرده ایم فروغی به لطف دوست

از خصمی فلک نبود هیچ باک ما

غزل شماره ۴۶

خطت دمید از اثر دود آه ما

شد آه ما نتیجه روز سیاه ما

ما را به جرم عشق تو کشتند منکران

سرمایه ثواب شد آخر گناه ما

ما خون بهای خویش نخواهیم روز حشر

گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما

شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را

گو هیچ دم مزین ز شهادت گواه ما

قانع شدم به نیم نگه لیکن از غرور

مشکل نظر کند به گدا پادشاه ما

چشمش نظر به حالت دل خستگان نکرد

یا رب کسی مباد به حال تباه ما

گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه، گفت

ماری که خفته است به زیر کلاه ما

گفتم که آب دیده ما چاه می شود

گفتا اگر به دیده کشی خاک راه ما

دانی که چیست نیر اعظم فروغیا

کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

غزل شماره ۴۷

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما

تا ز بندت شدم آزاد، گرفتار شدم

سخت آزادی ما بند گرفتاری ما

سر ما باد فدای قدم عشق ، که داد

با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما

بس که تن خسته و دل زار شد از بار غمت

ترسم آخر که به گوشت نرسد زاری ما

صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه

آه اگر شب رو زلفت نکند یاری ما

دوش در خواب لب نوش تو را بوسیدم

خواب ما به بود از عالم بیداری ما

بی کسی بین که نکرده ست به شبهای فراق

هیچکس غیر غم روی تو غم خواری ما

دل و دین تاب و توان رفت

و برفتم از دست

بر سر کوی وفا کیست به پاداری ما

گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر

زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما

هوشم افزود فروغی کرم باده فروش

مستی ما چه بود مایه هشیاری ما

غزل شماره ۴۸

ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما

وین سلسله سرمایه دیوانگی ما

سر بر دم تیغ تو نهادیم به مردی

کس نیست درین عرصه به مردانگی ما

با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم

سودای تو شد علت بیگانگی ما

آن مرغ اسیریم به دام تو که خوردند

مرغان گلستان غم بی دانگی ما

گفتم که کسی نیست به بیچارگی من

گفتا که بتی نیست به جانانگی ما

گفتم که بود قاتل صاحب نظران، گفت

چشمی که بود منشا مستانگی ما

عالم همه را سوخت به یک شعله فروغی

شمعی که بود باعث پروانگی ما

غزل شماره ۴۹

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
ترک حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
الحق که جای رشک است بر کامرانی ما
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
یا رب زیان مبادا در بی زبانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته
نامهربانی او با مهربانی ما
در عین بی زبانی با او به گفتگوییم
کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
تا بی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم
غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
اول نظر دریدیم پیراهن صبوری
آخر شد آشکارا راز نهانی ما
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم
مانند اهل دانش پیش معانی ما

تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی

کاری نیامد آخر از کاردانی ما

غزل شماره ۵۰

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما

ما تماشایی

او ، خلق تماشایی ما
قامت افروخته می رفت و به شوخی می گفت
که بتی چهره نیفروخت به زیبایی ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
خود پسندیدن او بنگر و خودرایی ما
قتل خود را به دم تیغ محبت دیدیم
گو عدو کور شو از حسرت بینایی ما
جان بیاسود به یک ضربت قاتل ما را
یعنی از عمر همین بود تن آسایی ما
حالیا مست و خراییم ز کیفیت عشق
پس از این تا چه رسد بر سر سودایی ما
هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد
باده گو پاک بشو دفتر دانایی ما
نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم
تا کجا صرف شود مایه عقبایی ما
شب ما تا به قیامت نشود روز، که هست
پرده روز قیامت شب تنهایی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه
در همه شهر نگنجد دل صحرایی ما
دل ز وصلت نتوان کند، بهل تا بکند
سیل هجران تو بنیاد شکیبایی ما

ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دست

ورنه کی خاسته مردی به توانایی ما

غزل شماره ۵۱

اولم رام نمودی به دل آرامی ها

آخرم سوختی از حسرت ناکامی ها

تو و نوشیدن پیمانہ و خشنودی دل

من و خاک در می خانه و بدنامی ها

چشم سر مست تو تا ساقی هشیاران است

کی توان دست کشید از قدح آشامی ها

قدمی رنجه کن از سرو سمن ساق به باغ

تاصنوبر نزنند لاف خوش اندامی ها

می خورد مرغ دل از دوری خال و خط تو

غم بی دانگی و حسرت بی دامی ها

عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک

چشم بد دور از این نیک سرانجامی ها

سر و پا آتشم از عشق فروغی لیکن

پختگی ها نتوان کرد بدین خامی ها

غزل شماره ۵۲

پایه عمر گران مایه بر آب است بر آب

همه جا شاهد این نکته حباب است ، حباب

باده خور باده به بانک نی و فتوای

حکیم

زان که دل درد تو را چاره شراب است، شراب

بر سر کوی خرابات کسی آباد است

که مدام از می دیرینه خراب است، خراب

گر به تیغم نزنند محض گناه است، گناه

ور به خونم بکشد عین ثواب است، ثواب

رسم عشاق جگر خسته نیاز است، نیاز

خوی خوبان ستم پیشه عتاب است، عتاب

آن که عشق تو نورزید جماد است، جماد

وان که می با تو ننوشید دواب است، دواب

تا تو را اهل نظر هیچ تماشا نکنند

خم به خم زلف تو بر چهره نقاب است، نقاب

در سفالین قدح از شیشه مکن می به درنگ

که مدار فلک سفله شتاب است، شتاب

گر فروغی نرود از سر کویت چه کند

که ملاقات رقیب تو عذاب است، عذاب

غزل شماره ۵۳

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب

مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

صد شکر خدا را که نشسته ست به شادی

گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب

من از نگه شمع رخت دیده نورزم
 تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب
 بگشای لب افسونگرت ای شوخ پری چهر
 تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
 ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد
 ای بی خبر از گریه مستانه ام امشب
 یک جرعه □ تو مست کند هر دو جهان را
 چیزی که لب ریخت به پیمانه ام امشب
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
 گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
 تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
 خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
 امید که بر خیل غمش دست بیاید
 آه سحر و طاق هر دانه ام امشب
 از من بگریزید که می خورده ام امشب
 با من منشینید که دیوانه ام امشب
 بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی
 گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

غزل شماره ۵۴

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
 کاش که هرگز سحر نمی شدی این شب

مهوشی از مهر در کنار

من آمد

چون قمر اندر میان خانه عقرب

عشق به جایی مرا رساند که آنجا

گردش گردون نبود و تابش کوکب

هست به سر تا هوای کعبه مقصود

کوشش راکب خوش است و جنبش مرکب

تا کرم ساقی است و باده باقی

کام دمامم بگیر و جام لبالب

لاف تقرب مزین به حضرت جانان

زان که خموشند بندگان مقرب

هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد

عشو شیرین تندخوی شکر لب

آن که خبردار شد ز مساله عشق

کار ندارد به هیچ ملت و مذهب

روز مرا تیره ساخت جعد معنبر

زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب

هیچ مرادم نداد خواندن اوراد

یار نشد مهربان ز گفتن یارب

سیمبران طالب زرند فروغی

جیب ملک دارد این دعای مجرب

کار گشای زمانه ناصر دین شاه

آن که دعا گوی او رسید به مطلب

غزل شماره ۵۵

از جلوه حسنت که بری از همه عیب است

آسوده دل آن است که در پرده غیب است

هم از رخ تو صحن چمن لاله به دامان

هم از خط تو باد صبا نافه به جیب است

در مرحله شوق نه تنگ است و نه ناموس

در مساله عشق نه مشک است و نه زیب است

موسی چه کند گر نکند پیشه شبانی

تا بر سرش اندیشه فرزند شعیب است

افسانه جان دادن خود هیچ فروغی

در حضرت جانان نتوان گفت که عیب است

غزل شماره ۵۶

عمری که صرف عشق نگردد بطلت است

راهی که رو به دوست ندارد ضلالت است

من مجرم محبت و دوزخ فراق یار

واه درون به صدق مقال دالت است

گیرم به خون دیده نویسم رساله را

کس را در آن حریم چه حد رسالت است

در عمر خود به هیچ قناعت نموده ام

تا روزیم به تنگ دهانش حوالت است

کام ار به به استمالت ازو می توان گرفت

هر ناله ام علامت صد استمالت است

گر سر نهم به پای تو عین

سعادت است

ورجان کنم فدای تو جای خجالت است

آمد بهار و خاطر من شد ملول تر

زیرا که باغ بی تو محل ملالت است

گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم

در دا که حال عشق برون از مقالت است

برخیز تا به پای شود روز رستخیز

وانگه ببین شهید غمت در چه حالت است

کی می کند قبول فروغی به بندگی

فرماندهی که صاحب چندین جلالت است

غزل شماره ۵۷

هر گه که آن خسرو زرین کمر از جا برخاست

آسمان گفت که قرص قمر از جا برخاست

گر بساط می و معشوق نباشد به میان

به چه امید توان هر سحر از جا برخاست

مگر آن سرو خرامنده به رفتار آمد

که بسی دیده حسرت نگر از جا برخاست

چشم مخمور وی از مستی می شد هشیار

ساقی مردم صاحب نظر از جا برخاست

شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت

که پسر از پی قتل پدر از جا برخاست

بی دلان را خبری از دل غارت زده نیست

که صف غمزه او بی خبر از جا برخاست

ماه با طلعت او بیهده سر زد ز افق

سرو با قامت او بی ثمر از جا برخاست

دوش در خواب خوش آشوب قیامت دیدم

صبح دم قامت آن سیم تر از جا برخاست

حرفی از مرهم یاقوت لبش می گفتم

یک جهان خسته خونین جگر از جا برخاست

با خیال لب شیرین شکر گفتارش

هر چه کشتم به زمین نیشکر از جا برخاست

آن قدر خون مرا ریخت صف مژگانش

که به خون خواهی من چشم تر از جا برخاست

همسری خواستم از بهر سهی قامت دوست

علم خسرو انجم حشر از جا برخاست

ناصرالدین شه منصور که با رایت او

آیت نصرت فتح و ظفر از جا برخاست

تا از آن لعل گهر بار فروغی دم زد

بی خریداری

نظمش گهر از جا بر خاست

غزل شماره ۵۸

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست

تا تنگ دهان را به شکر خنده گشودی

طوطی به هوای شکرستان تو برخاست

بر افسر شاهان سرافراز نشیند

هر گرد که از گوشه دامن تو برخاست

داغی است که در سینه صد چاک نهفتند

هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست

در کار فروبسته عشاق فکندند

هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست

صد ولوله در مردم صاحب نظر انداخت

هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست

بر خاک فشانند آب رخ مشک ختن را

هر نافه که از طره پیچان تو برخاست

در انجمن باده کشانش نشانند

پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست

تا سرزده خورشید جهان تاب ز مشرق

خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست

غزل شماره ۵۹

بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست

کار من دل سوخته را ساخته برخاست

ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست

سروی است چو با قامت افراخته برخاست

پیداست ز بالیدن بالای بلندش

کز بهر هلاک من دل‌باخته برخاست

چشمش پی خون ریختن مردم هشیار

مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست

افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم

ما را همه نادیده و نشناخته برخاست

آن ترک نوازنده به سر حلقه عشاق

کز خاک درش با تن نگداخته برخاست

تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان

بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست

خندید به آینه خورشید فروغی

تا صفحه دل از همه پرداخته برخاست

غزل شماره ۶۰

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست

وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست

چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد

کز کوی تیره بختان می ناچشیده برخاست

هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست

هم بر امید دامش صید رمیده برخاست

دوش از رخس نسیمی بگذشت سوی گلشن

گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست

هر بی خبر

که خندید بر حسرت زلیخا
 آخر ز بزم یوسف کف را بریده برخاست
 صید دل حریصم از شوق تیر دیگر
 از صید گاه خونین در خون تپیده برخاست
 دوشینه ماه نو را دیدم به روی ماهی
 کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست
 هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش
 از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
 من بی رخس فروغی آفاق را ندیدم
 برخاست تا ز چشمم، نورم ز دیده برخاست

غزل شماره ۶۱

به هر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
 که بنده تو ز بند کدورت آزاد است
 چگونه پیش تو ناید پری به شاگردی
 که مو به موی تو در علم غمزه استاد است
 ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
 که آستانه می خانه سخت بنیاد است
 غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
 بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است
 دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
 کنون مسخر افسون آن پری زاد است

هوای سور بلندی فتاده بر سر من
 که سایه اش به سر هیچکس نیفتاده است
 مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
 که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است
 فغان که داد ز دست ستمگری است مرا
 که هر گزش نتوان گفت این چه بیداد است
 شهی به خون اسیران عشق فرمان داد
 که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است
 فروغی از ستم مهوشان به در که عشق
 چرا خموش نشینی که جای فریاد است
 جهان گشای عدو بند شاه ناصر دین
 که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است
 سر ملوک عجم تاجدار کشود جم
 که ذات او سبب دستگاه ایجاد است

غزل شماره ۶۲

آن که لبش مایه حلاوت قند است
 کاش بگوید که نرخ بوسه به چند است
 دوش اسیر کسی شدم که ندانم
 ترک سمرقند یا سوار خجند است
 از پی جولان چو بر سمند نشیند
 چشمه خورشید بر فراز سمند است

گر شب وصلش کشد به روز قیامت

دیده هنوز از

شمايلش گله مند است

پيكر زيبا به زير جامه ديا

آتش سوزنده در ميان پرند است

عشق تو تا حلقه ای کشيد به گوشم

گوش مرا کی سر شنیدن پند است

گر به فراق تو زنده ام عجبی نیست

تيغ نبرد سری که پيش تو بند است

خال به رخساره نکوی تو می گفت

چاره چشم بد زمانه سپند است

تا سر زلف تو شد پسند فروغی

شعر بلندش همیشه شاه پسند است

خسرو گردن فراز ناصردین شاه

آن که سپهرش اسیر خم کمند است

شعرم از آن رو بلند شد که شهنشاه

صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

غزل شماره ۶۳

یک اشارت ز تو بر قتل جهان بسیار است

در کمینی که تویی تیر و کمان بیکار است

من و اوصاف تو تا شغل قلم تحریر است

من و تحسین تو تا کار زبان گفتار است

بر سیمین تو را از زر خالص ننگ است

رخ رخشان تو را از مه تابان عار است
 عاشق روی تو از سر چمن دلتنگ است
 ساکن کوی تو از باغ جنان بیزار است
 کافر عشقم اگر از پی تسبیح روم
 تا به دستم ز سر زلف بتان زنار است
 سر ما و قدم مغبچه باده فروش
 تا ز مینای می و دیر مغان آثار است
 روشنت گردد اگر خال و خطش را بینی
 که چرا روز فراق و شب هجران تار است
 قیمت خاطر مجموع فروغی داند
 که از آن زلف پراکنده پریشان کار است

غزل شماره ۶۴

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
 ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
 نگار مست شراب است و مدعی هشیار
 فغان که دوست به خواب است و خصم بیدار است
 چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
 که شاهد دل مجروح و چشم خون بار است
 هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
 و گرنه از پی قتل بهانه بسیار است
 پی پرستش خود

برگزیده ام صنمی

که زلف خم به خمش حلقه های زنار است

نگیرم از سر زلفش به راستی چه کنم

که روزگار پریشان و کار دشوار است

به هیچ خانه نجستم نشان جانان را

که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است

لبش به جان گران مایه بوسه نفروشد

ندانم این چه متاع و چگونه بازار است

ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست

که در محبت گل مو به مو گرفتار است

فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

تجلی مه تابنده در شب تار است

غزل شماره ۶۵

آن که مرادش تویی از همه جویاتر است

وان که در این جستجو است از همه پویاتر است

گر همه صورتگران صورت زیبا کشند

صورت زیبای تو از همه زیباتر است

چون به چمن صف زنند خیل سهی قامتان

قامت رعنای تو از همه رعنا تر است

سنبل مشکین تو از همه آشفته تر

نرگس شهلائی تو از همه شهلاتر است

حسن دل آرای تو از همه مشهورتر
 عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
 مست مقامات شوق از همه هشیارتر
 پیر خرابات عشق از همه برناتر است
 آن که به محراب گفت از همه مؤمن ترم
 گر دو سه جامش دهند از همه ترساتر است
 باده پایندگی از کف ساقی گرفت
 آن که به پای قدح از همه بی پاتر است
 سر غم عشق را در دل اندوهناک
 هر چه نهان می کنی از همه پیداتر است
 چون که سلاطین کنند دعوی بالاتری
 رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
 گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ
 تیغ جهان گیر شاه از همه براتر است
 ناصر دین شهریار، تاج ده و تاج دار
 آن که به تدبیر کار از همه داناتر است
 اختر فیروز او از همه فیروزتر
 گوهر والای او از همه والاتر است
 مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
 آن که زبانش تویی از همه گویاتر است

ساقی فرخنده پی

تاب کفش ساغر است

پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است

تشنه لب دوست را بر لب کوثر مخوان

مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است

عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست

واعظ کوتاه نظر در طلب کوثر است

خیز و بجو جام جم سوی چمن خوش بچم

کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

تا به خوشی می وزد باد خوش نوبهار

جام می خوش گوار گر تو دهی خوش تر است

حرف خراباتیان از کرم کردگار

ذکر مناجاتیان از غضب داور است

سلسله شاهدان سلسله رحمت است

مساله زاهدان مساله دیگر است

حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط

مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است

حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست

لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است

هم دل خسرو شکافت هم جگر کوه کن

کز همه زور آوران عشق توانا تر است

هر کسی آورده روی بر طرف قبله ای

قبله اهل نظر شاه ملک منظر است

داور نیکو نهاد ناصر دین شاه راد

آن که گه عدل و داد بر همه شاهان سر است

طبع سخاپیشه اش فتنه دریا و کان

دست کرم گسترش آفت سیم و زر است

سایه الطاف شاه تا به فروغی فتاد

نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

غزل شماره ۶۷

دلَم از نرگس بیمار تو بیمارتر است

چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است

من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن

که ز مژگان سیاه تو نگو سارتر است

گر تواش وعده دیدار ندادی امشب

پس چرا دیده من از همه بیدارتر است

طوطی ار پسته خندان تو بیند گوید

که ز تنگ شکر این پسته شکر بارتر است

هر گرفتار که در بند تو می نالد زار

می برد حسرت صیدی که گرفتارتر است

به هوای تو عزیزان همه خوارند، اما

گل به سودای رخت از همه کس خوارتر است

گر کشانند به یک سلسله طراران را

طره پرشکنت از همه طرارتر است

گر نشانند

به یک دایره عیاران را
 چشم مردم فکنت از همه عیارتر است
 گر گشایند بتان دفتر مکاری را
 بت حیلت گر من از همه مکارتر است
 عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست
 عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
 تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
 کوه کن بر در عشق از همه پادارتر است
 در همه شهر ندیده ست کسی مستی من
 زان که مست می عشق از همه هشیارتر است
 دوش آن صف زده مژگان به فروغی می گفت
 که دم خنجر شاه از همه خون خوارتر است
 سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین
 که به شاهنشهی از جمله سزاوارتر است

غزل شماره ۶۸

کیفیت نگاه تو از جام خوش تر است
 لعل لب ز باده گلفام خوش تر است
 نظاره رخ تو به اصرار خوب تر
 بوسیدن لب تو به ابرام خوش تر است
 گر خال تو است دانه مرغان نیک بخت
 از صحن بوستان شکن دام خوش تر است

من کافر محبتم اما به راستی
 کفر محبت تو ز اسلام خوش تر است
 ناموس ما به باد فنا رفت و خوش دلیم
 زیرا که ننگ عشق تو از نام خوش تر است
 اکنون که نامرادی ما عین کام تو است
 گر خو کنیم با دل ناکام خوش تر است
 خود را به آتش غم روی تو سوختیم
 چون روزگار سوخته از خام خوش تر است
 ما خوش دلیم با تو به هر شام و هر سحر
 کان روی و موزهر سحر و شام خوش تر است
 بهر شراب خواره بستان معرفت
 چشمت هزاربار ز بادام خوش تر است
 الحق فروغی از پی اسباب خوش دلی
 از هر چه هست وصل دلارام خوش تر است

غزل شماره ۶۹

بار محبت از همه باری گران تر است
 و آن کس کشد که از همه کس ناتوان تر است
 دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
 زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
 چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
 بیچاره ای که از همه

کس بی زبان تر است

هر دل که شد نشانه آن تیر دل نشین

فردای محشر از همه صاحب نشان تر است

هر دم به تلخ کامی ما خنده می زند

شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است

مانند موی کرده تنم را به لاغری

فربه تنی که از همه لاغر میان تر است

دانی که من به مجمع آن شمع کیستم

پروانه ای که از همه آتش به جان تر است

کی می دهد ز مهر به دست من آسمان

دست مهبی که از همه نامهربان تر است

هر بوستان که می رود اشک روان من

سرو روانش از همه سروی روان تر است

مستغنی ام ز لعل درافشان مهوشان

تا دست شاه از همه گوهر فشان تر است

دارای تخت ناصر دین شه که وقت کار

بخت جوانش از همه بختی جوان تر است

قصر جلالش از همه قصری رفیع تر

نور جمالش از همه نوری عیان تر است

هر سو کمین گشاده فروغی به صید من

تیرافکنی که از همه ابرو کمان تر است

غزل شماره ۷۰

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت تر است

می توان یافت که آه دل ما بی اثر است

من و سودای غمت گر همه جان در خطر است

من و خاک قدمت گر همه خون در هدر است

آن که کرد از غم عشق تو ملامت ما را

علت آن است که از شادی ما بی خبر است

به خدا کز تو کسی قطع نظر نتواند

ز آن که این حسن خدا داده برای نظر است

آن که از صورت خوب تو نمی پوشد چشم

الحق انصاف توان داد که از دل بصر است

کسی از دست قضا جان به سلامت نبرد

مگر آن تن که بر تیغ محبت سپر است

گر به جان بوسه فروشد لب جانان سهل است

نفع خود را مده از دست که عین ضرر است

ترک سر کردم و از دردسر آسوده شدم

تا نگویند که سودای بتان دردسر است

هر کسی قبله ای

از بهر پرستش دارد

قبله جان فروغی صنم سیم بر است

غزل شماره ۷۱

تا خانه تقدیر بساط چمن آراست

نشید کس از سروقدان یک سخن راست

هر جا گذری اشک من از دیده پدیدار

هر سو نگری روی وی از پرده هویداست

ماییم و جهانی که نه بیم است و نه امید

ماییم و نگاری که نه زیر است و نه بالاست

ماییم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان

ماییم و بساطی که نه جام است و نه میناست

در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت

در عالم توحید نه امروز و نه فرداست

در دیر و حرم نور رخس جلوه کنان است

نازم صنمی را که هم این جا و هم آنجاست

چشم من دل سوخته سرچشمه خون شد

کاش آن رخ رخشنده نه می دید و نه می خواست

هم با سگ کوی تو شهان را دل الفت

هم با خم موی تو جهان را سر سوداست

هم شیفته حسن تو صد واله بی دل

هم سوخته عشق تو صد عاشق شیدا است

هم نسخه لطف از تن سیمین تو ظاهر

هم آیت جور از دل سنگین تو پیدا است

المنه لله که همه بزم فروغی

دل بند و دل آویز و دل آرام و دل آراست

غزل شماره ۷۲

ترک چشمش که مست و مخمور است

خون ما گر بریخت معذور است

کوی معشوق عرصه محشر

بانگ عشاق نغمه صور است

خسرو عشق چون به قهر آید

صبر مغلوب و عقل مقهور است

همه از زورمند در حذرند

من ز سرپنجه ای که بی زور است

با وجود بالای عشق خوشم

که ز بالای او بلا دور است

برنیاید به صد هزاران جان

از دهان تو آن چه منظور است

گر به شیرین لب تو جان ندهم

چه کنم با سری که پر شور است

من و بختی که مایه ظلمت

تو و رویی که چشمه نور است

می فروش از

لب تو وام گرفت

نشنه ای که آن در آب انگور است

داستان فروغی و رخ دوست

نقل موسی و آتش طور است

غزل شماره ۷۳

تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است

درهای جنون بر من سودازده باز است

شور دل فرهاد شکر خنده شیرین

تاج سر محمود و کف پای ایاز است

چشمی که تویی شاهد او محو تماشا

جایی که تویی قبله او گرم نماز است

زان عمر من و زلف تو کوتاه و بلند است

زیرا که به هر ورطه نشیب است و فراز است

صیدی که به چنگ تو نیفتاد چه داند

حال دل آن صعوه که در چنگل باز است

گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز

صاحب نظر آن است که در عین نیاز است

سوز دل عشاق ز پروانه پرسید

کز شمع فروزنده مهیای گداز است

تشویش جزا با همه تقصیر نداریم

چون خواجه بخشنده ما بنده نواز است

نازنده در آمد ز در آن شوخ فروغی

هنگام نیاز من و هنگامه ناز است

غزل شماره ۷۴

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است

فیروزی ام از اختر فرخنده محال است

تا زلف پراکنده او جمع نگردد

جمعیت دل های پراکنده محال است

تا از همه شیرین دهنان چشم پوشی

بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است

مشکل که به دستم رسد آن لعل گهر بار

بر دست گدا گوهر ارزنده محال است

گر عشق من از پرده عیان شده عجیبی نیست

پوشیدن این آتش سوزنده محال است

من در همه احوال خوشم، تا تو نگویی

کز بهر کسی شادی پاینده محال است

گر خواجه مشفق بکشد یا که ببخشد

الا روش بندگی از بنده محال است

بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد

رفتن ز سر کوی وفا، زنده محال است

کس در عقبش قوت رفتار ندارد

همراهی آن سرو خرامنده محال است

آگاه نشد هیچکس از بازی گردون

آگاهی از این گنبد گردنده

محال است

سرمایه دریای گران مایه فروغی

بی ابر کف خسرو بخشنده محال است

شه ناصر دین آن که بر رای منیرش

تاییدن خورشید درخشنده محال است

غزل شماره ۷۵

مرگ بر بالین و جانان غافل است

جان بدین سختی سپردن مشکل است

سینه ام مجروح و زخمم کاری است

حسرتم جانکاه و دردم قاتل است

هر که داند لذت شمشیر دوست

بر هلاک خویشتن مستعجل است

شریت مرگ از برای عاشقان

صحت کامل، شفای عاجل است

از کمند عشق نتوان شد خلاص

جهد من بی جا و سعی ام باطل است

عشق طغیانش به حدی شد که جان

در میان ما و جانان حایل است

خاک کوی دوست دامن گیر ماست

وین کسی داند که پایش در گل است

کس به مقصد کی رسد از سعی خویش

کوشش ما سر به سر بی حاصل است

جان نثار مقدمش کردم، بلی

تحفه ناقابلان ناقابل است

عاشق آرامی ندارد ورنه یار

مونس جان است و آرام دل است

قاتلی دارم فروغی کز غرور

خود به خون بی گناهان قایل است

غزل شماره ۷۶

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است

در دور سپهر آن چه دلم خواست به کام است

آنجا که بناگوش تو شامم همه صبح است

و آنجا که سر زلف تو صبحم همه شام است

من سجده کنم بر تو اگر عین گناه است

من باده خورم با تو اگر ماه صیام است

تو حور و چمن جنت و ساغر لب کوثر

تا شیخ نگوید که می ناب حرام است

در دور سیه چشم تو مردم همه مستند

دوری به ازین چشمی اگر دیده کدام است

افسوس که در خلوت خاصیت نشسته

وز هر طرفی بر سر من شورش عام است

سودای لب سوخت دل خام طمع را

تا خلق نگویند که سودای تو خام است

حسرت برم از مرغ اسیری که ز تقدیر

خال و خط مشکین تو اش دانه و دام است

جان بر لبم

آمد پی نظاره فروغی

آن ماه اگر جلوه کند، کار تمام است

غزل شماره ۷۷

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست

کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست

ای عشق پا به تارک جمشید سوده ایم

تا سایه □ تو بر سر خورشیدسای ماست

ما از ازل رضا به قضای خدا شدیم

زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست

عهدی نبسته ایم که در هم توان شکست

سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست

منت خدای را که غم روی آن پری

بیگانه از شماست ولی آشنای ماست

جان می دهیم و ناز طیبیان نمی کشیم

زیرا که درد او به حقیقت دوی ماست

تا ریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست

کون و مکان کنایتی از خون بهای ماست

بالاتریم ما ز سکندر به حکم آنک

آینه، عکسی از دل گیتی نمای ماست

یک شب قدم ز چاه طبیعت برون گذار

تا بنگری صفای فلک از صفای ماست

گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را

گفتا نتیجه نفس جان فرای ماست

گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است

گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست

غزل شماره ۷۸

شربتی در دو لعل جانان است

که خیالش مفرح جان است

از پی قتل مردم دانا

تیغ در دست طفل نادان است

می توان یافتن ز زخم دلم

کاین جراحت نه کار پیکان است

قتل گاهی است کوی او کان جا

زخم بیداد و تیغ پنهان است

دلم از ناله شعله در خرمن

چشمم از گریه خانه ویران است

سر زلفی چگونه گردد جمع

که از آن مجمعی پریشان است

چشم امید هر مسلمانی

پی آن چشم نامسلمان است

گر تو درمان درد عشاقی

درد الحق که عین درمان است

منع زاری مکن فروغی را

که گلت را هزار دستان است

غزل شماره ۷۹

پیام باد بهار از وصال جانان است

بیار باده که هنگام مستی جان است

قدم به کوچه دیوانگی بزن چندی

که عقل بر سر بازار عشق حیران است

وجود

آدمی از عشق می رسد به کمال
گر این کمال نیابی، کمال نقصان است
بقای عاشق صادق ز لعل معشوق است
حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
به راستی همه کس قدر وصل کی داند
مگر کسی که به محنت سرای هجران است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست
وگر نه جان گران مایه دادن آسان است
عجب مدار که در عین درد خاموشم
که در دیار پری چهره محصص درمان است
چراغ چشم من آن روی مجلس افروز است
طناب عمر من آن موی عنبر افشان است
به یاد کاکل پرتاب و زلف پر چینش
دل من است که هم جمع و هم پریشان است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
مه صفر ز برای همین مظفر شد
که ماه عید همایون شاه ایران است
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
که زیر رایت او آفتاب تابان است
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است

بساط مجلس عیدش نشاط دوران است

فروغی از غزل عید شاه شادی کن

که شاد کامی شاعر ز عید سلطان است

غزل شماره ۸۰

چنان ز وحشت عشقت دلم هراسان است

که اولین نفسم جان سپردن آسان است

اگر به جان منت صد هزار فرمان است

خلاف رای تو کردن خلاف امکان است

میان به کشتن من بسته ای و خرسندم

که در میانه نخستین حجاب ما جان است

به عشق زلف و رخت فارغم ز دیر و حرم

که این معامله بیرون ز کفر و ایمان است

مجاور سر کوی تو ای بهشتی رو

اگر به خلد رود در بلای زندان است

اگر به خاتم لعل تو مور یابد دست

هزار مرتبه اش فخر بر سلیمان است

مگر به یاد لب ت باده می دهد ساقی

که خاک میکده خوش تر ز آب حیوان است

بگو چگونه کنم دعوی مسلمانی

که در کمین من آن چشم نامسلمان است

میان جمع پریشان شاهدهی شده ام

که از مشاهده اش

مجمعی پریشان است

به راه عشق به مردانگی سپردم جان

که هر که جان نسپارد نه مرد میدان است

مهی نشانده به روز سیه فروغی را

که پرتوی ز رخس آفتاب تابان است

غزل شماره ۸۱

شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است

پیشه اهل نظر دیدن و جان دادن است

چون به لبش می رسی جان بده و دم مزن

نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است

خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال

ز آن که وصول بهار تن به خزان دادن است

چشم وی آراسته ابروی پیوسته را

زان که تقاضای ترک زیب کمان دادن است

سنبلش ار می برد صبر و قرارم چه باک

تا صفت نرگشش تاب و توان دادن است

شاهد شیرین لبم بوسه نهان می دهد

آری رسم پری بوسه نهان دادن است

یار خراباتیم رطل گران داد و گفت

شغل خراباتیان رطل گران دادن است

دوش هلاک مرا خواجه به فردا فکند

چون روش خواجه‌گی، بنده امان دادن است

گر به تو دل داده ام هیچ ملامت کن

عادت پیر کهن، دل به جوان دادن است

دولت پاینده باد ناصر دین شاه را

زان که همه کار وی نظم جهان دادن است

نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست

ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

غزل شماره ۸۲

قاعدۀ قد تو فتنه به پا کردن است

مشغله زلف تو بستن و وا کردن است

خرمی صحن باغ با تو خرامیدن است

فرخی صبح عید با تو صفا کردن است

هر که به ناچار کرد از سر کویت سفر

منزلش اول قدم رو به قفا کردن است

چون نکند چشم تو چاره دلخستگان

زان که قرار طیب خسته دوا کردن است

عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا

زان که سلوک ملوک، بسته رها کردن است

وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف

زان که طریق وفا، وعده وفا کردن است

شاید اگر چشم

تو می کشدم بی خطا
 شیوه ترک ختن عین خطا کردن است
 بوسه پس از می بده، کام دلم هی بده
 زان که شعار لبث کامروا کردن است
 من به دعا کرده ام مدعیان را هلاک
 زان که خواص دعا دفع بلا کردن است
 روشنی چشم من روی نکو دیدن است
 مصلحت کار من کار به جا کردن است
 بنده تقصیر کار بند خطا کاری است
 خواجه صاحب کرم فکر عطا کردن است
 وادی بی انتها راه طلب رفتن است
 دولت بی منتها یاد خدا کردن است
 قاصد فرخنده پی از در جانان رسید
 جان گران مایه را وقت فدا کردن است
 شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است
 کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است
 ناصر دین شاه را دان که به هر بامداد
 بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

غزل شماره ۸۳

همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است
 همه کس بسته آن زلف شکن بر شکن است

رخ افروخته اش خجالت ماه فلک است

قد افراخته اش غیرت سرو چمن است

بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت

خون هر آهوی مشکین که به دشت ختن است

گر نیارد به نظر سیم سرشکم نه عجب

زان که سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است

ترسم آخر ننهد پا به سر تربت من

بس که در هر قدمش کشته خونین کفن است

تا رقیب از لب او کام روا شد گفتم

خاتم دست سلیمان به کف اهرمن است

نه ازین پیش توان با سخن دشمن ساخت

نه مرا با دهن دوست مجال سخن است

خسرو از رشک شکر خون به دل شیرین کرد

تا خبر شد که چه ها در نظر کوه کن است

جستم از خیل عرب واقعه مجنون را

لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است

گوشه چشم بتی زد ره دین و دل من

نازم این فتنه که هم رهن و هم راهزن است

در همه شهر شدم

شهره به شیرین سخنی

تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است

یک تجلی همه را سوخت فروغی امشب

مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است

غزل شماره ۸۴

کار من تا به زلف یار من است

صد هزاران گره به کار من است

هر کجا روز تیره ای بینی

دست پرورد روزگار من است

شادمانی به شدمن ارزانی

تا غم دوست دوستدار من است

ناصرح تیره دل چنان داند

که محبت به اختیار من است

آن که در هیچ جا قرارش نیست

دل بی صبر و بی قرار من است

پی طفلان نوش لب گیرد

طفل اشکی که در کنار من است

صبح محشر که گفت واعظ شهر

از پس شام انتظار من است

آن قیامت که عاشقان خواهند

قامت سرو گل‌عذار من است

مجلس آرای عالم معنی

صورت نازنین نگار من است

من فروغی پیمبر سخنم

معجزم نظم آب دار من است

غزل شماره ۸۵

شب جدایی تو روز واپسین من است

که ناله هم نفس و گریه هم نشین من است

میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم

که زلف و روی تو آیات کفر و دین من است

به عرصه ای که در آیند خیل سوختگان

منم که داغ تو آرایش جبین من است

فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو

چه دیده ها که ز هر گوشه در کمین من است

از آن زمان که زمین بوس آستان توام

سر ملوک جهان جمله بر زمین من است

به تختگاه محبت من آن سلیمانم

که اسم اعظم تو نقش بر نگین من است

من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق

کمینه خاک رهت جان نازنین من است

به شادی دو جهانش نمی توان دادن

غمی که از تو نصیب دل غمین من است

فروغی از شرف خاک آستانه دوست

تجلی کف موسی در آستین من است

غزل شماره ۸۶

تو و آن قامتی که موزون است

من و این طالعی که وارون است

تو و آن طره ای که

مفتول است

من و این دیده ای که مفتون است

تو و آن پیکری که مطبوع است

من و این خاطری که محزون است

تو و آن پنجه ای که رنگین است

من و این سینه ای که کانون است

تو و آن خنده ای که نوشین است

من و این گریه ای که قانون است

تو و آن نخوتی که بی حد است

من و این حسرتی که افزون است

تو و رویی که لمعه نور است

من و چشمی که چشمه خون است

تو و زلفی که عنبر ساراست

من و اشکی که در مکنون است

من و خون دلی که مقسوم است

تو و لعل لبی که میگون است

من ندانم غم فروغی چیست

تو نپرسی که خسته ام چون است

غزل شماره ۸۷

گر نه زلفش پی شیبخون است

پس چرا حال دل دگرگون است

درد شیرین دوی فرهاد است
 غم لیلی نشاط مجنون است
 صبر در چنگ شوق مغلوب است
 عقل در کار عشق مفتون است
 چون نالم که تیغ بر فرق است
 چون نگریم که بخت وارون است
 خون من ریخت قاتلی که به حشر
 کشته اش از حساب بیرون است
 قسمت من ز کارخانه عشق
 داغ و دردی که از حد افزون است
 می حرام است خاصه در رمضان
 جز بر آن لعل لب که میگون است
 گر ز دست تو گریه سر نکنم
 چه کنم با دلی که پر خون است
 تا فروغی غزل سرای تو شد
 صاحب صد هزار مضمون است

غزل شماره ۸۸

کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
 بجز رخ تو نبیند که مصلحت این است
 من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست
 که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

به تلخ کامی عشاق تنگ دل رحمی

تو را که تنگ شکر در دهان شیرین است

ز می کشان تهی کاسه، من دریغ مدار

کنون که باده عیشت به جام زرین است

ز تاب آتش می چون عرق کند

رویت

گمان برند که بر قرص ماه پروین است
شب گذشته کجا بوده ای که چشمانت
هنوز مست و خراب از شراب دوشین است
ز اشک نیم شبی سرخ شد رخ زردم
بین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است
مسافر از سر کویت کجا توانم شد
که بند پای من آن زلف عنبر آگین است
سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی
به هر که مهر تو ورزید بر سر کین است
بهای خون شهیدی نمی توان دادن
که پنجه های تو از خون او نگارین است
علی الصباح که بینم رخ تو پندارم
که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است
شهی که حرف دعایش چو بر زیان گذرد
لب فرشته رحمت به ذکر آمین است
بدین طمع که شود قابل سواری شاه
سمند سرکش گردون همیشه در زین است
فروغی از غزلش بوی مشک می آید
مگر که هم نفس آن غزال مشکین است

دلم فارغ ز قید کفر و دین است
که مقصودم برون از آن و این است
جدا تا مانده ام از آستانش
تو گویی گریه ام در آستین است
دو عالم را به یک نظاره دادیم
که سودای نظر بازان چنین است
بلای جانن من بالا بلندی است
که بر بالش جای آفرین است
غزالی در کمند آورده بختم
که چین زلف او آشوب چین است
نگاری جسته ام زیبا و زیرک
زهی صورت که با معنی قرین است
به لعل او فروشم خاتمی را
که اسم اعظمش نقش نگین است
تماشا کن رخس را تا بدانی
که خورشید از چه خاکستر نشین است
کس کان لعل و عارض دید گفتا
زهی کوثر که در خلد برین است
کمان ابرو بتی دارم فروغی
که از هر سو بتان را در کمین است

قصد همه وصل حور و خلد برین است

غایت مقصود ما نه آن و نه این است

بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است

در دل آسوده ام نه مهر

و نه کین است

شیخ و برهمن، مرید کعبه و دیرند

همت ما فارغ از هم آن و هم این است

ره به خدا یافتم ز بی خودی آخر

لیک ره اهل معرفت نه چنین است

حلقه دیوانگان خوش است که دایم

ذکر پری پیکران پرده نشین است

بزم بتان جای عشرت است که آنجا

مشتی شوریدگان بی دل و دین است

کس نشد از سر پرده تو خبردار

نقش تو بالاتر از گمان و یقین است

تا به خیال از رخ تو پرده کشیدم

پرده چشم نگارخانه چین است

تا ننوازی مرا به گوشه چشمی

چشم رقیب از چهار سو به کمین است

کو سر موئی که بسته تو نباشد

زلف تو زنجیر آسمان و زمین است

چشمه پر نور آفتاب فروغی

عکس قمر طلعتان زهره جبین است

غزل شماره ۹۱

نخست نغمه عشاق فصل گل این است

که داغ لاله رخان به ز باغ نسرين است

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا

همیشه چشم امیدش به دست گل چین است

سپرده مرهم زخمم فلک به دست مهی

که صاحب خط خوش بوی و خال مشکین است

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه

ز پای تا به سرم چشم مصلحت بین است

به عهد عارض گلگون او بحمدالله

که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگین است

کسی که شهد محبت چشیده می داند

که تلخ از آن لب نوشین به طعم شیرین است

اسیر آن خط سبزم که مو به مو دام است

غلام آن سر زلفم که سر به سر چین است

به هر کجا که منم شغل اختران مهر است

به هر زمین که تویی کار آسمان کین است

سواد زلف تو مجموعه شب و روز است

نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

قد تو وقت روش رشک سرو و شمشاد است

رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از

سخن دوست لب نمی بندد

که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

غزل شماره ۹۲

حور تویی، بوستان بهشت برین است

باده به من ده که سلسیل همین است

حادثه ها را ز چشم مست تو بیند

بر سر هر کس که چشم حادثه بین است

کس نستاند به هیچ نافه چین را

تا سر زلف تو سر به سر همه چین است

تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است

چشم دو عالم بدان یسار و یمین است

زلف گره گیر خود بین که بدانی

کارگشای دل اسیر من این است

از دم تیر بلا کجا بگریزم

کز همه سو ترک غمزه ات به کمین است

تا تو سوار سمند برق عنانی

خرمن مه در میان خانه زین است

کی کرم نگذرد ز بنده عاصی

چون صفت خواجه کریم چنین است

زخم درونم چگونه چاره پذیرد

تا سر و کارم بدان لب نمکین است

راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
 شوخ پری پیکری که پرده نشین است
 چشم من و دور جام باده رنگین
 تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
 دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
 دور خوشی دور شاه ناصر دین است
 بسته او هر چه در کنار و میان است
 بنده او هر که در زمان و زمین است
 تاج و نگین دور از او مباد فروغی
 تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است

غزل شماره ۹۳

امشب ز رخس انجمنم خلد برین است
 حوری که خدا وعده به من داده همین است
 رفتن به سلامت ز در دوست گمان است
 مردن به ملامت ز غم عشق یقین است
 گفتم که گرفت آتش عشق تو جهان را
 گفتا صفت عشق جهان سوز چنین است
 فریاد که پیوسته ز ابروی تو ما را
 هر گوشه کماندار بلایی به کمین است
 چون زخم دل اهل نظر تازه نماند
 تا پسته خندان تو

حرفش نمکین است

داغ ستمت مرهم جان های ستم کش

سودای غمت شادی دل‌های غمین است

کی باز شود کار گره در گره من

تا طره مشکین تو چین بر سر چین است

هم روی دلارای تو بر هم زن روم است

هم چین سر زلف تو غارتگر چین است

این صورت زیبا که تو از پرده نمودی

شایسته ایوان ملک ناصر دین است

آن شاه جوان بخت فلک بخت ملک رخت

کز خنجر خود تاجور و تخت نشین است

هم گوشه تاجش سبب دور سپهر است

هم پایه تختش جهت علم زمین است

هم برق دم خنجر او سانحه سوز است

هم چشم دل روشن او حادثه بین است

هم حرف دعایش همه را ورد زبان است

هم نام شریفش همه جان نقش نگین است

شاهها سخن از مدح تو تا گفت فروغی

الحق که ادای سخنش سحر مبین است

غزل شماره ۹۴

مرا زمانه در آن آستانه جا داده ست

چنین مقام کسی را بگو کجا داده ست
 خوشم به آه دل خسته خاصه در دل شب
 که این معامله را هم به آشنا داده ست
 تو مست گردش پیمانہ اش چه می دانی
 که دور نرگس ساقی به ما چه ها داده ست
 به خون من صنمی پنجه را نگارین ساخت
 که کشته را ز لب لعل خون بها داده است
 چنان ز درد به جان آمدم که از رحمت
 طیب عشق به من مژده دوا داده ست
 به تشنه کامی خود خوش دلم که خضر خطش
 مرا نوید به سر چشمه بقا داده ست
 به خون خویش تپیدیم و سخت خرسندیم
 که آن دو لعل گواهی به خون ما داده ست
 خبر نداشت مگر از جراحی دل ما
 که زلف مشک فشان بر کف صبا داده ست
 خراش سینه صاحب دلان فزون تر شد
 تراش خط مگر آن چهره را صفا داده ست
 کمال حسن به یوسف رسید روز ازل
 جمال وجه حسن دولت خدا داده ست
 مهی نشانده به

روز سیه فروغی را

که آفتاب فروزنده را ضیا داده ست

غزل شماره ۹۵

یا رب این عید همایون چه مبارک عید است

که بدین واسطه دل دست بتان بوسیده ست

گر نه آن ترک سپاهی سر غوغا دارد

پس چرا از گره زلف زره پوشیده ست

شاخی از سرو خرامنده او شمشادست

عکسی از عارض رخشنده او خورشیدست

نگه سیر بر آن روی نکو نتوان کرد

بس که از خوی بدش چشم دلم ترسیده ست

دوش در بزم صفا تنگ دهان تو چه گفت

که از آن خاطر هر تنگ دلی رنجیده ست

مطرب از گوشه چشمت چه نوایی سر کرد

که به هر گوشه بسی کشته به خون غلطیده ست

تنگ شد در شکرستان دل طوطی گویا

دهن تنگ تو بر تنگ شکر خندیده ست

دل یک سلسله دیوانه به خود می پیچد

تا که بر گردنت آن مار سیه پیچیده ست

حلقه زلف تو را دست صبا نگرفته است

ذکر سودای تو را گوش کسی نشنیده ست

با وجود تو نمانده است امیدی ما را

که رخ خوب تو دیباچه هر امیدست

عید فرخنده عشاق به تحقیق تویی

که سحرگه نظرت منظر سلطان دیده ست

انبساط دل آفاق ملک ناصر دین

که بساط فلک از بهر نشاطش چیده ست

آن که از بخت جوان تا به سر تخت نشست

خاک پایش ز شرف تاج سر جمشیدست

تیغ او روز و غا گردن خصم افکنده ست

دست او گاه سخا مخزن زر پاشیده ست

آفتاب فلک جود فروغی شاه است

که فروغش به همه روی زمینی تابیده ست

غزل شماره ۹۶

هر دم ای گل از تو در گلشن فغان تازه است

عندلیبان کهن را داستان تازه است

تا کدامین خسته را کشتی ز تیغ بی دریغ

زان که بر دامانت از خونس نشان تازه است

برقی از هر گوشه آهنگ گلستان کرد باز

گویا بر شاخ طرح آشیان تازه است

چون جرس در سینه می نالد دل زارم مگر

نوسفر ماهی میان کاروان تازه است

خلقى

از مژگان و ابرو کشته در میدان عشق
 ترک سر مست مرا تیر و کمان تازه است
 کاش آن سرو روان بهر تماشا آمدی
 تا به جوی دیده ام آب روان تازه است
 ز امتحان صد ره فزون تر گشت و بازم زنده کرد
 وه که با من هر زمانش امتحان تازه است
 ایمنم از خون خود در عشق آن زیبا جوان
 کز خط سبزش مرا خط امان تازه است
 عشق نیرنگی به کار آورده کز هر گوشه ای
 منحنی پیری گرفتار جوان تازه است
 من فروغی گشتم از ذوق لب او نکته سنج
 شکری را طوطی شیرین زبان تازه است

غزل شماره ۹۷

در سینه دلت مایل هر شعله آهی است
 در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهی است
 جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد
 کز صف زده مژگان تو هر گونه سپاهی است
 یک باره نشاید ز کسی چشم پوشی
 کاسوده دل از چشم تو گاهی به نگاهی است
 فریاد که دل در سر سودای تو ما را
 انداخت به راهی که برون از همه راهی است

گر شاهد درد دل عاشق رخ زرد است
 در دعوی عشق تو مرا طرفه گواهی است
 از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
 نازم سر خطت که عجب مهر گیاهی است
 چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد
 کز عشق توام هر نفسی تازه گناهی است
 هرگز نکشم منت خورشید فلک را
 تا بر سر من سایه کج کرده کلاهی است
 در کوی کسی عشق فکنده ست به چاهم
 کز هر طرفش یوسفی افتاده به چاهی است
 اندیشه ای از فتنه افلاک ندارد
 آن را که ز خاک در می خانه پناهی است
 گویند فروغی که مه و سال تو چون است
 در مملکت عشق نه سالی و نه ماهی است

غزل شماره ۹۸

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
 شکر فروش مصر خریدار قند تست

دوزخ کنایتی ز دل

سوزناک من

جنت حکایتی ز رخ دل پسند تست

بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین

تا حلق من به حلقه مشکین کمند تست

طوبی سر از خجالت خویش افکند به زیر

هر جا حدیث جلوه سرو بلند توست

رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن

زیرا که خان بر سر آتش سپند تست

از بس که در قلمرو خوبی مسلمی

چشم زمانه در پی دفع گزند تست

هر سر سزای عرصه میدان عشق نیست

الا سری که به رسم رعنا سمنند تست

گفتی ز شهر بند خیالم به در مرو

بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست

داند چگونه جان فروغی به لب رسید

هر کسی که در طریق طلب دردمندتست

غزل شماره ۹۹

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست

کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست

کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر بخفت

نیک بخت آن سر که شبها بر سر بالین تست

هر که در کون مکان می بینم ای سلطان حسن
بی سر و سامان عشق بی دل و بی دین تست
آن که چون طومار پیچیده ست دلها را به هم
چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
غالباً غالب نگردد با تو دست روزگار
زین توانایی که در سرپنجه سنگین تست
خون بهایی از تو نتوان خواست کز روز ازل
عشق بازی کیش تو، عاشق کشی آیین تست
هر بلایی بر زمین نازل شود از آسمان
جز بلای ما که از بالای با تمکین تست
روز مردم تیره شد از ناله شبگیر ما
وین هم از تحریک تار طره پرچین تست
گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند
کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست
گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست
ز آن که آب زندگی در شمه نوشین تست
خواجه هی چشم عنایت از

فروغی بر مدار

ز آن که مملوک قدیم و بنده دیرین تست

غزل شماره ۱۰۰

ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست

تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست

امروز هر تنی که به شمشیر کشته ای

فردای رستخیز به جان عذر خواه تست

بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف

خون کسی که ریخته بر خاک راه تست

پای غرور بر سر صید حرم نهد

هر آهوئی که قابل نخجیر گاه تست

بس دل اسیر زلف و زنخدان نموده ای

بس یوسف عزیز که در بند چاه تست

شاهان به هیچ حيله مسخر نکرده اند

ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست

روزی که صف کشند خلایق پی حساب

جرمی که در حساب نیاید گناه تست

مستان ز باده های دمام ندیده اند

کیفیتی که در نگه گاه گاه تست

رخشنده آفتاب فروغی فرو رود

هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست

غزل شماره ۱۰۱

گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
 پس چرا هر سحر افتاده به جولان گه تست
 هر کجا می گذری شعله آه دل ماست
 هر طرف می نگری جلوه روی مه تست
 خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است
 نیک بخت آن سر شوریده که بر درگاه تست
 دیده تا زلف و زنخدان تو را یوسف دل
 گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست
 هیچم از کار دل غمزده آگاهی نیست
 تا مرا آگهی از غمزه کار آگه تست
 کاشکی خون مرا تیغ محبت می ریخت
 بر سر خاک شهیدی که زیارت گه تست
 تو سهی سرو خرامان ز کجا می آیی
 که دل و جان فروغی همه جا همزه تست

غزل شماره ۱۰۲

هر سر موی تو را پیوندی از گیسوی تست
 حلقه ها در حلق من از حلقه های موی تست
 پای مقصودم به هر راهی که پوید راه عشق
 روی امیدم به هر سویی که باشد سوی تست
 خانه پرداز سلامت عشق جان فرسای ماست

فتنه انگیز قیامت قامت دل جوی تست

چین زلفت ناف آهو، نافه اش

خوناب دل

آه از این خونی که اندر گردن آهوی تست

بی حضورت گر نمازی کرده باشم کافر

قبله ام تا از پی طاعت خم ابروی تست

چون هلاکم می کنی جز کوی خود خاکم مکن

کز ازل مشت گلم مشتاق خاک کوی تست

گر به روی من در رحمت گشاید دست بخت

گرد آن آینه می گردم که رو بر روی تست

هر که می بینی به بویی زندگانی می کند

زندگانی کردن صاحب دلان از بوی تست

اختر برج نحوست طالع منحوس من

مطلع صبح سعادت طلعت نیکوی تست

تا زدی راه فروغی بر همه معلوم شد

کافت اهل محبت غمزه جادوی تست

غزل شماره ۱۰۳

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست

با صدهزار جام نیارد کسی به دست

یک جسم ناتوان ز سر راه او نخاست

یک صید نیم جان ز کمین گاه او نجست

کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد

کو سینه ای که خنجر مژگان او نخست

جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود
 جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
 از من دویی معجوی که یک بینم از ازل
 وز من ادب مخواه که سرمستم از الست
 منت خدای را که ز هر سو به روی من
 در باز شد ز همت رندان می پرست
 با من مگو که بهر چه دیوانه گشته ای
 با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
 پهلوی زند به شه پر جبریل ناوکی
 کز شست او رها شد و بر جان من نشست
 زلف گره گشای تو پیوند من برید
 چشم درست کار تو پیمان من شکست
 از جعد سر بلند تو یک قوم دستگیر
 وز عنبری کمند تو یک جمع پای بست
 سرو بلند من ننهد پا فروغیا
 بر فرق آن کسی که نگردهد چو خاک پست

غزل شماره ۱۰۴

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست
 هر که نظر می کنی محو تماشای اوست
 عاشق دیوانه را کار بدین قبله

نیست

قبله مجنون عشق خیمه لیلای اوست

مسله زاهدش هیچ نیاید به کار

آن که لب شاهدش مساله فرمای اوست

آن بت طناز را خلوت دل منزل است

خواجه به دیر و حرم بیهده جویای اوست

هر که به سوداگری رفت به بازار عشق

مایه سود جهان در سر سودای اوست

حلقه دیوانگان سلسله را طالبند

تا سر زنجیرشان زلف چلیپای اوست

روز جزا گر دهند اجر شب هجر را

روضه رضوان همین جای من و جای اوست

شادی امروز دل از غم رویش رسید

دیده امید من در ره فردای اوست

روز مرا تیره ساخت ماه فروزنده ای

که آینه آفتاب روی دل آرای اوست

کرده مرا تلخ کام شاهد شیرین لبی

کاین همه جوش مگس بر سر حلوای اوست

علت هر حسرتی عشق غم افزای من

باعث هر عشرتی حسن طرب زای اوست

در طلب وصل او طبع غزل خوان من

تشنه لب خون من لعل شکرخای اوست

دامن آن ترک را سخت فروغی بگیر

زان که مرا دادها بر در دارای اوست

ناصردین شاه یل مفتح شمس و زحل

آن که ز روز ازل رای فلک رای اوست

غزل شماره ۱۰۵

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست

دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست

در عین خشم اهل هوس را به خون کشید

کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست

بر ما نظر فکند و ز بیگانه بر گرفت

دیدی که التفات به جا کرد چشم دوست

جمعی بکشت و جمع دگر زنده ساخت باز

بنگر به یک نظاره چه ها کرد چشم دوست

از بهر یک نگاه بلاخیز خویشتن

ما را به صد بلیه رضا کرد چشم دوست

دوشینه داد وعده خون ریزی ام به ناز

وقت سحر به وعده وفا کرد چشم دوست

قابل نبود خون من از بهر ریختن

این گردش از برای خدا کرد چشم دوست

تشبیه خود به آهوی دشت ختن نمود

مگذر ز حق که عین

خطا کرد چشم دوست

هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار

او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست

شمس الملوک ناصر دین شاه کام کار

کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست

شاهی که به هر خاک قدوم مبارکش

خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست

هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل

چندین هزار فتنه به پا کرد چشم دوست

غزل شماره ۱۰۶

ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست

سر نهم در خط جانان جان دهم بر بوی دوست

من نشاطی را نمی جویم به جز اندوه عشق

من بهشتی را نمی خواهم به غیر از کوی دوست

کوثر من لعل ساقی جنت من روی یار

لذت من صوت مطرب رغبت من سوی دوست

شاخ گل در بند خواری از قد موزون یار

ماه نو در عین خجلت از خم ابروی دوست

گر بنازد بر سر شاهان عالم دور نیست

کز شکار شرزه شیران می رسد آهوی دوست

گر ندیدی سحر و معجز دیده دل باز کن

تا بینی معجزات نرگس جادوی دوست
 کس نکردی بار دیگر آرزوی زندگی
 گر نبودی در قیامت قامت دل جوی دوست
 بر شهیدان محبت آفرین بادا که بود
 کار ایشان آفرین بر قوت بازوی دوست
 زان نمی آرد فروغی بوسه اش را در خیال
 کز خیال من مبادا رنجه گردد خوی دوست

غزل شماره ۱۰۷

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست
 رنج عشق آسایش جا است گویی نیست هست
 عشق سرگرم عتاب و عشق ما زان در عذاب
 صبح محشر شام هجران است گویی نیست هست
 مشرق خورشید خوبی مطلع انوار عشق
 هر دو زان چاک گریبان است گویی نیست هست
 چشم ساقی مست خواب و چنگ مطرب بر رباب
 دور دور می پرستان است گویی نیست هست
 غمزه پنهان ساقی جلوه پیدای جام
 فتنه پیدا و پنهان است گویی نیست هست
 صولجانش عنبرین زلف است در میدان من

گوی

آن سیمین ز نخدان است گویی نیست هست

رفته رفته خطش اقلیم صباحت را گرفت

مور را فر سلیمان است گویی نیست هست

تا صبا شیرازه زلفش ز یکدیگر گسست

دفتر دل ها پریشان است گویی نیست هست

دیده تا چشم فروغی جلوه رخسار دوست

منکر خورشید رخشان است گویی نیست هست

غزل شماره ۱۰۸

کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست

کافری سرمایه اش این است گویی نیست هست

تا چه کرد آن سنبل نورسته در گل زار حسن

کش قدم بر فرق نسرین است گویی نیست هست

تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد

مو به مویم عنبر آگین است گویی نیست هست

شانه تا زد چین زلفش را به همراه صبا

کاروان نافه چین است گویی نیست هست

با صف مژگان به قتل مردم صاحب نظر

چشم مستش مصلحت بین است گویی نیست هست

با نظر بازی که هرگز ترک مهر او نکرد

ترک چشمش بر سر کین است گویی نیست هست

تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد

دیده ام پراشک رنگین است گویی نیست هست
 وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
 گل نصیب دست گل چین است گویی نیست هست
 هر کجا کز عشق او عشاق ذکر می سر کنند
 الحق آنجا جای تحسین است گویی نیست هست
 از دل خونینم ای زلف مسلسل سرپیچ
 زان که اول نافه خونین است گویی نیست هست
 گر فروغی گفت من عاشق نی ام باور مکن
 کوه کن را شور شیرین است گویی نیست هست

غزل شماره ۱۰۹

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
 کی خوش تر از این در همه عالم هوسی هست
 ای خواجه بهش باش که با آن لب می نوش
 گر باده به اندازه ننوشی عسسی هست
 گر مرد رهی با خبر از ناله دل باش
 زیرا که به هر قافله بانگ جرسی هست
 یا قافله سالار ره کعبه ندانست
 یا آن که

به صحرای طلب بار بسی هست
 تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد
 کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
 خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
 مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست
 از دیده دل سوختگان چهره میوشان
 ای آینه هوش دار که صاحب نفسی هست
 تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند
 کس هیچ ندانست که فریادرسی هست
 مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی
 تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست

غزل شماره ۱۱۰

خوش است اگر ز تو ما را دل غمینی هست
 که عاقبت پی هر زهر انگینی هست
 ز زلف و روی تو تا عشقم آگهی درداد
 خبر نی ام که در آفاق کفر و دینی است
 حدیث نافه چین می کنند مردم شهر
 مگر که جز شکن طره تو چینی هست
 به دیده تا نکشم خاک آستان تو را
 مرا به خون دل آلوده آستینی هست
 آیا برید صبا چون رسی بدان وادی

بگو به صاحب خرمن که خوشه چینی هست

نیاز می کشدم در گذر که صنمی

که زیر هر قدمش جان نازینی هست

نشسته ام به سر راه ناوک اندازی

بدین امید که پیکان دل نشینی هست

کمین گشاده به صید دلم کمان داری

کزو کشیده کمانی به هر کمینی هست

فروغی از کف من برده آفتابی دل

که در مجاورتش جعد عنبرینی هست

غزل شماره ۱۱۱

تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست

هر طرف پای نهی سلسله در پای هست

قتل عشاق تو خالی ز تماشایی نیست

وه که از هر طرفت طرفه تماشایی هست

بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت

که هنوز از تو به دل باز تمنایی هست

دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم

به گمانی که مرا از تو شکیبایی هست

جان شیرین ز غم عشق به تلخی دارم

به امیدی که تو را لعل شکرخایی هست

لب جان بخش تو گر بوسه به

جان بفروشد

من سودا زده را هم سر سودایی هست

واعظ از سایه طویی سخنی می گوید

غیر قد تو مگر عالم بالایی هست

من و سودای تو تا دامن صحرا برجاست

من و اندوه تو تا عشق غم افزایی هست

ای که بی جرم خوری خون فروغی هر روز

هیچ گویا خبرت نیست که فردایی هست

غزل شماره ۱۱۲

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست

هیچ دل نیست که این سلسله اش در پا نیست

چون سر از خاک بر آرند شهیدان در حشر

بر سری نیست که از تیغ تو منت ها نیست

می توان یافتن از حالت چشم سیهت

که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست

تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه ناز

زان که در خاک بشر این همه استغنا نیست

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود

ذره شایسته خورشید جهان آرا نیست

پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است

گر به جان بنده آن سرو سهی بالا نیست

گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد
گفت سر مستم و زین کرده مرا حاشا نیست
من به تحقیق صنم خانه چین را دیدم
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
گاه کافر کندم گاه مسلمان چه کنم
عشق بی قاعده را قاعده ای پیدا نیست
ساغری خورده ام از باده لعل ساقی
که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست
مگر آن ماه به شهر از پی آشوب آمد
که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست

غزل شماره ۱۱۳

خوش تر از دانه اشکم گهری پیدا نیست
حیف و صد حیف که اهل نظری پیدا نیست
کسی از سر دل جام خیردار نشد
بی خبر باش که صاحب خبری پیدا نیست
می فروش ار بزند نوبت شاهی شاید
که به غیر از در می خانه دری پیدا نیست
سینه ام چاک شد و ضارب خنجر پنهان
پرده ام پاره شد و پرده دری پیدا نیست
جر تمنای تو در هیچ دلی

مخفی نی

غیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست

آن قدر در خم گیسوی تو دل پنهان است

کز دل گمشده ما اثری پیدا نیست

تا خط سبز تو از طرف بنا گوش دمید

از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست

صبر من بالب شیرین تو ز اندازه گذشت

تنگ شد حوصله تنگ شکری پیدا نیست

بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم

در چمن طایر بی بال و پری پیدا نیست

عجیبی نیست که سر خیل نظر بازانم

کز تو در خیل بتان خوب تری پیدا نیست

مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت

که امشب از برج سعادت قمری پیدا نیست

غزل شماره ۱۱۴

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش تر نیست

نقشی از روی تو در روی زمین خوش تر نیست

هر که ببند رخت ای حور بهشتی گوید

کز سر کوی تو فردوس برین خوش تر نیست

تو همان طایر فرخنده اوج شرقی

کز پرت شهر جبریل امین خوش تر نیست

تا کسی سر به کمندت ننهد کی داند
که سواری ز تو در خانه زین خوش تر نیست
جلوه کن جلوه که در شهر فروزان ماهی
از تو ای ماه فروزنده جبین خوش تر نیست
خنده کن که زخم دل خونین مرا
مرهم از خنده لعل نمکین خوش تر نیست
تا بناگوش تو زد راه دل محزون را
هیچ در گوشم از آواز حزین خوش تر نیست
گر در آخر نفسم هم نفسی خواهی کرد
نفسی از نفس بازپسین خوش تر نیست
هر کجا می روم از گوشه چشم سیهت
گوشه ای بهر دل گوشه نشین خوش تر نیست
چشم جادوی تو چون لاف کرامت نزنند
زان که اعجازی از این سحر مبین خوش تر نیست
راستی خوردن می مایه عیش است و نشاط
ورکسی با تو خورد عیشی از این خوش تر نیست
ساقیا می به قدح کن که فروغی خوش گفت
دوری از دور ملک ناصر دین خوش تر نیست

آن

شه راد که در پیش کف در پاشش
 کاری از بخشش درهای ثمین خوش تر نیست
 تا ابد سلطنتش باد کز او سلطانی
 پی آراستن تاج و نگین خوش تر نیست

غزل شماره ۱۱۵

تو و آن حسن دل آویز که تغییرش نیست
 من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
 تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه
 من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
 دردی اندر دل ما هست که درمانش نه
 آهی اندر لب ما هست که تاثیرش نیست
 زرهی نیست که در خط زره سازش نه
 گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
 لشکری نیست که در سایه مژگانش نه
 کشوری نیست که در قبضه شمشیرش نیست
 کو سواری که در این عرصه گرفتارش نه
 کو شکاری که در این بادیه نخجیرش نیست
 هیچ سر نیست که سودایی گیسویش نه
 هیچ دل نیست که دیوانه زنجیرش نیست
 تا در آید ز کمین ترک کمان ابروی من
 سینه ای نیست که آماجگه تیرش نیست

خم ابروی کسی خون مرا ریخت به خاک
 که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست
 آنچه آن کعبه دل را صنی ویران ساخت
 که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
 شیخ گر شد به ره زهد چنین پندارد
 که کسی با خبر از حيله و تزویرش نیست
 کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد
 هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست

غزل شماره ۱۱۶

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست
 دل ز خالش بر گرفتن خالی از اشکال نیست
 ای که می گویی به دنبال سرش دیگر مرو
 کاکل پیچان او پنداری از دنبال نیست
 در صف عشاق گو لاف نظربازی مزین
 آن که دامانش ز خون دیده مالا مال نیست
 من نه تنها کشته خواهم گشت در میدان عشق
 هیچکس را ایمنی زان غمزه قتل نیست
 مدعی گو این قدر بر حال ناکامان مخند
 زان که دوران فلک دایم

به یک احوال نیست

الحق از بدحالی زاهد توان معلوم کرد

کش خیر از حالت رندان صاحب حال نیست

جان من تعجیل در رفتن خدا را تا به چند

بر هلاک بی دلان حاجت به استعجال نیست

از بلندی زلف در پای تو آخر سر نهاد

چون سر زلف بلندت کس بلند اقبال نیست

شرط یک رنگی نباشد شکوه زان زلف دو تا

ورنه چندان هم فروغی را زبان لال نیست

غزل شماره ۱۱۷

کس نیست کاو به لعل تو خونش سیل نیست

الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست

مستغنی ام به عشق تو از وصل حور عین

آری به چشم من همه چشمی کحیل نیست

روز قیامت آمد و وصلت نداد دست

الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست

آنان که بر جمال تو بگشاده اند چشم

یوسف به چشم همت ایشان جمیل نیست

جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند

چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست

امروز در میانه عشاق روی تو

مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند
ماییم و قاتلی که به فکر قتل نیست
گر جذبه ای ز حضرت جانان به جان رسد
حاجت به رهنمایی پیر و دلیل نیست
منت خدای را که برندم خیال عشق
جایی که حد پر زدن جبرئیل نیست
یار من آن طیب مسیحا نفس گذشت
یک تن درست نیست کزین غم علیل نیست
برقی که سوخت کشت فروغی به یک فروغ
کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

غزل شماره ۱۱۸

پیکی مرا به سوی تو غیر از نسیم نیست
آن هم ز بخت تیره من مستقیم نیست
کس دل ز غمزه ات به سلامت نمی برد
الا کسی که صاحب ذوق سلیم نیست
لعل تو نرخ بوسه مگر نقد جان کند
ور نه به قدر سنگ تو در کیسه سیم نیست
بیگانه را به کوی خود ای آشنا مخوان
کاهل جحیم

در خور باغ نعیم نیست

چندان به لطف دوست دلم شد امیدوار

کز خصمی رقیب مرا هیچ بیم نیست

گر بر من آن نگار پری چهره بگذرد

تشویشم از عقوبت دیو رجیم نیست

گر بنده با خبر شود از بحر رحمتش

با عفو خواجه هیچ گناهی عظیم نیست

طومار جرم ما همه از جام باده شست

یارب که گفت ساقی مستان کریم نیست

فارغ فروغی از غم روی تو کی شود

غافل شدن ز مساله کار حکیم نیست

غزل شماره ۱۱۹

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست

خون عشاق تو در ره گذری نیست که نیست

غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت

که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست

من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس

شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست

نه همین لاله به دل داغ تو دارد ای گل

داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست

اثری آه سحر در تو ندارد، فریاد

ور نه آه سحری را اثری نیست که نیست

سیل اشک ار بکند خانه مردم نه عجب

کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست

جز شب تیره ما را که ز پی روزی نیست

پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست

چون خرامی، به قفا از ره رحمت بنگر

کز پی ات دیده حسرت نگری نیست که نیست

بی خبر شو اگر از دوست خبر می خواهی

زان که در بی خبری ها خبری نیست که نیست

ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق

که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست

من مسکین نه همین خاک درش می بوسم

خاک بوس در او تاجوری نیست که نیست

قابل بندگی خواجه نگردید افسوس

ور نه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

غزل شماره ۱۲۰

یار اگر جلوه کند دادن جان این همه نیست

عشق

اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست

نکته ای هست در این پرده که عاشق داند

ور نه چشم و لب و رخسار و دهان این همه نیست

مگر از کوچه انصاف در آید یوسف

ور نه سرمایه سودا زدگان این همه نیست

کوه کن تا به دل اندیشه شیرین دارد

گر به مژگان بکند کوه گران این همه نیست

از دو بینی بگذر تا به حقیقت بینی

که میان حرم و دیر مغان این همه نیست

چار تکبیر بزن زان که به بازار جهان

بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست

گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا

فتنه انگیزی پیدا و نهان این همه نیست

اثر شست تو خون همه را ریخت به خاک

ور نه در کش مکش تیر و کمان این همه نیست

هیچکس ره به میان تو ز موی تو نبرد

با وجودی که ز مو تا به میان این همه نیست

خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه

جلوه حور و تماشای جنان این همه نیست

تو ندانی نتوان نقش تو بستن به گمان

زان که در حوصله وهم و گمان این همه نیست

جام می نوش به یاد شه جمشید شعار
که مدار فلک و دور زمان این همه نیست
شاه دریا دل بخشنده ملک ناصر دین
که بر همت او حاصل کان این همه نیست
آن چه من زان دهن تنگ، فروغی دیدم
کی توان گفتم که تقریر زبان این همه نیست

غزل شماره ۱۲۱

من کیم، پروانه شمعی که در کاشانه نیست
خانه ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
از پس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
دامن گنجی به چنگ آمد که در ویرانه نیست
می گساران فارغند

از فتنه دور زمان

کس حریف آسمان جز گردش پیمانہ نیست

سبحة صد دانه از بهر حساب ساغر است

ور نه یک جو خاصیت در سبحة صد دانه نیست

گریه مستانه آخر عقده ام از دل گشود

خنده شادی به غیر از گریه مستانه نیست

نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد

زان که هر جان مقدس در خور جانانه نیست

تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت

زان که جای آشنا سر منزل بیگانه نیست

در غم آن نوش لب افسانه عالم شدم

وین غم دیگر که تاثیری در این افسانه نیست

گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم، عشق گفت

لایق این حلقه زنجیر هر دیوانه نیست

تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد

هیچ کس از سوز من آگه به جز پروانه نیست

غزل شماره ۱۲۲

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست

مردم آزارتر از چشم تو بیماری نیست

باز در فکر اسیران کهن افتادی

به کمند تو مگر تازه گرفتاری نیست

کی تواند که به سر تاج سلیمانی زد

هر که از لعل تو اش خاتم زنهاری نیست

هر گز آن دولت بیدار نصیصش نشود

هر که را وقت سحر دیده بیداری نیست

دامن گوهر مقصود به دستش نفتد

هر که را در دل شب چشم گهرباری نیست

قدمی بیش نمانده ست میان من و دوست

لیکن از ضعف مراقوت رفتاری نیست

ای که گفتی غم دل در بر دلدار بگو

خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست

کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند

تا بدانند که سنگین تر از این باری نیست

گاهی از حضرت معشوق نگاهمی بکند

خوش تر از مشغله عشق دگر کاری نیست

یار از پرده هویدا شد و یاران غافل

یوسفی هست دریغا که خریداری نیست

اثری در نفس پیر مغان است ار نه

سبحة شیخ کم از حلقه زناری نیست

از لب ساقی سر مست فروغی

ما را

نشه ای هست که در خانه خماری نیست

غزل شماره ۱۲۳

وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست

یاقوت لب قسمت خونین جگری نیست

المنهالله که به عهد رخ و زلفت

بر گردن من منت شام و سحری نیست

پیداست ز نالیدن مرغان گلستان

کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست

فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه

اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست

در راه خطرناک طلب گم شدم آخر

زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست

تا آن صنم آمد به در از پرده، فلک گفت

الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست

گفتی که چه داری به خریداری لعلش

جز اشک گران مایه به دستم گهری نیست

تا خود نشوی شانه، به زلفش نرنی چنگ

انگشت کسی کار گشای دگری نیست

در کوی خرابات رسیدم به مقامی

کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست

جز دردسر از درد کشی هیچ ندیدم
 افسوس که در بی خبری هم خبری نیست
 شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی
 پنداشت ز تنگ شکرش تنگ تری نیست

غزل شماره ۱۲۴

غمش را غیر دل سر منزلی نیست
 ولی آن هم نصیب هر دلی نیست
 کسی عاشق نمی بینم و گر نه
 میان جان و جانان حایلی نیست
 کی اش مجنون لیلی می توان گفت
 کسی کافسانه در هر محفلی نیست
 کجا گردد قبول خواجه ما
 غلامی را که بخت مقبلی نیست
 نشاطی هست در قربان گه عشق
 که مقتولی ملول از قاتلی نیست
 شرابی خورده ام از جام طفلی
 که در خم خانه هر کاملی نیست
 من از بی حاصلی حاصل گرفتم
 و زین خوش تر کسی را حاصلی نیست
 سر کوی عدم گشتم که آنجا
 دو عالم را وجود قابلی نیست

شدستم غرق دریایی که هرگز

غریقش را امید ساحلی نیست

من و آن صورت زیبا فروغی

که این معنی به هر آب و گلی نیست

غزل شماره ۱۲۵

گر نه آن ترک سیه چشم سر یغما داشت

مژه را

بهر چه صف در صف جا بر جا داشت
 تلخ کامی مرا دید و ترش روی نشست
 آن که صد تنگ شکر در لب شکرخا داشت
 جانم آمد به لب از حسرت شیرین دهنی
 که در احیای دل مرده دم عیسی داشت
 شاهدهی تشنه لبم کشت که از غایت لطف
 چشمه آب بقا در لب جان بخشا داشت
 بخت بدبین که ز اندوه کسی جان دادم
 کز پی کاهش غم روی نشاط افزا داشت
 دل دیوانه از آن کوی به حسرت می رفت
 ولی از سنبل او سلسله‌ها برپا داشت
 وقت کشتن نظری جانب قاتل کردند
 تیغ بر گردن عشاق چه منت‌ها داشت
 کاش بر حسن خود آن ماه نظر بگشاید
 تا بداند که چرا عشق مرا شیدا داشت
 دوش از وجد فروغی به کلیسا می گفت
 که مرا جلوه ترسا بچه‌ای ترسا داشت

غزل شماره ۱۲۶

بیشتر ز آن که مهی جلوه در این محفل داشت
 مهره مهر تو در حقه دل منزل داشت
 من همین از نظر افتاده چشمت بودم

ور نه صد مساله با مردم صاحب دل داشت
دوش با سرو حدیث غم خود می گفتم
کاو هم از قد تو خون در دل و پا در گل داشت
خون بهای دلم از چشم تو نتوانم خواست
که به یک غمزه دو صد غرقه به خون بسمل داشت
هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
نیک بخت آن که تن پاک و دل قابل داشت
خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
که نگاهی گه کشتن به رخ قاتل داشت
ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا
وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت
با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
شاد کام آن که غم روی ترا حاصل داشت

غزل شماره ۱۲۷

سر بیمار گر آن چشم

دل آزار نداشت

بر سر هر گذری این همه بیمار نداشت

نازم آن طره که با این همه بار دل خلق

سرگرانی ز گران باری این بار نداشت

کارم از هیچ طرف تنگ نمی شد در عشق

اگر آن تنگ دهان با دل من کار نداشت

بر کسی خواجه ما از سر رحمت نگذشت

که نشد بنده او از دل و اقرار نداشت

روز روشن کسی آن سنبل شب رنگ ندید

که پریشان دلش آهنگ شب تار نداشت

طالب وصلی اگر با غم هجران خوش باش

گل نمی گشت عزیز این همه گر خار نداشت

شاهدی کشت به یک جلوه قامت ما را

که قیامت شد و از کار خود انکار نداشت

همه گویند که از جان چه تمتع بردی

چه تمتع ز متاعی است که بازار نداشت

نقد جان در عوض بوسه بتان نگرفتند

گوهری داشت فروغی که خریدار نداشت

غزل شماره ۱۲۸

دی چو تیر از برم آن ترک کمان دار گذشت

تا خبردار شدم کار دل از کار گذشت

با وجودی که نه شب دیده ام او را و نه روز
شب و روزم همه در حسرت دیدار گذشت
چه نگه بود که دل از کف عشاق ربود
چه بلا بود که بر مردم هشیار گذشت
گر صفای می ناب و رخ ساقی این است
کس نیارد ز در خانه خمار گذشت
تا دلت خون نکند لاله رخی کی دانی
که چه ها بر سرم از دیده خون بار گذشت
قامت شاخ گل از بار خجالت خم شد
هر گه آن سرو خرامنده به گل زار گذشت
عاشقان رخ آن تازه جوان پیر شدند
وقت آزادی مرغان گرفتار گذشت
طالع خفته ام از خواب برآمد وقتی
که به سر وقت من آن دولت بیدار گذشت
من که از سلطنت امکان گذشتن دارم
نتوان ز گدایی در یار گذشت
گر به یک لحظه دو صد بار کشی در

خونم

ممکنم نیست ز عشق تو به یک بار گذشت

عشقت از چار طرف بست ره چاره □ ما

که میسر نشود از تو به ناچار گذشت

چه کنم گر نکنم صبر فروغی در عشق

گر نیارد دلم از صحبت دلدار گذشت

غزل شماره ۱۲۹

دلم به کوی تو هر شام تا سحر می گشت

سحر چو می شد از آن کو به ناله بر می گشت

پس از مجاهده چون همدم تو می گشتم

دل از مشاهده مدهوش و بی خبر می گشت

به آرزوی تو یک قوم کو به کو می رفت

به جستجوی تو یک شهر در به در می گشت

به طره □ تو کسی می کشید دست مراد

که هم چو گوی ز چوگان او به سر می گشت

شب فراق تو در خون خویش می خفتم

ز بس که هر سر مویم چو نیشتر می گشت

غم تو هر چه فرونش به نیشتر می زد

ارادت دل صد پاره بیشتر می گشت

دهان نوش تو را چون خیال می بستم

لعب در دهنم نشه □ شکر می گشت

شبی که از غم روی تو گریه می کردم
تمام روی زمین ز آب دیده تر می گشت
فغان که شد سر کویی گذر فروغی را
که هر طرف پدری از پی پسر می گشت

غزل شماره ۱۳۰

چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت
قدمی چند پی مغبچگان باید رفت
نقد جان را به سر کوی بتان باید داد
پاک شو پاک که در عالم جان باید رفت
عیش کن عیش که دوران بقا چیزی نیست
باده خور باده که در خواب گران باید رفت
می ز مینا به قدح ریز و ز عشرت مگذر
که به حسرت ز جهان گذران باید رفت
مژه و ابروی او دیدم و با دل گفتم
که به جان از پی آن تیر و کمان باید رفت
جوی خون از مژه ام کرده روان دل یعنی
که به جولان گه آن سرو روان باید

رفت

از غم روی تو بی صبر و سکون باید رفت
 وز سر کوی تو بی نام و نشان باید رفت
 گر به حسرت ندهم جان گرامی چه کنم
 کز سر راه تو حسرت نگران باید رفت
 خط سبز از رخ زیبای تو سر زد افسوس
 که از این باغ به صد آه و فغان باید رفت
 حسرتم سوخت زمانی که فروغی می گفت
 کز درت با مژه اشک فشان باید رفت

غزل شماره ۱۳۱

عید مولود علی را تا شه والا گرفت
 عقل کل گفتا که کار دین حق بالا گرفت
 ناصرالدین شاه کفر افکن که در ماه رجب
 عید مولود علی عالی اعلی گرفت
 عیسی از چارم فلک آمد به ایوان ملک
 بس که این عید همایون را خوش و زیبا گرفت
 تا ملک مهر علی را در دل خود جای داد
 مهر روشن دل و مهرش به دل ها جا گرفت
 ظل حق را پرتو مهر علی خورشید کرد
 پرتوی باید ز خورشید جهان آرا گرفت
 الحق از مهر علی آینه دل روشن است

روشنی می باید از آینه دلها گرفت
تا علی عالی از طاق حرم شد آشکار
دامن مقصود خود هم پیر و هم برنا گرفت
من غلام همت آنم که در راه علی
قطره داد امروز و فردا در عوض دریا گرفت
هر که آمد بر سر سودای بازار علی
مایه سود دو عالم را از این سودا گرفت
کیست دست حق و نفس مصطفی الا علی
وین کسی داند که از حق خاطر دانا گرفت
مدعی را نام نتوان برد در نزد علی
کی توان اسم سها را در بر بیضا گرفت
از علی عالی تری در عالم امکان مجوی
زان که رسم هر مسمی باید از اسما گرفت
نام او را هر که بر تن ساخت جوشن بی خلاف
داد خود را در مصاف از لشکر اعدا

گرفت

قنبر او پنجه با هفت اختر سیار زد
منبر او نکته بر نه گنبد خضرا گرفت
مه به پای پاسبانش چهره تابان نهاد
خور ز خاک آستانش دیده[□] بینا گرفت
آفتاب از حضرت او طلعت زیبا ستاند
آسمان از دولت او خلعت دیبا گرفت
معدن از دست سخایش گوهر سیراب یافت
قلزم از ابر عطایش لؤلؤ لالا گرفت
هم هوا را لطف او پر نافه اذفر نمود
هم چمن را خلق او در عنبر سارا گرفت
هم ز حسنش تابشی بر دیده[□] موسی فتاد
هم ز عشقش آتشی در سینه[□] سینا گرفت
بامدادان با علی اسرار خود را فاش کرد
آن چه احمد از احد در لیلها لاسری گرفت
من کجا و مدح مولایی که دست احمدی
دفتر اوصافش از یکتای بی همتا گرفت
جان اگر مولا بخواهد، لا نمی بایست گفت
آهن خود گرم باید داد و این حلوا گرفت
هر کسی دامان پیری را به دست آورده است
دست امید فروغی دامن مولا گرفت

غزل شماره ۱۳۲

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زان مه بیداد گر خواهم گرفت

چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد

نوک مژگان را به خون آب جگر خواهم گرفت

نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد

شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهم کشید

آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهم گرفت

یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن

یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت

یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد

یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت

یا به پایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند

یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت

یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد

یا به حجت از درش

راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب هم چون شکر خواهم مکید
 یا میانش را به بر هم چون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا به نزد دادگر خواهم گرفت
 بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
 زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
 با سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
 یا به رو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
 گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند
 صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

غزل شماره ۱۳۳

کی دل از حلقه آن زلف دو تا خواهد رفت
 آن که این جا به کمند است کجا خواهد رفت
 هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن
 پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
 چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن
 هر که در حلقه رندان به خطا خواهد رفت
 گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست

از میان قاعده مهر و وفا خواهد رفت
گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
هر دلی ناله کنان رو به خدا خواهد رفت
گر شبی وعده دیدار تو را خواهد داد
هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
دل ز نوشین دهننت کامروا خواهد شد
تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت
نوش داروی دهان تو حرامش بادا
دردمندی که به دنبال دوا خواهد رفت
به امیدی که به خاک سر کوی تو رسد
قالب خاکی ام آخر به هوا خواهد رفت
همه از خاک در دوست به حسرت رفتند
تا دگر بر سر عشاق چه ها خواهد رفت
زان سر زلف به هم خورده فروغی پیداست
که به سودای محبت سر ما خواهد رفت

غزل شماره ۱۳۴

هر جا

سخنی از آن دهان رفت
کیفیت باده از میان رفت
خوش آن که به دور چشم ساقی
سر مست و خراب از این جهان رفت
بی مغیجگان نمی توان زیست
وز دیر مغان نمی توان رفت
با جلوه آن مه جهان تاب
آرایش ماه آسمان رفت
بر دست نیامد آستینش
اما سر ما بر آستان رفت
تا ابرویش از کمین برآمد
بس دل که ز دست از آن کمان رفت
من مینو و حور خود نخواهم
تن را چه کنم کنون که جان رفت
از دست تو ای جوان زیبا
هم پیر ز دست و هم جوان رفت
من با تو به هر زمین نشستم
تا دیده به هم زدم زمان رفت
از کوی تو عاقبت فروغی
روزی دو برای امتحان رفت

روز مردن سویم از رحمت نگاهی کرد و رفت
 وقت رفتن به حسرت طرفه آهی کرد و رفت
 دل حدیث شوق خود در یزم جانان گفت و مرد
 دادخواهی عرض حالش را به شاهی کرد و رفت
 تا نظر بر عارضش کردم، خط مشکین دمید
 تا به حشرم صاحب روز سیاهی کرد و رفت
 ترک چشم او ز مژگان بر سرم لشکر کشید
 غارت ملک دلم باز از سپاهی کرد و رفت
 یارب آسیبی مباد آن کرکس مستانه را
 زان که تا محشر مدام است از نگاهی کرد و رفت
 هم سفالین ساغرم بشکست و هم مسکین دلم
 شحنه شهر امشب از سنگی گناهی کرد و رفت
 ماهی از شوخی دلی پیش فروغی دید و برد
 شاهی از رحمت نظر بر دادخواهی کرد و رفت

غزل شماره ۱۳۶

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
 نوید رجعت جان را به جسم بی جان گفت
 چرا به سر نهد هدهد صبا افسر
 که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
 ز عنبرین دم باد سحر توان دانست
 که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت

حکایت غم او

من نگفته ام تنها

که این مقدمه هم گبر و هم مسلمان گفت

فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی

که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت

دل شکسته ما را درست نتوان کرد

غم نهفته او را به غیر نتوان گفت

ز توبه دادن مستان عشق معلوم است

که میر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت

کسی به خلوت جانان رسد به آسانی

که ترک جان به امید حضورش آسان گفت

غلام خاک در خواجه خراباتم

که خدمت همه کس را به قدر امکان گفت

مرید جذبه بی اختیار منصورم

که سر عشق تو را در میان میدان گفت

نظر مپوش ز احوال آن پریشانی

که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت

کمال حسن تو را من به راستی گفتم

که حد خوبی گل را هزار دستان گفت

به آفتاب تفاعر سزد فروغی را

که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت

ستوده ناصر دین شاه، شهریار ملوک

که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت

غزل شماره ۱۳۷

امروز ندارم غم فردای قیامت

کافروخته رخ آمد و افراخته قامت

در کوی وفا چاره به جز دادن جان نیست

یعنی که مجو در طلبش راه سلامت

تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم

تا سینه نکردم هدف تیر ملامت

فرخنده مقامی است سر کوی تو لیکن

از رشک رقیبان نبود جای اقامت

چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر

کز مست معربد نتوان خواست غرامت

تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند

از خون شهیدان تو یابند علامت

با حلقه ز نار سر زلف تو زاهد

تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت

من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی

در پای خم انداخته دستار امامت

کیفیت پیمانہ گر این است فروغی

چون است سبوکش نزنند لاف کرامت

غزل شماره ۱۳۸

هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت

تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت

سینه برافروختم، خانه فروسوختم

دیده به

خود دوختم، عین خدا دیدمت
 دل چو نهادم به مرگ، عمر ابد دادی ام
 خو چو گرفتم به درد، محض دوا دیدمت
 ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم به باد
 خضر مسیحا نفس، آب بقا دیدمت
 از خط عنبرفروش مردفکن خواندمت
 وز لب پیمانہ نوش هوش ربا دیدمت
 بنده عاصی منم خواجه مشفق تویی
 زان که به مزد خطا، گرم عطا دیدمت
 چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من
 هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت

غزل شماره ۱۳۹

ای فتنه هر دوری از قامت فتانت
 آشوب قیامت را دیدیم به دورانت
 یک قوم جگرخونند از لعل می آلودت
 یک جمع پریشانند از زلف پریشان
 هم چاره هر نیشی از خنده نوشینت
 هم راحت هر جانی از حقه مرجانت
 هم نشه هر جامی از چشم خمارینت
 هم شکر هر کامی از پسته خندان
 کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت

پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
 فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت
 تابیدن هر نوری از اختر تابانت
 سرمایه هر تیغی از خم شده ابرویت
 برگشتن هر بختی از صف زده مژگان
 نطق همه گویا شد از غنچه خاموش
 راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت
 تا طره طرارت زد دست به طراری
 دست همه بر بستی، فریاد ز دستانت
 تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری
 پرواز توان کردن از ناوک پرانت
 سهل است گر از دستت شد چاک گریبانم
 ترسم نرسد دستم بر چاک گریبان
 آهی که دل تنگم از سینه کشد امشب
 آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت
 شد ناصر دین کز دل دور فلکش گوید
 ای ثابت و سیارم، آماده قربانت
 تا چند فروغی را حیرت زده می خواهی
 ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانت
 غزل شماره ۱۴۰
 ای آب زندگانی یک نکته از دهانت

تا چند رحمتی نیست بر حال تشنگانت

دردا که بر لب آید جانم ز تشنه کامی

و آب حیات دارد لعل گهرفشانت

با من مکن مدارا اکنون

که در محبت

شد رازم آشکارا از غفره نهانت

ای بوستان خوبی خارم ز بی نوایی

بگذار تا بچینم برگی ز بوستانت

هرگز کسی نیاید غیر از تو در خیالم

تا کیست در خیالت یا چیست در کمانت

بخت ار مدد نماید ای ترک سخت بازو

هم می خورم خدنگت، هم می کشم کمانت

مفتون تست خلقی الحق که می توان گفت

هم آفت زمینت هم فتنه دهانت

تا کی حدیث واعظ از هول رستخیز است

برخیز تا ببیند بالای دل ستانت

چشم از دو کون پوشم گر اوفتد به دستم

یا طرف آستینت یا خاک آستانت

گر پرده بر گشایی از این طرب فروغی

اول نظر نماید جان را فدای جانت

غزل شماره ۱۴۱

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت

دامن مکش از دستم، دست من و دامانت

حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت

غیرت برم از چاکی کش دوخته پیکانت

بس جبهه که بر خاک است از طلعت فیروزت

بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانت

بس خانه که ویران است از لشگر بیدادت

بس دیده که گریان است از غنچه خندان

هم خون خریداران پیرایه بازاریت

هم جای طلب کاران پیرامن دکانت

از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت

وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدان

امید نظر بازان از چشم سیه مست

تشویق سحر خیزان از جنبش مژگان

دبیاچه زیبایی رخسار دل آرایت

مجموعه دل‌بندی گیسوی پریشان

خون همه در مستی خوردی به زبر دستی

دست همه بر بستی گرد سر دستانت

آن روز قیامت را بر پای کند ایزد

کایی پی دل جویی بر خاک شهیدانت

الهام توان گفتن اشعار فروغی را

تا چشم وی افتاده ست بر لعل سخن دانت

غزل شماره ۱۴۲

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت

وی سرو چمن پا به گل از سرو چمانت

خرسند شکاری که نشینی به کمینش

قربان خدنگی که رها شد ز کمانت

تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد

خود را نگرانی و

جهانی نگرانت

مانند تو بر روی زمین نادره ای نیست

زان خوانده فلک نادره دور زمانت

مویی که بدان بستگی رشته جهان هاست

در شهر ندیدیم به جز موی میانت

ماییم و سری در سر سودای محبت

آن هم به فدای قدم نامه رسالت

گویند که بالات بلای تن و جان است

بر جان و تنم باد بلای تن و جانت

آن جا که فروغی به سخن لب بگشایی

طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

غزل شماره ۱۴۳

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد

که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد

کبوتری که نیاید به زیر پنجه شاه

سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد

سمند چرخ که بی تازیانه می رقصد

پی سواری او زیر زین زرین باد

کفش همیشه به شمشیر جوهرافشان است

سرش همواره به دیهیم گوهر آگین باد

نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است

فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
 بساط بارگهش چهره امیران است
 چراغ انجمنش دیده سلاطین باد
 غبار رزمگهش بر سر سماوات است
 شهاب تیزپرش در دل شیاطین باد
 زمانه در صف میدان او به توصیف است
 ستاره بر در ایوان او به تحسین باد
 جمال او همه روز آفتاب اجلال است
 جلال او همه شب آسمان تمکین باد
 رخ محب وی از جام باده گلگون است
 کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
 همه دعای فروغی به دولت شاه است
 همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

غزل شماره ۱۴۴

تا پرده ز صورتش برافتاد
 آتش به سرای آذر افتاد
 صبر از دل من مخواه در عشق
 کشتی نرود چو لنگر افتاد
 خط سر زد از آن لبان شیرین
 طوطی به میان لشکر افتاد
 بیرون نرود به هیچ دستان

سری که ز عشق بر سر افتاد

ما را به سر از محبت دوست

هر لحظه هوای دیگر افتاد

مردیم ز درد شام هجران

دیدار به صبح محشر افتاد

از خال و خط تو آتش رشک

در طبله مشک

و عنبر افتاد

مژگان تو دید تا فروغی

کار دل او به خنجر افتاد

غزل شماره ۱۴۵

دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد

عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد

خواجه هی منع من از باده پرستی تا کی

چه کند بنده که در پنجه تقدیر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی

که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد

گفتم از مساله عشق نویسم شرحی

هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم

لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد

نامی از جلوه خورشید جهان آرا نیست

گویا پرده از آن حسن جهان گیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد

قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست

کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد

بس که بر ناله دل گوش ندادی آخر

هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد
گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت
تا چه کردم که چنین کار به تاخیر افتاد

غزل شماره ۱۴۶

فریاد که رفت خونم از یاد
چون دیده به روی قاتل افتاد
فرزند بشر بدین روش نیست
حوری بچه ای تو یا پریزاد
آتش به درون من کسی زد
کز خانه تو را برون فرستاد
تا طره پرشکن گشادی
عشقم گرمی ز کار نگشاد
تا دانه خال تو بر آید
بس خرمن جان من که رفت برباد
بر بست به راستی میان را
در بندگی تو سرو آزاد
عشق تو حریف سخت پیمان
عهد تو بنای سست بنیاد
سر رشته کین ندادی از دست
ویرانه دل نکردی آباد
من بودم و ناله فروغی

آن هم اثری نکرد فریاد

غزل شماره ۱۴۷

تا دلم در خم آن زلف سیه نام افتاد

چون غریبی است که در کشمکش شام افتاد

سر ناکامی دل باختگان دانستم

تا مرا کار بدان

دلبر خود کام افتاد

چه کنم گر نکنم پیروی باد صبا

که میان من و او کار به پیغام افتاد

نظر از روشنی شمس و قمر پوشیدم

تا نگاهش به من تیره سرانجام افتاد

همه از فتنه ایام ز پا افتادند

فتنه چشم سیاهش پی ایام افتاد

آن که هرگز قدمی از پی ناموس نرفت

بر سر کوی خرابات نکونام افتاد

این همه باده که مستان سبو کش زده اند

جرعه اش بود که از لعل تو در جام افتاد

ریخت تا دام سر زلف تو بر دانه خال

می خورم حسرت مرغی که در این دام افتاد

میگساری که لب و چشم تو بیند، داند

که چرا از نظرم شکر و بادام افتاد

نامه گر سوخت ز تحریر فروغی نه عجب

که ز تفسیر غمت شعله در اقلام افتاد

غزل شماره ۱۴۸

بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد

بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد

تار سر زلفت ز گران باری دل ها

صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد
 یک سلسله دیوانه آن حلقه زلفند
 کز بهر چه بر طرف بناگوش تو افتاد
 آن دل که نبوده ست کسی جز تو به یادش
 فریاد که یک باره فراموش تو افتاد
 آسوده حریفی که ز مینای محبت
 تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد
 تا شام قیامت نکشد منت خورشید
 هر دیده که بر صبح بناگوش تو افتاد
 آن نقطه که پیرایه پرگار وجود است
 خالی است که بر کنج لب نوش تو افتاد
 از چشم ترم جوش زند خون دمادم
 تا در جگرم خار جگر جوش تو افتاد
 یک باره نظر بست ز سرچشمه کوثر
 هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد
 خون می چکد از گلبن اشعار فروغی
 تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد

غزل شماره ۱۴۹

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
 بس دل که از این سلسله در پای تو افتاد

نه من افتاده سر پنجه عشقم

بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد

هرگز نشود مشتری یوسف مصری

شوریده سری کز پی سودای تو افتاد

در دیده عشاق نه کم ز آب حیات است

خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد

آسوده شد از شورش صحرای قیامت

هر چشم که بر قامت رعناى تو افتاد

آگاه شد از معنی حیرانی عشاق

هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد

هر دل که خبردار شد از عیش دو عالم

در فکر خریداری غم های تو افتاد

از دامن شیرین دهنان دست کشیدم

تا بر سر من شور تمنای تو افتاد

خورشید فتاد از نظر پاک فروغی

تا پرده ز رخسار دلا رای تو افتاد

غزل شماره ۱۵۰

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد

دلها به تظلم همه در پای تو افتاد

دل در طلب خنده شیرین تو خون شد

جان در طمع لعل شکرخای تو افتاد

کوثر به خیال لب میگون تو دم زد
طوبی به هوای قد رعنا تو افتاد
یک طایفه هر صبح به امید تو برخاست
یک سلسله هر شام به سودای تو افتاد
سودازده ای را که به جان دسترسی بود
در فکر خریداری کالای تو افتاد
یارب چه جوانی تو که پای دل پیران
در بند سر زلف سمن سای تو افتاد
خون همه عشاق وفا کیش جفاکش
در گردن بازوی توانای تو افتاد
بایست که از هیچ بلایی نگریزد
هر خسته دلی کز پی بالای تو افتاد
ارباب هوس گرد لب نوش تو جمعند
غوغای مگس بر سر حلوای تو افتاد
آن دل که به هر معرکه ای دادرسم بود
فریاد که اندر صف غوغای تو افتاد
داد دل بیچاره ام امروز ندادی
دردا که مرا کار به فردای تو افتاد
در مملکت حسن بزن سکه شاهی
کاین قرعه به نام رخ زیبای تو افتاد
آگه ز صف آرای دارای جهان شد

چشمی که به مزگان صف آرای

تو افتاد

سر حلقه شاهان جهان ناصر دین شاه

کز حلقه خوبان به تمنای تو افتاد

یک شهر در آمد به تماشای فروغی

تا بر سر او شور تماشای تو افتاد

غزل شماره ۱۵۱

تا سوی من آن چشم سیه را نگه افتاد

از یک نگهش دل به بلایی سیه افتاد

من بنده آن خواجه که با مژده عفوش

هر بنده که بر خواست به فکر گنه افتاد

گردید امید دلم از ذوق فراموش

هر گه که مرا دیده به امید گه افتاد

صد بار دل افتاد در آن چاه زنخدان

یک بار اگر یوسف کنعان به چه افتاد

از دست جفای تو شکایت نتوان کرد

مسکین چه کند کار چو با پادشه افتاد

دل از صف مژگان تو بیرون نبرد جان

مانند شکاری که بر جرگ سپه افتاد

در مرحله عشق تو ای سرو قباپوش

چندان بدویدیم که از سر کله افتاد

ز امید نگاهی که به حالش نفکندی

دردا که مریض تو به حال تبه افتاد
 آنجا که فروغ مه من یافت فروغی
 خورشید فروغی است که بر خاک ره افتاد

غزل شماره ۱۵۲

دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
 بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
 شمه ای از خط سبز تو بیان باید کرد
 گوشمالی به همه سبزخطان باید داد
 یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
 یا به یاران همه سر خط امان باید داد
 به هوای دهننت نقد روان باید باخت
 در بهای سخت جان جهان باید داد
 چشم بیمار تو با زلف پریشان می گفت
 که به آشفته دلان تاب و توان باید داد
 خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
 در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد
 گر نمودم به همه روی تو را معذورم
 قبله را بر همه خلق نشان باید داد
 به زیان کاری عشاق اگر خرسندی
 هر چه دارند سراسر به زیان باید

داد

پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد

تکیه بر حلقه آن موی میان باید داد

همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت

همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد

آخر ای ساقی گل چهره فروغی را چند

می ز خون مژه و لعل بتان باید داد

غزل شماره ۱۵۳

لعل تو به سر چشمه زمزم نتوان داد

این مهر خدا داده به خاتم نتوان داد

عشاق تو را زجر پیایی نتوان کرد

مستان تو را جام دمام نتوان داد

بر چشم تو نتوان نظر از عین هوس کرد

آهوی حرم را به خطا رم نتوان داد

هر کس خم ابروی تو را دید به دل گفت

در هیچ کمانی به از این خم نتوان داد

نقد دل و دین بر سر سودای تو دادیم

جنسی است محبت که جوی کم نتوان داد

ماییم و جهانی که به خاطر نتوان گفت

ماییم و پیامی که به محرم نتوان داد

سری که میان من و میگون لب ساقی است

کیفیت آن را به دو عالم نتوان داد

جانان مرا بار خدا داده ز رحمت

جسمی که به صد جان مکرم نتوان داد

آن معجزه کز لعل تو دیده ست فروغی

هرگز به دم عیسی مریم نتوان داد

غزل شماره ۱۵۴

روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد

کام دل تنگ من از آن تنگ دهان داد

گفتم که مرا از دهننت هیچ ندادند

خندید که از هیچ که را بهره توان داد

خرم دل مستی که گه باده پرستی

با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد

المنه لله که سبک بار نشستم

تا ساقی می خانه به من رطل گران داد

چون قمری از این رشک ننالده چمن ها

کاین اشک روان را به من آن سرو روان داد

سودای نیاز من و ناز تو محال است

نتوان به هم آمیزش پیدا و نهان داد

در راه

طلب جان عزیزم به لب آمد
 خوش آن که مقیم در جانان شد و جان داد
 گر ایمنم از فتنه دوران عجیبی نیست
 زیرا که به من چشم تو سر خط امان داد
 آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
 فریاد ز دستی که به دست تو کمان داد
 آن روز ملائک همه در سجده فتادند
 کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد
 هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
 در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
 فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
 کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

غزل شماره ۱۵۵

مصوری که تو را چین زلف مشکین داد
 ز مشک زلف تو ما را سرشک خونین داد
 فدای خامه صورت گری توان گشتن
 که زیب عارضت از خط عنبر آگین باد
 گره گشایی کارم کسی تواند کرد
 که تار زلف خم اندر تو را چین داد
 من از دو زلف پراکنده تو حیرانم
 که جمع دل شدگان را چگونه تسکین داد

همان که سکه شاهمی به نام حسن تو زد
 صلاهی عشق تو بر عاشقان مسکین داد
 ز تلخ کامی فرهاد کی خبر دارد
 کسی که بوسه دمام به لعل شیرین داد
 مهی ز مهر می از شیشه ریخت در جام
 که خوشه عرقش گوش مال پروین داد
 چنان حبیب خجل شد ز اشک رنگینم
 که در حضور رقیبم شراب رنگین داد
 کمر به کشتن من نازنین نگاری بست
 که خون بهای مرا از کف نگارین داد
 بین چه می کشم از دست پاسبان درش
 که می برم به در شاه ناصرالدین داد
 خدیو روی زمین آفتاب دولت و دین
 که کمترین خدمش حکم بر سلاطین داد
 شکوه افسر و فر و سریر و زینت کاخ
 که تخت را قدمش صد هزار تمکین داد
 کدام اهل دل امشب دعای شه می کرد
 که جبرئیل امین را زبان آیین داد
 شها برای فروغی همین سعادت بس

که پیش

تخت تو بختش لسان تحسین داد

غزل شماره ۱۵۶

همان که چشم تو را طرز دل ربایی داد

دل مرا به نگاه تو آشنایی داد

پس از شکستن دل کام دادی ام آری

به تن درست نباید که مومیایی داد

به یاد شمع رخت آهی از دلم سر زد

که در دل شب تاریک روشنایی داد

نهاد عمر من آن روز زد به کوتاهی

که کام بوالهوسان زلفت از رسایی داد

چه شاهدی تو که زاهد به یک کرشمه تو

متاع تقوی و کالای پارسایی داد

کجا به شاهی کونین سر فرود آرد

کسی که عشق تو اش منصب گدایی داد

اگر نه با تو یک پرده اش فلک پرورد

پس از برای چه گل بوی بی وفایی داد

چنان ز زلف تو مرغ دلم به دام افتاد

که گر بمیرد نتوانمش رهایی داد

سزای من که دمی خرم از وصال شدم

هزار مرتبه عشق از غم جدایی داد

به صیدگاه محبت دل فروغی را

غزال چشم تو ذوق غزل سرایی داد

غزل شماره ۱۵۷

مشاطه تا به روی تو زلف دو تا نهاد

بس مرغ دل که پای به دام بلا نهاد

بی چون اگر گناه شمارد نگاه را

پس در رخ تو این همه خوبی چرا نهاد

نوشینی لب ز ظلمت خط گشت آشکار

خضرش لقب به چشمه آب بقا نهاد

از جان برید هر که به زلفت کشید دست

وز سر گذشت آن که در این حلقه پا نهاد

تا داد کام خاطر بیگانه لعل تو

صد داغ رشک بر جگر آشنا نهاد

هر کس که خواست زان لب شیرین مراد دل

جان عزیز بر سر این مدعا نهاد

تا از وفای خویش ندیدیم هیچ خیر

خیرش مباد آن که بنای وفا نهاد

تا آرزوی دیدن او را برم به خاک

تیغ جفا به گردن من از قفا نهاد

تا بوی او به ما نرساند ز تاب زلف

چندین

هزار بند به پای صبا نهاد

روزی که در جهان غم و شادی نهاد پای

شادی به سوی او شد و غم رو به ما نهاد

آخر فروغی از ستم پاسبان او

زان خاک آستان شد و دل را به جا نهاد

غزل شماره ۱۵۸

ای کاش پی قتل من آن سیم تن افتد

شاید که نگاهش گه کشتن به من افتد

صد تیشه ببايد زدنش بر دل هر سنگ

تا سایه شیرین به سر کوه کن افتد

واقف شود از حالت دل های شکسته

هر دل که در آن جعد شکن بر شکن افتد

خمیازه گشاید دهن زخم دلم باز

چون دیده بدان غمزه ناوک فکن افتد

ترسم که ز زندان سر زلف توام دل

آزاد نگردیده به چاه ذقن افتد

جان دادم و بوسی ز دهان تو گرفتم

فریاد گر این قصه دهن بر دهن افتد

کو بخت بلندی که بر زلف تو یک چند

من بر سر حرف آیم و غیر از سخن افتد

برخیزد و جان در قدمت بازفشانند

گر چشم تو بر کشته خونین کفن افتاد
صاحب نظری را که به چشم توفتد چشم
حاشا که به دنبال غزال ختن افتد
بگذار که بیند قد و روی تو فروغی
تا از نظرش جلوه سرو و سمن افتد

غزل شماره ۱۵۹

هر سر که به سودای خط و خال تو افتد
چون سایه همه عمر به دنبال تو افتد
واقف شده از حال شهیدان تو در حشر
هر دیده که بر نامه اعمال تو افتد
آن چشم که بندد نظر از منظر خورشید
چشمی است که بر جلوه تمثال تو افتد
آن کار که جز دادن جان چاره ندارد
کاری است که با غمزه قتال تو افتد
هر کس که خبر شد ز گرفتاری من گفت
بیچاره اسیری که به احوال تو افتد
ای مرغ دل ار باخبر از لذت دامی
می کوش به

حدی که پر و بال تو افتد

ای خواجه گر این است طیب دل عشاق

مشکل که به فکر دل بدحال تو افتد

فالی بزن ای دل ز پی دولت وصلش

باشد که خود این قرعه به اقبال تو افتد

از شعله آه تو فلک سوخت فروغی

آتش به سراپرده آمال تو افتد

غزل شماره ۱۶۰

فرخنده شکاری که ز پیکان تو افتد

در خون خود از جنبش مژگان تو افتد

داند که چرا چاک زدم جیب صبوری

هر دیده که بر چاک گریبان تو افتد

مرغ دلم از سینه کند قصد پریدن

مرغی ز قفس چون به گلستان تو افتد

هر تن که شود با خبر از فیض شهادت

خواهد که سرش بر سر میدان تو افتد

خون گریه کند غنچه به دامان گلستان

هر گه که به یاد لب خندان تو افتد

تا دید زنخندان و سر زلف تو، دل گفت

نازم سر گویی که به چوگان تو افتد

مجموع نگردد دل صیدی که همه عمر

دربند سر زلف پریشان تو افتد
 بر صبح بناگوش منه طره شب رنگ
 بگذار فروغی به شبستان تو افتد
 بر پای شود روز جزا محشر دیگر
 چون چشم ملائک به شهیدان تو افتد
 منزل کن ای مه به دل گرم فروغی
 می ترسم از این شعله که بر جان تو افتد

غزل شماره ۱۶۱

نظر ز روی تو صاحب نظر نمی بندد
 که هیچ کس به چنین روی در نمی بندد
 دلم ز صورت خوب تو پی به معنی برد
 که چرخ نقشی ازین خوب تر نمی بندد
 زمانه زان لب شیرین اگر خبر گردد
 به راستی کمر نیشکر نمی بندد
 به خاک کوی تو شب نیست کاب دیده من
 ره گذر گه باد سحر نمی بندد
 ز قامت تو چنان پایمال شد طوبی
 که تا به روز قیامت کمر نمی بندد
 کبوتران حرم را به جز تو کافر کیش
 پس از هلاک کسی بال و پر نمی بندد

آن پسر که منش دوست چون پدر دارم
 کسی میان پی قتل پدر نمی بندد
 وفا نمودم و پاداش آن جفا دیدم
 که گفت نخل محبت ثمر نمی بندد
 هزار بار به خون گر کشی فروغی را
 ز آستان تو بار سفر نمی بندد

غزل شماره ۱۶۲

کسی به زیر فلک دست بر قضا دارد
 که اعتکاف به سر منزل رضا دارد
 مریض شوق کی اندیشه دوا دارد
 شهید عشق کجا فکر خون بها دارد
 به دور لعل می آلود دوست دانستم
 که باده این همه کیفیت از کجا دارد
 ز خاک میکده در عین بی خودی دیدم
 همان خواص که سرچشمه بقا دارد
 من و صراحی من بعد ازین و نغمه نی
 که هم نشینی صافی دلان صفا دارد
 سزای آن که زدم لاف عاشقی همه عمر
 اگر که تیغ زنندم به فرق جا دارد
 حکایت غم جانان پیرس از دل من
 که آشنا خیر از حال آشنا دارد

مرا دلی است که از درد عشق رنجور است

ترا لیبی است که سرمایه شفا دارد

یکی ز جمع پراکندگان عشق منم

که عقده بر دل از آن جعد مشکسا دارد

یکی ز خیل ستم پیشگان حسن تویی

که نامرادی عشاق را روا دارد

به راه عشق بنام دل فروغی را

که با وجود جفایت سر وفا دارد

غزل شماره ۱۶۳

آخر این ناله سوزنده اثرها دارد

شب تاریک، فروزنده سحرها دارد

غافل از حال جگر سوخته عشق مباش

که در آتشکده سینه شررها دارد

مهر او تازه نهالی است به بستان وجود

که به جز خون دل و دیده ثمرها دارد

قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست

آن که از سینه صد پاره سپرها دارد

گاهی از لعل می گوید و گاه از لب جام

ساقی بی خبران از طرفه خبرها دارد

ناله سر می زند از هر بن مویم چون نی

به امیدی که دهان تو شکرها دارد

تو پسند دل صاحب نظرانی

ورنه

مادر دهر به هر گوشه پسرها دارد

تو در آینه نظر داری و زین بی خبری

که به دیدار تو آینه نظرها دارد

تیره شد روز فروغی به ره مهر مهی

که نهان در شکن طره قمرها دارد

غزل شماره ۱۶۴

ترک مست تو به دست از مژه خنجر دارد

باز این فتنه ندانم که چه در سر دارد

یارب از زلف پریش تو دلم جمع مباد

که پریشانی او عالم دیگر دارد

ماه نو در فلک از دست غمش شد به دو نیم

خم ابروی تو اعجاز پیمبر دارد

دعوی عشق کسی راست مسلم که مدام

اشک سرخ و رخ زرد و تن لاغر دارد

تنگ عیشی نکشد آن که ز خون آب جگر

دم به دم باده گل رنگ به ساغر دارد

آن که بر آب بقا شد کرمش رهبر خضر

خبر از تشنگی کام سکندر دارد

گر نمی کشت مرا، خلق نمی دانستند

که دم از عشق زدن این همه کیفر دارد

اشک عشاق کجا در نظرش می آید
 لب لعلی که بسی ننگ ز گوهر دارد
 حال ما بی رخ آن ماه کسی می داند
 که ز شب تا به سحر دیده بر اختر دارد
 طوف بت خانه فروغی چه کند گر نکند
 که بتان شکر و او هم دل کافر دارد

غزل شماره ۱۶۵

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
 که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد
 دریده تا نشود پرده ات نمی دانی
 که حسن پرده نشینان پرده در دارد
 ز روی و موی بتان می توان یقین کردن
 که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
 بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن
 که این معامله نفع از پی ضرر دارد
 گدا چگونه کند سجده آستانی را
 که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
 اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
 که در کمند اسیران معتبر دارد
 فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم
 که خون ناحق عشاق در نظر دارد

چسان

هوای تو از سر بدر توام کرد

که با تو هر سر مویم سر دگر دارد

به ملک مهر و وفا کام خشک و چشم تراست

وظیفه ای که فروغی ز خشک و تر دارد

غزل شماره ۱۶۶

کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد

که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد

نه دیده از رخ خوب تو می توان برداشت

نه آه سوختگان در دلت اثر دارد

نه دل از طره خم بر خمت توان بر کند

نه شام تیره هجران ز پی سحر دارد

ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد

که فتنه های نهانی به زیر سر دارد

هزار نشه فزون دیده ام ز هر چشمی

ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد

ز ابروان تو پیوسته می تپد دل من

که از مژه به کمان تیر کارگر دارد

حدیث سوختگان به لاله باید گفت

کز آتش ستم داغ بر جگر دارد

سری به عالم عشقت قدم تواند زد

که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

برغم غیر مکش دم به دم فروغی را
که مهت از همه آفاق بیشتر دارد

غزل شماره ۱۶۷

خداخوان تا خدادان فرق دارد
که حیوان تا به انسان فرق دارد
موحد را به مشرک نسبتی نیست
که واجب تا به امکان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت
که دانا تا به نادان فرق دارد
مناجاتی خراباتی نگردد
که سیر جسم تا جان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را
که دامان تا به دامان فرق دارد
من و ابروی یار و شیخ و محراب
مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من و می خانه، خضر و راه ظلمات
که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دور ترسا
که دوران تا به دوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را به سنبل
پریشان تا پریشان فرق دارد

میر پیش دهانش غنچه را نام

که خندان تا به خندان فرق دارد

چه نسبت شاه ایران

را به خاقان

که سلطان تا به سلطان فرق دارد

مظفر ناصرالدین شاه غازی

که فرش با سلیمان فرق دارد

رخش را مه مگو هرگز فروغی

که خور با ماه تابان فرق دارد

غزل شماره ۱۶۸

آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد

اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد

دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید

سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد

کم و بیش آن که به دو چشم ترحم دای

هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد

عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود

سر این سلسله باید که محکم دارد

آن که کام از لب شیرین تو خواهد، باید

نیش را بر قدح نوش مقدم دارد

من سودا زده جمعم ز پریشانی دل

کاین پریشانی از آن طره پر خم دارد

شاکرم شاکر اگر زهر پیایی بخشد

خوش دلم خوش دل اگر نیش دمامد دارد

گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق
عاشق آن است که این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

غزل شماره ۱۶۹

گهی به دیر و گهی جلوه در حرم دارد
ندانم این چه جمال است کان صنم دارد
کسی است صاحب بخت بلند و عمر دراز
که دست بر سر آن زلف خم به خم دارد
حیات بخشد اگر خاک مقدمش نه عجب
که جان زنده دلی زیر هر قدم دارد
کسی که تکیه زند بر عنایت ساقی
اگر غلط نکنم تکیه گاه جم دارد
غلام چشم سیاهی شدم ز دولت عشق
که ناز بر سر شاهان محتشم دارد
تو خود به چشم حقیقت نظر نکردی باز
و گر نه دیر و حرم هر دو یک صنم دارد
جهان ز جنبش مژگان گرفته ای آری
جهان بگیرد شاهی که این حشم دارد
دهان تنگ تو تا آمد از عدم به وجود
وجود تنگ دلان حسرت عدم دارد

مگر

ز چشم تو دم به گلستان نرگس
 که از خمار سحر حالتی دژم دارد
 کسی که با سر زلف تو دست پیمان داد
 سرش به باد فنا گر رود چه غم دارد
 از آن خدنگ تو در دل عزیز و محترم است
 که ره به خلوت دل های محترم دارد
 فروغی از لب شیرین شکرافشانت
 هزار تنگ شکر در نی قلم دارد

غزل شماره ۱۷۰

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد
 وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
 چنبر زلف تو گر نیست به گردون هم چشم
 پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
 سر نالیدن مرغان قفس کی داند
 آن که از خانه رهی تا به گلستان دارد
 شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
 که سمن در بغل و گل به گریبان دارد
 با وجودی که رخ از پرده نداده ست نشان
 یک جهان واله و یک طایفه حیران دارد
 بس که از الفت عشاق به خود پیچیده ست
 بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد

کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفתי

فرق ها یوسف من تا مه کنعان دارد

تا نرفتم ز در دوست نشد معلومم

که سر کی طلب این همه حرمان دارد

تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری

که لبش مشک ز سرچشمه حیوان دارد

دوست را صبر دگر هست فروغی ورنه

بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد

غزل شماره ۱۷۱

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد

بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد

ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد

که شعله را نتواند کسی نهان دارد

به سختی از سر بازار عشق نتوان رفت

که این معامله هم سود و هم زیان دارد

به تیره روزی من چشم روزگار گریست

ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد

کشاکش دلم آن زلف مو به مو داند

خوشا دلی که دلارام نکته دان

دارد

سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند

که ترک عشوه گری تیر در کمان دارد

ز سخت جانی آینه حیرتی دارم

که تاب جلوه آن یار مهربان دارد

مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب

که فخر بر سر خورشید آسمان دارد

ز هر طرف به تظلم نیازمندی چند

رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد

من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم

که عشق زنده ام از بهر امتحان داد

فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد

کدام پیر چنین طالع جوان دارد

غزل شماره ۱۷۲

چراغی کاین همه پروانه دارد

یقین کز سوز ما پروا ندارد

نه چشمش مردمان را سرخوشی هاست

خوشا دوری که این پیمانہ دارد

ز زنجیر سر زلفش توان یافت

که کاری با دل دیوانه دارد

دل خلقی به خاک او گرفتار

چه خرمن ها کز این یک دانه دارد
 هر آن دل کاشنای کوی او گشت
 چه باک از شنت بیگانه دارد
 جهانی سرخوش از افسانه اوست
 چه افسونی در این افسانه دارد
 غمش هر لحظه می کاود دلم را
 مگر گنجی در این ویرانه دارد
 ز اعجاز دم عیسی عیان است
 که این فیض از لب جانانه دارد
 فروغی فارغ است از ماه گردون
 که ماهی امشب اندر خانه دارد

غزل شماره ۱۷۳

هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد
 آسایشی از جنبش مژگان تو دارد
 گل چاک زد از شوق گریبان صبوری
 تا آگهی از چاک گریبان تو دارد
 هر غنچه که سر زد ز دم باد بهاری
 مهری به لب از پسته خندان تو دارد
 هر لاله نورسته که بشکفت در این باغ
 داغی به دل از عارض رخشان تو دارد
 جمعیت خاطر ندهد دست کسی را

کاشفگی از زلف پریشان تو دارد

هر لحظه محبت ز پی سیر خلاق

سودازده ای بر سر میدان تو دارد

هر سو که نظر می کنی آن منظر زیبا

صاحب نظری واله و حیران تو دارد

پیراهن

من چاک شد از رشک مگر باز

شوریده سری دست به دامن تو دارد

پیداست ز نالیدن دل سوز فروغی

کاین سوختگی را ز گلستان تو دارد

غزل شماره ۱۷۴

گر نه آن زلف سیه قصد شیخون دارد

پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد

من و نظاره باغی که بهاران آنجا

خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد

من دیوانه و زلف تو گرفتن، هیهات

زان که این سلسله صد سلسله مجنون دارد

در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست

آن که از دست غمت خاطر محزون دارد

گرچه خوبان به ستم شهره شهرند اما

دل سنگین تو کین از همه افزون دارد

می توان یافت ز خون باری چشم مردم

که لب لعل تو دل های جگر خون دارد

در وجودی که تویی کی ره صحرا گیرد

در درونی که تویی کی سر بیرون دارد

هر کجا جلوه بالای تو باشد به میان

راستی سرو کجا قامت موزون دارد

نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست

چشم فتان تو یک طایفه مفتون دارد

غزل شماره ۱۷۵

این چه تابی است که آن حلقه گیسو دارد

که دل هر دو جهان بسته یک مو دارد

نقد یک بوسه به صد جان گران مایه نداد

داد از این سنگ که لعلش به ترازو دارد

اهل بینش همه در جلوه او حیرانند

این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد

مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه

کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد

پس چرا می رمد از حلقه صاحب نظران

گر نه آن چشم سیه شیوه آهو دارد

یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون

بنده دیر مغان ابش که هندو دارد

تاج داران همه خاک در آن درویشند

که به سر خاکی از آن خاک سر کو دارد

من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا

دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد

من و

از کوی تو رفتن به سلامت، هیهات
 که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
 مگرش دست به چین سر زلف تو رسید
 که دم باد سحر نافه خوش بو دارد
 آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
 زان که یک شهر هواخواه و دعاگو دارد

غزل شماره ۱۷۶

غلام آن نظربازم که خاطر با یکی دارد
 نه مملو کی که هر ساعت نظر با مالکی دارد
 مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
 که از زلف رسای او به کف مستمسکی دارد
 حدیث بردباری را پیرس از عاشق صادق
 که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
 دم از دانش مزن با دانه خال نکورویان
 که از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
 به حرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را
 که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
 فقیه و چشمه کوثر، من و لعل لب ساقی
 به قدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
 هوای دل عنانم می کشد هر دم نمی دانی
 که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد

یقین شد جان سپاریهای من بر خویش این گونه
 هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد
 فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
 که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد

غزل شماره ۱۷۷

مهره توان برد، مار اگر بگذارد
 غنچه توان چید، خار اگر بگذارد
 با همه حسرت خوشم به گوشه چشمی
 چشم بد روزگار اگر بگذارد
 کام توان یافتن ز نرگس مستش
 یک نفسم هوشیار اگر بگذارد
 سر خوشم از دور جام و گردش ساقی
 گردش لیل و نهار اگر بگذارد
 فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ
 غیرت باد بهار اگر بگذارد
 بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
 گریه بی اختیار اگر بگذارد
 پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
 کشمکش پرده دار اگر بگذارد
 بر سر آنم که در کمند نیفتم
 بازوی آن شهسوار

اگر بگذارد

وانگذارم به هیچ کس دل خود را

غمزه آن دل شکار اگر بگذارد

دست نیابد کسی به خاطر جمع

زلف پریشان یار اگر بگذارد

هیچ نگردم به گرد عشق فروغی

جلوه حسن نگار اگر بگذارد

غزل شماره ۱۷۸

کسی پا به کوی وفا می گذارد

که اول سری زیر پا می گذارد

لبی تشنه لب دارم چون سکندر

که منت بر آب بقا می گذارد

دلی باید از خویش بیگانه گردد

که رو بر در آشنا می گذارد

سری کی شود قابل پای قاتل

که از تیغ رو به قفا می گذارد

کسی می زند چنگ بر تار مویش

که سر بر سر این هوا می گذارد

کجا کام حاصل شود رهروی را

که کام از پی مدعا می گذارد

کجا می توان بست کار کسی را

که اسباب کامش خدا می گذارد
 دل آخر ز دست غمش می گریزد
 مرا در میان بلا می گذارد
 ز کویش به جای دگر می رود دل
 ولی هر چه دارد به جا می گذارد
 دو تا کرده قد مرا نازنینی
 که بر چهره زلف دوتا می گذارد
 دعای مرا بی اثر خواست ماهی
 که تاثیر در هر دعا می گذارد
 فتاده ست کارم به رعنا طیبی
 که هر درد را بی دوا می گذارد
 سزد گر بیوسد لب را فروغی
 که در بزم سلطان ثنا می گذارد
 عدو بند غازی ملک ناصرالدین
 که گردون به حکمش قضا می گذارد

غزل شماره ۱۷۹

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد
 الحق که در این نکته غلط رفت و خطا کرد
 مژگان تو دل را هدف تیر ستم ساخت
 ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
 هر نکته که آن تنگ شکر گفت، نکو گفت

هر جلوه که آن رشک قمر کرد، به جا کرد

ترکان خطایی روش مهر ندانند

نتوان ز خطازاده تمنای وفا کرد

در مجلس غیر آن بت بی شرم و حیا را

دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد

صد جان گران مایه گرفت از لب جانان

یک جان به سر

راه طلب هر که فدا کرد

گر بر سر ما دست فلک تیغ ببارد

ما را نتوان زان مه بی مهر جدا کرد

خود را همه حال فراموش نمودم

تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد

یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی

تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد

غزل شماره ۱۸۰

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد

دل دیوانه به زنجیر تو بازیها کرد

آتش چهره تو مجمره سوزیها داشت

عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد

لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت

چشم افسون گر تو سحر طرازیها کرد

تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد

عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد

چین کاگل به سرت چتر فرازیها کرد

غزل شماره ۱۸۱

شبی که دل به برم یاد زلف دلبر کرد

دماغ جان مرا تا سحر معطر کرد

خیال دانه خال مهی اسیرم ساخت
 که صید مرغ دل از جعد دام گستر کرد
 شهید خنجر مژگان شاهدهی شده ام
 که زنده کشته خود را به زخم دیگر کرد
 مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی
 که هر چه کرد به من آن دو چشم کافر کرد
 به جان رسیده ام از دست ساده لوحی دل
 که یار وعده خلاف آن چه گفت باور کرد
 سراغی از دل گم گشته دوش می کردم
 اشارتی به خم طره معنبر کرد
 یکی ز حسرت روی تو چاک بر دل زد
 یکی ز دامن کوی تو خاک بر سر کرد
 یکی ز یاد قدت سرگذشت طویی گفت
 یکی ز شوق لبث گفتگوی کوثر کرد
 یکی رخ تو شباهت به ماه تابان داد
 یکی دهان تو نسبت به تنگ شکر کرد
 یکی ز خط خوشت خانه را معطر ساخت
 یکی ز ماه رخت دیده را منور کرد
 گرفت زلف سیاه تا رخ تو را گفتم
 غلام زنگی شه روم را مسخر کرد
 ستوده خسرو بخشنده ناصرالدین

شاه

که قطره را کف جودش محیط گوهر کرد

شها ثنای تو در دست قدسیان افتاد

که هر چه بنده نوشتم فرشته از بر کرد

فروغ طبع فروغی گرفت عالم را

که مدح ذات تو را آفتاب دفتر کرد

غزل شماره ۱۸۲

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد

چشم تو سرافکنده به هر انجمنش کرد

تا غنچه به باغ از دهن تنگ تو دم زد

عطار صبا مشک ختن در دهندش کرد

تا گل به هواخواهی روی تو درآمد

نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد

تا سرو پی بندگی قد تو برخاست

دور فلک آزاد ز بند محنش کرد

تا لاف به هم چشمیت آهوی حرم زد

سلطان قضا امر به خون ریختنش کرد

هر خون که به خاک از دم تیغ تو فروریخت

فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد

هر جامه که بر قامت عشاق بریدند

عشق تو به سر پنجه قدرت کفنش کرد

هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
 مانند غریبی که هوای وطنش کرد
 هر کس که به شیرین دهنی دل نسپارد
 نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
 با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
 کاری که به دل غمزه ناوک فکنش کرد
 دردا که ز معشوق نشد چاره دردم
 تا جذبه عشق آمد و هم درد منش کرد
 گفتم که دل اهل جنون را به چه بستی
 دستی به سر زلف شکن بر شکنش کرد
 زنهار به مست در می خانه مخندید
 کاین بی خبری با خبر از خویشتنش کرد
 چشمی که به یک غمزه مرا طبع غزل داد
 نسبت توانم به غزال ختنش کرد
 یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی
 تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

غزل شماره ۱۸۳

چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد
 که به یک جرعه مرا بی خود و لایعقل کرد
 چشم بد دور ازین فتنه که عاقل برخاست
 که به یک جلوه

مرا از دو جهان غافل کرد
 زد به یک تیغم و از زحمت سر فارغ ساخت
 رحمتی کرد اگر در حق من قاتل کرد
 دل به شیرین دهنش دستی اگر خواهد یافت
 کام یک عمر به یک بوسه توان حاصل کرد
 نه مرا خواهش حور است و نه امید قصور
 یاد او آمد و فکر همه را باطل کرد
 گفتم آسان شود از عشق همه مشکل من
 آه از این کار که آسان مرا مشکل کرد
 وقتی از حالت عشاق خبردار شدم
 که مرا عشق تو خون در دل و در پا گل کرد
 این سلاسل که تو داری همه را حیران ساخت
 وین شمایل که تو داری همه را مایل کرد
 شبی افتاد به بزم تو فروغی را راه
 عشق تا محشرش افسانه هر محفل کرد

غزل شماره ۱۸۴

از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
 شب خود را به همین شیوه سحر خواهم کرد
 مو به مو بنده آن زلف سیه خواهم شد
 سال ها خواجگی دور قمر خواهم کرد
 با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت

پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد

گندم خال وی از جنت او خواهم چید

من هم از روی صفا کار پدر خواهم کرد

زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت

همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد

هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت

هم لب خشک به آب مژه تر خواهم کرد

خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت

دیده را غرقه به خون آب جگر خواهم کرد

آخر از دست غمش چاک به دل خواهم زد

عاقبت از ستمش خاک به سر خواهم کرد

دل به زنار سر زلف بتان خواهم بست

خویشتن را به ره کفر سمر خواهم کرد

نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت

شعله خواهم شد و

در سنگ اثر خواهم کرد

گر فروغی رخ او بار دیگر خواهم برد

کی به جز دادن جان کار دگر خواهم کرد

غزل شماره ۱۸۵

بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد

پاداش آن جفاها یک ره وفا توان کرد

بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما

کی آن قدر تطاول با آشنا توان کرد

مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون

جانی به ما توان داد، کامی روا توان کرد

وقتی به یک اشارت جانی توان خریدن

گاهی به یک تبسم دردی دوا توان کرد

یک بار اگر بررسی احوال بی نصیبان

با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد

هر مدعا که خواهی گراز دعا دهد دست

چندی به سر توان زد عمری دعا توان کرد

گر جذبه محبت آتش به دل فروزد

برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد

گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم

هر سو به کام خاطر عیشی به پا توان کرد

گر جرعه ای بریزد بر خاک لعل ساقی

خاک سبوكشان را آب بقا توان كرد

گر آدمی در آید در عالم خدایی

آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان كرد

گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

راه قضا توان زد، دفع بلا توان كرد

غزل شماره ۱۸۶

نه حسرت وصالش از دل به در توان كرد

نه صبر در فراقش زین بیشتر توان كرد

تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی

یک چند از آن سر کو عزم سفر توان كرد

گر بوسه ای توان زد یاقوت آن دو لب را

یک عمر ازین تمنا خون در جگر توان كرد

گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر

روزی به شب توان برد، شامی سحر توان كرد

گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد

دامان گلستان را از گریه تر توان كرد

گر دامن جوانان افتد به دست ما را

پیرانه سر

به عالم خود را سمر توان کرد
 هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد
 جز عاشقی میندار کار دگر توان کرد
 در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
 دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان کرد
 کارم به جان رسیده ست از ناصبوری دل
 پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان کرد
 از من به کوی محبوب بی قدرتر کسی نیست
 کی در غم محبت صبر آن قدر توان کرد
 از کوی می فروشان جایی کجا توان رفت
 کانهجا غم جهان را خاکی به سر توان کرد
 گر سر زند ز مشرق آن آفتاب خوبی
 هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد

غزل شماره ۱۸۷

زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
 که دو صد خون به دل محرم و بیگانه نکرد
 خرمنی نیست که غمهای تو بر باد نداد
 خانه ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد
 آخرش چرخ به زندان مکافات کشید
 هر که را سلسله موی تو دیوانه نکرد
 شیخ تا حلقه زنار سر زلف تو دید

هیچ در دل هوس سبحة صد دانه نکرد
 رخ افروخته ات ز آتش هجرانم سوخت
 آن چه او کرد به من، شمع به پروانه نکرد
 خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
 هر که از روی صفا خدمت می خانه نکرد
 نه عجب گر بکند دست قضا ریشه او
 هر حریفی که می از شیشه به پیمانہ نکرد
 آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
 آن که در پای قدح نعره مستانه نکرد
 پی به سر منزل مقصود فروغی نبرد
 آن که جان را به فدای سر جانانه نکرد

غزل شماره ۱۸۸

هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد
 اول شکاف سینه مرا نشانه کرد
 دستی که بر میان وصال تو می زدم
 تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
 تا چشمم اوفتاد به شاهین زلف تو
 عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد
 سیل

غمت فتاد به فکر خرابی ام
 چندان که در خرابه من جغد خانه کرد
 در ناف آهوان ختا نافه گشت خون
 تا جعد مشک بوی تو را باد شانه کرد
 هر سر خبر ز سر محبت کجا شود
 الا سری که سجده آن آستانه کرد
 تنها من اسیر خط و خال او شدم
 بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
 تیغ ستم کشیده به سر وقت من رسید
 الحق که در حقم کرم بی کرانه کرد
 گفتم مگر ز باده به دامن نشانمش
 برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
 منت خدای را که شراب صبوحی ام
 فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد
 بی مهری از تو دید فروغی ولی مدام
 فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

غزل شماره ۱۸۹

ای خوشا رندی که رو در ساحت می خانه کرد
 چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد
 سال ها کردم به صافی خدمت میخانه را
 تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد

دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
 بعد از این در پای خم، انگور باید دانه کرد
 نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
 مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
 چشمه خورشید رویش چشم را بی تاب ساخت
 حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
 من که در افسون گری افسانه ام در روزگار
 نرگس افسون گر ساقی مرا افسانه کرد
 دامن آن گنج شادی را نیاوردم به دست
 سیل غم بیهوده یکسر خانه ای ویرانه کرد
 سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
 در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
 آن چه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
 کی فروغی شمع با آتش به جان پروانه کرد

غزل شماره ۱۹۰

نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می کرد
 مشتری فکر خریداری اش آسان می کرد
 تلخ کام از لب شیرین بتی جان دادم
 که به یک خنده جهان

را شکرستان می کرد

همه جمعیت عشاق پریشان می شد

چون صبا شرحی از آن زلف پریشان می کرد

کوی دل ها همه از شوق به سر می غلطید

چون خم طره او دست به چوگان می کرد

گر زلیخا رخ زیبای تو می دید به خواب

یوسفش را همه عمر به زندان می کرد

خضر اگر لعل روان بخش تو را می بوسید

خاک حسرت به سر چشمه حیوان می کرد

شب که از خط تو یک نکته بیان می کردم

تا سحر مشک ختا باد به دامان می کرد

با خیال خط و خال تو دل مشتاقان

مشک در دامن و عنبر به گریبان می کرد

کرد با جان فروغی رخ تابنده دوست

با کتان آن چه فروغ مه تابان می کرد

غزل شماره ۱۹۱

ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد

انده برد، غم بشکرد، شادی دهد، جان پرورد

زان دارو درد کهن، پیمانہ ای دراده به من

کش خضر در ظلمات دن، چون آب حیوان پرورد

برخیز و ساز باده کن، فکر بتان ساده کن

از بهر عیش آماده کن، لعلی که مرجان پرورد
 جامی بکش تا جم شوی، با اهل دل محرم شوی
 خضر مسیحا دم شوی، انفاست انسان پرورد
 تا می به ساغر کرده ام، کوثر به دست آورده ام
 با شاهی می خورده ام، کاو باغ رضوان پرورد
 بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
 زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
 گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
 پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
 بگزیده پیر مغان رندی است از بخت جوان
 کز طفلیش مام جهان زاب رزستان پرورد
 گر بر خرابی بگذری سویش به خواری ننگری
 کایام گنج گوهری در گنج ویران پرورد
 شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
 عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
 گر صاحب چشم تری گوهر به دامان پروری
 کز گریه ابر آذری درهای غلتان

پرورد

مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا

صد کافر اندازد ز پا تا یک مسلمان پرورد

در بند نفسی مو به مو، هامون به هامون، کو به کو

یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد

چون دل به جایی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو

کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد

گر سالک دیرینه ای دریاب روشن سینه ای

تحصیل کن آینه ای کانوار یزدان پرورد

آن خسرو شیرین دهن خندد به آب چشم من

چون ابر گرید در چمن گل های خندان پرورد

خط بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر

یا طوطی کو بال و پر در شکرستان پرورد

گیسوی چون زنار او، آرایش رخسار او

یک شمه است از کار او کفری که ایمان پرورد

دارم به شاهی دسترس، کاو منبع فیض است و بس

در سایه بال مگس، شاهین پران پرورد

شاهان همه هندوی او، زاری کنان در کوی او

هر موری از نیروی او، چندین سلیمان پرورد

گو خصم از باب صفا از سحر سازد مارها

تا دست موسی از عصا خون خواره ثعبان پرورد

همت معجو از هر خسی، در فقر جویا شو بسی

درویش می باید کسی کز سیر سلطان پرورد

پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن

کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد

شاه جوان مردان علی در خفی، هم در جلی

آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

غزل شماره ۱۹۲

تا مه روی تو از چاک گریبان سر زد

گفتی از جیب افق نیر رخشان سر زد

تا عیان شد رخ زیبای تو از چنبر زلف

صبح امید من از شام غریبان سر زد

صبح نورانی دیدار تو طالع نشده

ای دریغا که شب تیره هجران سر زد

هر کجا دم زدم از قد و رخ و زلف و خطت

همه جا سرو

و گل و سنبل و ریحان سر زد
 خط به گرد لب جان بخش تو می دانی چیست
 ظلماتی که از آن چشمه حیوان سر زد
 از سر خاک شهیدان تو ای سخت کمان
 عوض لاله همی غنچه پیکان سر زد
 صورت خوب تو از عالم معنی برخواست
 شعله آه من از سینه سوزان سر زد
 یارب از دوزخ هجران تو فارغ نشوند
 گر به جز عشق ز عشاق تو عصیان سر زد
 خیر از حال اسیران محبت می داد
 ناله ای کز دل مرغان گلستان سر زد
 گر فروغی گنه عشق تو دارد غم نیست
 کاین گناهی است که از عالم امکان سر زد

غزل شماره ۱۹۳

تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
 آشیان دل یک سلسله را بر هم زد
 بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
 فتنه عشق چو گیسوی تو اش بر هم زد
 تابش حسن تو در کعبه و بت خانه فتاد
 آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز

که زنخدان تو آتش به چه زمزم زد
گر نه از مردن عشاق پریشان حال است
پس چرا زلف تو صد حلقه درین ماتم زد
حال دل سوخته عشق کسی می داند
که به دل داغ تو را در عوض مرهم زد
اگر آن خال سیه رهن من شد شاید
زان که شیطان به همین دانه ره آدم زد
چشم بد دور که آن صف زده مژگان دراز
خنجری بر دل صد پاره ما محکم زد
خجالت عشق به حدی است که در مجلس دوست
آستین هم نتوان بر مژه پرnm زد
اولین نقطه پرگار محبت ماییم
پس از آن کلک قضا دایره عالم زد
هر چه در جام تو ریزند فروغی می نوش
که به ساقی نتوان شکوه ز بیش و کم زد

غزل شماره ۱۹۴

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
خفته را بین که

چسان بر صف بیداران زد
 عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
 گه به کار من و گاهی به دل یاران زد
 ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت
 آتشی بود که در خانه میخواران زد
 تو که از قید گرفتاری دل آزادی
 کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
 تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
 باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
 تا خط سبز تو از یاسمت چهره دمید
 برق یاس آمد و بر کشت طلب کاران زد
 آن که در بزم توام توبه ز می خوردن داد
 گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
 نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
 سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد
 جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
 تا دم از محکمی عهد وفادارن زد

غزل شماره ۱۹۵

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
 ای بسا فتنه که در دور زمان برخیزد
 از پی جلوه گر آن سرو روان برخیزد

دل به عذر قدمش از سر جان برخیزد

عجیبی نیست که در صحبت آن تازه جوان

پیر بنشیند و آن گاه جوان برخیزد

ضعفم از پای در انداخت خدایا میسند

که ز کویش تن بی تاب و توان برخیزد

ترسم افزونی صیدی که در این صید گه است

نگذارد که خدنگش ز کمان برخیزد

خون به پیمانه کشی مغیچگان بنشینند

کس نیارد ز در دیر مغان برخیزد

با کمان خانه ابرو گذر انداز به شهر

کز دم تیر تو شهری به امان برخیزد

گر بدین پسته خندان به چمن بنشینی

غنچه از شاخ به صد آه و فغان برخیزد

گر پس از مرگ قدم بر سر خاکم بنهی

استخوانم ز لحد رقص کنان برخیزد

آخر ای سرو خرامنده، فروغی تا چند

از سر راه تو حسرت نگران برخیزد

غزل شماره ۱۹۶

هر که

افتاده آن جنبش قامت باشد
 برنخیزد اگر آشوب قیامت باشد
 یار اگر قاتل صاحب نظران خواهد بود
 حیف از آن کشته که چشمش به غرامت باشد
 کار هر کس که بر آن ترک کمان دار افتاد
 باید از جان هدف تیر ملامت باشد
 تا ز خون چهره منقش نکنی لاف مزین
 عاشق آن است که دارای علامت باشد
 ما که بستیم به دل نقش قد موزونش
 گو مؤذن ز پی بستن قامت باشد
 در همه عمر به جز عشق نکردم کاری
 آه اگر حاصل این کار ندامت باشد
 عهد کردم که به سر چشمه کوثر نروم
 گر به پای خم می جای اقامت باشد
 کی توان باده ننوشید در ایام بهار
 گر قدح ریخت سر شیشه سلامت باشد
 نشود صدرنشین در می خانه عشق
 آن که شایسته محراب امامت باشد
 هر چه گشتیم فروغی به جز از سایه حق
 کس ندیدیم که خورشید کرامت باشد
 دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین

که فلک پیرو او تا به قیامت باشد

غزل شماره ۱۹۷

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد

جای رحم است بر او گر همه کافر باشد

قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را

باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد

گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست

با دماغی که از آن طره معطر باشد

من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم

سخن قند همان به که مکرر باشد

مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد

وعده وصلش اگر در صف محشر باشد

پر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش

گر میان من و او سد سکندر باشد

خم آن طره مشکین و دل مسکینم

مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد

واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست

دل جمعی که در آن جعد معبر باشد

گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی

می نوشم اگر از چشمه کوثر باشد

در ره عشق اگر

بخت فروغی این است

یار باید که جفاکار و ستمگر باشد

غزل شماره ۱۹۸

هر کس که به جان دسترسی داشته باشد

باید که به دل مهر کسی داشته باشد

زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد

ترسد که مبادا نفسی داشته باشد

دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار

کاین قافله باید جرسی داشته باشد

گر یاد گلستان نکند هیچ عجب نیست

مرغی که به تنها قفسی داشته باشد

از الفت بیگانه بیندیش که حیف است

دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد

در پرده قدح نوش فروغی که مبادا

سنگی به کمینت عسسی داشته باشد

غزل شماره ۱۹۹

هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد

کشوری ویرانه دانش کاندرو شاهی نباشد

بوستان دلبری را چون قدت سروی نروید

آسمان نیکویی را چون رخت ماهی نباشد

ای که می گویی به آهی نرم کن سنگین دلش را

غافل کز ضعف در من قوت آهی نباشد

زهر قهرت گر چه شیرین است اندر کام عاشق

لیک قهر آن به که گاهی باشد و گاهی نباشد

زاهدان آگاه از علمند و از عشقند غافل

زان همی گویم که زاهد مرد آگاهی نباشد

ای دل از زلف دل آویزش مکن قصد زنخدان

شب بسی تار است بنگر در رخت چاهی نباشد

هر کجا شامی بود او را سحر گاهی است در پی

شام هجران است و بس کاو را سحر گاهی نباشد

هر سر ماهی ز عشق روی تو دیوانه گردم

عشق ماه است این و چون او را سر ماهی نباشد

ای که پرسی سر گذشتم، پایم اندر گل فروشد

زان که در راه غمم جز اشک همراهی نباشد

لیک شادم در جهان و جاهم از چرخ است برتر

زان که غیر از چاکری خسروام جاهی نباشد

ناصرالدین شاه غازی آن که اندر ملک عالم

جز وجود پاک او دیگر شهنشاهی نباشد

بندگی اوست فخر پادشاهان زمانه

بنده را از بندگی

خواجه اکراهی نباشد

مهر با رای منیرش ذره ای کمتر نماید

کوه را نسبت بخرمنش عرضه گاهی نباشد

فخریا برگو دعای دولت شاه جهان را

تا جهان باشد به ملک شاه بدخواهی نباشد

غزل شماره ۲۰۰

خوش آن که نگاهش به سراپای تو باشد

آینه صفت محو تماشای تو باشد

صاحب نظر آن است که در صورت معنی

چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد

آن سحر که چشم همه را بسته به یک بار

سحری است که در نرگس شهلای تو باشد

آن نافه که بویش همه را خون به جگر کرد

در چین سر زلف چلیپای تو باشد

چون طره بی تاب تو آرام نگیرد

هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد

در مستی آن باده خماری ندهد دست

کز چشمه لعل طرب افزای تو باشد

صد صوفی صافی به یکی جرعه کند مست

هر باده که در جام ز مینای تو باشد

خاک قدمش تاج سر تاجوران است

مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
 تو خود چه متاعی که به بازار محبت
 هر لحظه سری را در سر سودای تو باشد
 من روی ندیدم به همه کشور خوبی
 کاو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
 من بر سر آنم که گرفتار نباشم
 الا به بلایی که ز بالای تو باشد
 پیدا بود از حال پریشان فروغی
 کاشفته گیسوی سمن سای تو باشد

غزل شماره ۲۰۱

نفس نامسلمانم از گنه پشیمان شد
 راهبی به راه آمد کافری مسلمان شد
 دانه های خال او دام راه آدم گشت
 حلقه های موی او مار حلق شیطان شد
 از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت
 وز تباهی حالم چشم دوست حیران شد
 تا به پای او دادم نقد جان به آسانی
 مطلبم به دست آمد سخت کار آسان شد
 مطربی به مستی کرد ذکر چشم و زلف او
 حال ما دگرگون گشت جمع ما پریشان شد
 خسروی به شیرینی تلخ کرد

کامم را

کز لب شکرخندش نرخ شکر ارزان شد

تا به خون خود خفتن زخمم از تو مرهم یافت

تا به درد دل مردم، دردم از تو درمان شد

تا ز مشرق خوبی طلعت تو طالع گشت

مشتری به خاک افتاد آفتاب پنهان شد

در غلامی ات ما را فر سلطنت دادند

خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد

تا به شانه افشاندی زلف عنبرافشان را

خاک عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد

ساقی از می باقی جرعه ای به خاک افشاند

در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد

زاری من آوردش بر سر دل آزاری

تا نیازم افزون گشت ناز او فراوان شد

چندی از رخ و زلفش سنبل و سمن چیدم

خط سبز او سر زد روزگار ریحان شد

عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت

در کمال دانایی محو طفل نادان شد

غزل شماره ۲۰۲

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد

یک باره پری از نظر خلق نهان شد

گر مطرب عشاق تویی رقص توان کرد
ور ساقی مشتاق تویی مست توان شد
گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت
سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
جان از الم هجر تو بی صبر و سکون گشت
تن از ستم عشق تو بی تاب و توان شد
هم قاصد جانان سبک از راه نماید
هم جان گران مایه به تن سخت گران شد
چشمم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
مقصود خود از خاک در کعبه نجستم
باید که به جان معتکف دیر مغان شد
تا دم زدم از معجزه پیر خرابات
صوفی به یقین آمد، زاهد به گمان شد
پیرانه سر آمد به کفم دامن طفلی
المنه الله که مرا بخت جوان شد
تا خاک نشین ره عشقیم

فروغی

خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد

غزل شماره ۲۰۳

هر جان که بر لب آمد، واقف از آن دهان شد

هر سر که از میان رفت، آگاه از آن میان شد

هر دوستی که کردم تاثیر دشمنی داد

هر خون دل که خوردم از دیده ام روان شد

سنبل ز بوی زلفت بی صبر و بی سکون شد

نرگس به یاد چشمت رنجور و ناتوان شد

در وصف تار مویت یک مو بیان نکردم

با آن که در تکلم هر موی من زبان شد

از لعل پر فسونت گویا شدیم، آری

گر سامری تو باشی گوساله می توان شد

پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا

روزی که سجده گاهم آن خاک آستان شد

دیدم که زاهد شهر در کوی شاهد ما

دی لاف سلطنت زد، امروز پاسبان شد

در دور چشم ساقی بخت جوان کسی راست

کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد

فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری

فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد

از دولت گدایی کردیم پادشاهی
هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
گفتی ز گریه یک دم فارغ نشین فروغی
برهم نمی توان زد چشمی که خون فشان شد

غزل شماره ۲۰۴

آن که در عشق سزاوار سر دار نشد
هرگز از حالت منصور خبردار نشد
نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
آن که بوسید لب نوش تو شکر نچشید
وان که خسبید در آغوش تو بیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گل زار نرست
که به سودای غمت بر سر بازار نشد
مو به مو حال پراکنده دلان کی داند
آن که در حلقه موی تو گرفتار نشد
هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد
بجز از نکته توحید که تکرار نشد
گر نگفتم غم دیرینه دل

معدورم

که میان من و او فرصت گفتار نشد
 آن که نوشید شراب از قدح ساقی ما
 مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
 آن که در جمع خرابات نشینان نشست
 در حرم خانه حق محرم اسرار نشد
 زلف شاهد ز سر طعنه به زاهد می گفت
 حیف از آن رشته تسبیح که ز نار نشد
 هر که را خون دل از دیده فروغی نچکید
 قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

غزل شماره ۲۰۵

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
 کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد
 مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
 کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
 خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد
 گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد
 حلق ما لایق آن حلقه فتراک نگشت
 خون ما قابل آن قبضه شمشیر نشد
 بخت برگشته من بین که ز مژگان کجش
 هدف سینه ام آماجگه تیر نشد

تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
 که ز معنی رخس صورت تصویر نشد
 تا ز مجموعه زلف تو پریشان نشدم
 مو به مو خواب پریشانم تعبیر نشد
 هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخاست
 کز خم سلسله ات بسته زنجیر نشد
 من از آن روز که بیچاره عشق تو شدم
 چاره کار من از ناله شب گیر نشد
 اثر از ناله شب گیر مجو در ره عشق
 که ز صدناله یکی صاحب تاثیر نشد
 سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشد
 عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد
 در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
 که دلش رنجه ز سر پنجه تقدیر نشد

غزل شماره ۲۰۶

زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد
 وز دیده سرشک لاله رنگ آمد
 هر گوشه که گوش دادم از عشقش
 آواز نی و نوای چنگ آمد
 بس چنگ زدم به دامن پاکان
 تا دامن پاک او به چنگ آمد

از خانه آن کمان ابرو بود

تیری

که به سینه بی درنگ آمد
 آهم به دلش نکرد تاثیری
 فریاد که تیر من به سنگ آمد
 ساقی به مذاقم از ازل کرده
 شهدی که مقابل شرنگ آمد
 چشمش پی صید دل مهیا شد
 آهو به گرفتن پلنگ آمد
 جز عاشق پاک دیده نشناسد
 یاری که به صد هزار رنگ آمد
 بازیچه آن بت شکر لب شد
 هر مغیچه ای که از فرنگ آمد
 من بنده خواجه ای که در معنی
 آسوده ز قید صلح و جنگ آمد
 تا میکده مسکن فروغی شد
 فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

غزل شماره ۲۰۷

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
 هر جا که دلی بود به امداد من آمد
 سودای سر زلف کمندافکن ساقی
 سیلی است که در کندن بنیاد من آمد
 هر سیل که برخاست ز کهسار محبت

اول به در خانه آباد من آمد
 هر جا که بیان کرد کسی قصه یوسف
 حال دل گم گشته خود یاد من آمد
 هر شب که فلک زان مه بی مهر سخن گفت
 یک شهر به فریاد ز فریاد من آمد
 زلفش به عدم گر کشدم هیچ غمی نیست
 کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد
 از چنگل شاهین اجل باک ندارد
 هر صید که در پنجه صیاد من آمد
 پیداست که از آب بقا خضر ندیده ست
 آن فیض که از خنجر جلاد من آمد
 فریاد که داد از ستمش می نتوان زد
 بیدادگری کز پی بیداد من آمد
 یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی
 شهری که در آن شوخ پری زاد من آمد

غزل شماره ۲۰۸

ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
 خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
 ز شام گاه قیامت کسی نیندیشد
 که در فراق تو یک شام تا سحر ماند
 ز سر پرده غیب آن کسی خبردار است

که با حضور تو از خویش بی خبر ماند

دلی که زد به دو زلف تو لاف یک رنگی

چو

نافه غرق به خونابه جگر ماند
هزار فتنه ز هر حلقه ای برانگیزد
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
دلت به سینه سیمین ز سنگ ساخته اند
که تیر ناله عشاق بی اثر ماند
چو شام زلف تو سر منزل غریبان است
دل غریب من آن به که در سفر ماند
گر اعتقاد به دامان محشر است تو را
مهل که دامنم از خون دیده که ماند
من از وجود تو غافل نی ام در آن غوغا
که بی خبر پدر از حالت پسر ماند
ز نارسایی طومار عمر می ترسم
که وصف جعد رسای تو مختصر ماند
فتد به روی تو ای کاش دیده یوسف را
که محو حسن تو در اولین نظر ماند
چه دانه ها که نکشتیم در زمین امید
دریغ و درد گر این کشته بی ثمر ماند
خواص باده ز آب حیات بیشتر است
علی الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
از آن شراب مرا کاسه ای بده ساقی
که سر نماند و کیفیتش به سر ماند

پرستش صنمی کن که روی روشن او

برای انور گنجور نامور ماند

ستوده خان معیر که در ممالک شاه

به مهر او همه جا گنج معتبر ماند

یگانه گوهر درج شرف حسین علی

که بحر با کف او خالی از گهر ماند

خدا یمین ورا آفریده بهر همین

که زر فشانند و از زر عزیزتر ماند

قدم به خاک فروغی نهد پی درمان

به درد عشق جگر خسته ای که در ماند

غزل شماره ۲۰۹

گر بدین گونه سر زلف تو افشان ماند

هر چه مجموعه دل هاست پریشان ماند

چو در آیم خم زلف تو به چوگان بازی

ای بسا گوی که در حسرت چوگان ماند

واقف از معنی خورشید ازل دانی کیست

آن که در صورت زیبای تو حیران ماند

حال در مانده عشق تو نمی داند چیست

دردمندی که در اندیشه درمان ماند

هر نظر باز که ببند لب خندان تو

را

تا قیامت سرانگشت به دندان ماند
یک سحر کاش که در دامن گل زار آیی
تا گل از شرم رخت سر به گریبان ماند
بی تو از هیچ دلی صبر نمی باید ساخت
کاین محال است که در عالم امکان ماند
گفتم آباد توان ساخت دلم را گفتا
حسن این خانه همین است که ویران ماند
جز ندامت ثمری عشق ندارد آری
هر که شد در پی این کار پشیمان ماند
کف بزن کام بجو باده بخور ساده بخواه
کادمیزاده دریغ است که حیوان ماند
گر به تحقیق تویی قاتل صاحب نظران
نیک بخت آن که سرش بر سر میدان ماند
راستی جز خم ابروی تو شمشیری نیست
که به شمشیر شهنشاه سخن دان ماند
ظل حق ناصر دین ماه فلک، شاه زمین
آن که در بزم به خورشید درخشان ماند
مدحت خسرو اسلام فروغی بسرای
تا همی نام تو بر صفحه دوران ماند

با وجود نگه مست تو هشیار نماند
پس از این ساقی خود باش که دیار نماند
در خور دولت بیدار نگرده هرگز
آن که شب تا سحر از عشق تو بیدار نماند
زنیهار از تو که هنگام شهادت ما را
زیر تیغ به زبان حالت زنیهار نماند
بس که آلوده شد از خون خریدارانت
مشت خاکی به سر کوچه و بازار نماند
چه نشاطی است ندانم سر سودای تو را
که به بازار غمت جای خریدار نماند
کو اسیری که از آن طره به زنجیر نرفت
کو شکاری که در این حلقه گرفتار نماند
عشق مردانه به رزم آمد و تدبیر گریخت
یار بی پرده به بزم آمد و اغیار نماند
خسته ام کرد چنان در محبت که طیب
تا خبردار شد از هستیم آثار نماند
تا صبا دم زده از طره مشک افشانش
مشک خون ناشده در طبله عطار نماند
گردشی دیدم از آن چشم فروغی که مرا
هیچ حاجت به در خانه

خمار نماند

غزل شماره ۲۱۱

هیچم آرام دل از زلف دل آرام نماند
 نازم این حلقه کز و هیچ دل آرام نماند
 بس که مرغ دلم از ذوق اسیری پر زد
 غیر مستی پر از و در شکن دام نماند
 سروقدی دلم از طرز خرامیدن برد
 که مرا در پی او قوت رفتار نماند
 گرت من ز در دیر در آید سرمست
 از حرم بانگ بر آرند که اسلام نماند
 نام نیک ار طلبی گرد خرابات مگرد
 که در این کوچه کسی نیست که بدنام نماند
 جهد کن تا اثر خیر تو ماند باقی
 که درین میکده جم را به جز از جام نماند
 خلوت خاص تو مخصوص دل خاصان است
 خاصه وقتی که در آن رهگذر عام نماند
 آن چنان آتش سودای تو افروخته شد
 که دل سوخته ام در طمع خام نماند
 با وجود تو لب و چشم نظربازان را
 هوس شکر و اندیشه بادام نماند
 فصل گل فارغی از عیش فروغی تا چند

در پی شاهد و می کوش که ایام نماند

غزل شماره ۲۱۲

تا حریفان بر در می خانه ماوا کرده اند

خانه غم را خراب از سیل صهبا کرده اند

میگساران چنگک تا در گردن مینا زدند

دعوی گردن کشی با چرخ مینا کرده اند

تا به یادش ساقی از مینا به ساغر ریخت می

میکشان از بی خودی صدگونه غوغا کرده اند

می به کشتی نوش کن کز فیض پیر می فروش

قطره می از خجالت بخش دریا کرده اند

تا ز مستی شکرافشان شد دهان تنگ او

آرزوی تنگ عیشان را مهیا کرده اند

موی او تا با میان نازکش الفت گرفت

تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند

پیر کنعان را قرار از حسن یوسف داده اند

شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده اند

سودها بردند تجاری که در بازار عشق

نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده اند

صحبت نوشین لبان دل مردگان را زنده کرد

کز دم جان بخش اعجاز

مسیحا کرده اند

ساختند از بهر جانان خانه ای در کفر و دین

گاه نامش را حرم، گاهی کلیسا کرده اند

دانه تسبیح از آن خال معنیر ساختند

حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند

گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان

تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند

التفاتی نیست خوبان را به حال عاشقان

تا مثال خویش در آینه پیدا کرده اند

گر بتان خوردند خون ما، فروغی دم مزن

کانچه با ما کرده اند این قوم، زیبا کرده اند

غزل شماره ۲۱۳

قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده اند

غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند

هر کجا ذکری از آن جعد معنیر کرده اند

مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند

تا ز خونت نگذری، مگذار پا در کوی عشق

زان که اینجا خاک را با خون مخمر کرده اند

عاشقانش را به محشر وعده دیدار داد

ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند

با لب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن

زان که اینان معجز عیسی مکرر کرده اند

هر سر موی مرا در دیده بدبین او

گاه نوک خنجر و گه نیش نشتر کرده اند

تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو به مو

آن چه با تقصیر کاران روز محشر کرده اند

تا به بازار تو جان دادم نکو شد کار من

سودمندان کی ازین سودا نکوتر کرده اند

تو به ابرو کرده ای تسخیر دلها گر مدام

خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند

تو ز مژگان کرده ای با قلب مشتاقان خویش

آن چه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده اند

صورتی را کاو ز کف دین فروغی را ربود

معنیش در پرده خاطر مصور کرده اند

غزل شماره ۲۱۴

می فروشان آن چه از صهبای گلگون کرده اند

شاهدان شهر ما از لعل میگون کرده اند

می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند

تنگ دستان داستان از گنج قارون کرده اند

در جنون عاشقی مردان عاقل، دیده اند

حالتی از من که صد

رحمت به مجنون کرده اند
 از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته ام
 تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده اند
 من نه تنها بر سر سودای او افسانه ام
 هوشمندان را از این افسانه افسون کرده اند
 جوی خون از چشم مردم می رود بی اختیار
 بس که دل را در غمش سرچشمه خون کرده اند
 حال من داند غلامی کاو به جرم بندگی
 خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده اند
 خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
 عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده اند
 مرغ دل در سینه ام امشب فروغی می تپد
 لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده اند

غزل شماره ۲۱۵

مستان بزم عشق شرابی نداشتند
 در عین بی خودی می نابی نداشتند
 هرگز به غیر خون دل و پاره جگر
 شوریدگان شراب و کبابی نداشتند
 قربان قاتلی که شهیدان عشق او
 جز آب تیغ حسرت آبی نداشتند
 با قاتل از غرور ندارد سر حساب

با کشتگان عشق حسابی نداشتند
 قومی به فیض پیر خرابات کی رسند
 کز جام باده حال خرابی نداشتند
 آنان که داغ و درد تو بردند زیر خاک
 خوف جحیم و بیم عذابی نداشتند
 تمکین حسن بین که به کوی تو اهل عشق
 بعد از سؤال چشم جوابی نداشتند
 ز آشفته‌گی به حلقه جمعی رسیده ام
 کز حلقه های زلف تو تابی نداشتند
 تا چشم بند مردم صاحب نظر شدی
 شب ها ز سحر چشم تو خوابی نداشتند
 در مکتب محبت آن مه فروغیا
 الا کتاب مهر کتابی نداشتند

غزل شماره ۲۱۶

تا به دل خورده ام از عشق گلی خاری چند
 باز گردیده به رویم در گل زاری چند
 دست همت به سر زلف بلندی زده ام
 که به هر تار وی افتاده گرفتاری چند
 تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد
 هر سر مو شدم آماده آزاری چند
 مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش

که به گوشش نرسد ناله بیداری چند

ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته تست

چند غفلت کنی از

حالت بیماری چند

بهتر آن است که از درد تو بسپارم جان

که به جان آمدم از رنج پرستاری چند

پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت

گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند

آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم

زان که رسوا شده ام بر سر بازاری چند

مست هشیار ندیده ست کسی جز چشمت

خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند

کس به سر منزل مقصود فروغی نرسد

تا نیفتد ز پی قافله ساری چند

غزل شماره ۲۱۷

ای بنده بالای تو زرین کمری چند

منت کش خاک قدمت تاجوری چند

سر منزل عشاق تو جا نیست که آن جا

بالای هم افتاده تنی چند و سری چند

هم از سر عشاق و هم از سینه مشتاق

عشق از پی شمشیر تو دارد سپری چند

بر روی کسی بخت گشاید در دولت

کو منظر زیبای تو ببند نظری چند

مست آمدم از میکده عشق تو بیرون

تا واقف از این نکته شود بی خبری چند

تا بر غم روی تو گشادم در دل را

بر روی من از عیش گشادند دری چند

فریاد که شد از دل سنگین تو نو مید

آهی که در آن بود امید اثری چند

یا تلخ مکن کام من از زهر تغافل

یا آن که بیار از لب شیرین شکری چند

اکنون که تر و خشک جهان قسمت برق است

آن به که فراهم نکنی خشک و تری چند

بیداد بتان خون مرا ریخت فروغی

افغان که شدم کشته بیداد گری چند

غزل شماره ۲۱۸

کاش می داد خدا هر نفسم جانی چند

تا به گام تو می کردم قربانی چند

چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که کشت

حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند

چه غم از کشمکش گردش دوران دارد

هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند

ساقی چشم تو اش باده به پیمانہ نکرد

که بشکست در این میکده پیمانی چند
 کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر
 کز چه روی ریخته ای خون مسلمانی چند
 آه اگر دامن پاک تو نیارند به دست
 خستگانی که دریدند گریبانی چند
 از سر زلف پریشان تو معلوم گشت
 که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
 بر نمی خورد دل از عمر گران مایه خویش
 که نمی خورد ز مژگان تو پیکانی چند
 ای دریغا که به دامان تو دستم نرسید
 با وجودی که زدم دست به دامانی چند
 مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز
 از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
 تا فروغی هوس چهره نیر دارد
 پای تا سر شده آماده نیرانی چند

غزل شماره ۲۱۹

ای به دل ها زده مژگان تو پیکانی چند
 منت ناوک دل دوز تو بر جانی چند
 گوشه چاک گریبانت اگر بگشایی
 بشکنی رونق بازار گلستانی چند
 تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز

بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند
 جمع کن سلسله زلف پریشان را
 تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
 یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص
 از خم زلف تو افتاد به زندانی چند
 تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس
 بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند
 ناصحا منع فروغی ز محبت تا کی
 گو به آن مه نکند عشوه پنهانی چند

غزل شماره ۲۲۰

دادن باده حرام است به نادانی چند
 کآب حیوان نتوان داد به حیوانی چند
 گذر افتاد به هر حلقه غم دوران را
 مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
 خون دل چند خوری زین فلک مینایی
 ساغری چند بزنی با لب خندانی چند
 ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین
 خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند
 راه در حلقه پیمانان کشانت ندهند
 تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
 کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود

تا نباشد به کفش نامه عصیانی چند

پای مجنون

به در خیمه لیلی نرسد

تا به سر طی نکند راه بیابانی چند

تشنه شو تا بخوری شربت آن چشمه نوش

خسته شو تا ببری لذت درمانی چند

قصه یوسف افتاده به چه دانی چیست

گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند

تا در آینه تماشای جمالت نکنی

کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند

بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست

که در این سلسله جمعدن پریشانی چند

به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی

سر هر کوچه زخم دست به دامانی چند

ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیش

بر در شاه فروغی کشد افغانی چند

داد گر داور بخشنده ملک ناصر دین

که رسیده ست به فریاد مسلمانی چند

غزل شماره ۲۲۱

عید آمد و مرغان ره گل زار گرفتند

وز شاخه گل داد دل زار گرفتند

از رنگ چمن پرده بزاز دریدند

وز بوی سمن طاقت عطار گرفتند

پیران کهن بر لب انهار نشستند
مستان جوان دامن کھسار گرفتند
زهاد ز کف رشته تسبیح فکندند
عباد ز سر دسته دستار گرفتند
یک قوم قدم از سر سجاده کشیدند
یک جمع سراغ از در خمار گرفتند
یک زمره به شوخی لب معشوق گزیدند
یک فرقه به شادی می گلنار گرفتند
یک طایفه شکر ز لب دوست مزیدند
یک سلسله ساغر ز کف یار گرفتند
یک جرگه بی چشم سیه مست فتادند
یک حلقه خم طره طرار گرفتند
نوروز همایون شد و روز می گلگون
پیمانه کشان ساغر سرشار گرفتند
شیرین دهنی بوسه به من داد در این عید
کز شکر او قند به خروار گرفتند
میران و وزیران و مشیران و دلیران
دربارگه شاه جهان بار گرفتند
در پای سریر ملک مملکت آرا
بر کف شعرا دفتر اشعار گرفتند
خدام در دولت دارای گهربخش

بر سر طبق درهم و دینار گرفتند

ابنای جهان عیدی هر ساله خود را

از شاه جوان بخت جهان دار گرفتند

اسکندر جمشیدسیر ناصر دین شاه

کز ابر کفش گوهر

شه وار گرفتند

فرخنده شد از فر شهی عید فروغی

کز وی همه شاهان سیق کار گرفتند

غزل شماره ۲۲۲

کام من از آن کنج دهان هیچ ندادند

جز رنجم از این گنج نهران هیچ ندادند

در وصف دهانش همه را ناطقه لال است

اینجاست که تقریر زبان هیچ ندادند

آتش زدگان ستم یار خموشند

اینجاست که یارای فغان هیچ ندادند

باریک تر از موی شدند اهل دل اما

آگاهی از آن موی میان هیچ ندادند

از بوالهوسان مساله عشق مپرسید

زیرا که در این مرحله جان هیچ ندادند

یک باره سبک بار شد از غصه دوران

آن را که بجز رطل گران هیچ ندادند

آسایشی از مغبچگان هیچ ندیدم

آسایشم از دیر مغان هیچ ندادند

رفتم به سراغ دل گم گشته به کویش

زین یوسف گم گشته نشان هیچ ندادند

چون شاد نباشم که دل غمزده ام را

غیر از غم آن سرو روان هیچ ندادند
 در مردن آن شمع برافروخته ما را
 الا نفس شعله فشان هیچ ندادند
 تیری به نشان دل ما هیچ نینداخت
 انصاف بدان سخت کمان هیچ ندادند
 از خوان قضا قسمت ابنای جهان را
 بی همت دارای جهان هیچ ندادند
 بخشنده ملک ناصر دین آن که به خصمش
 آسودگی از دور زمان هیچ ندادند
 فریاد که ترکان ستم پیشه فروغی
 در کشتن عشاق امان هیچ ندادند

غزل شماره ۲۲۳

خاکم به ره آن بت چالاک نکردند
 فریاد که کشتندم و در خاک نکردند
 من طایفه ای بر سر آن کوی ندیدم
 کز دست غمش جامه جان چاک نکردند
 من باک ندارم مگر از بی بصرانی
 کاندیشه از آن غمزه بی باک نکردند
 قومی به وصالش نتوانند رسیدن
 کز تیر دعا رخنه در افلاک نکردند
 فردای قیامت به چه رو سر زند از خاک

خلقی که در آن حلقه فتراک نکردند

شستند به دریای محبت تن ما را

لیک از رخ ما گرد غمش پاک نکردند

المنه لله که بمردند گروهی

کز عشق تو جان

دادم، ادراک نکردند

غم دست برآورد مگر باده فروشان

امشب به قدح آب طربناک نکردند

کاری که غمش با دل من کرد فروغی

از برق فروزنده به خاشاک نکردند

غزل شماره ۲۲۴

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه زدند

بوسه دادند لب شاهد و پیمان زدن

به حقارت منگر باده کشان را کاین قوم

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

خون من باد حلال لب شیرین دهنان

که به کام دل ما خنده مستانه زدند

جانم آمد به لب امروز مگر یاران دوش

قدح باده به یاد لب جانانه زدند

مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف

سر زنجیر به پای دل دیوانه زدند

بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق

که گدایان درش افسر شاهانه زدند

عاقبت یک تن از آن قوم نیامد به کنار

که به دریای غمش از پی دردانه زدند

هیچ کس در حرمش راه ندارد کانجا

دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
 گرنه کاشانه دل خلوت خاص غم تست
 پس چرا مهر تو را بر در این خانه زدند
 کس نجست از دل گم گشته ما هیچ نشان
 مو به مو هر چه سر زلف تو را شانه زدند
 آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد
 آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

غزل شماره ۲۲۵

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند
 یا مشک فروشان در کاشانه ببندند
 آن جا که تویی جای نظر بستن ما نیست
 گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
 خرم دل قومی که به یاد لب لعلت
 پیمان همه با گردش پیمانہ ببندند
 عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق
 برقع بگشاند و در خانه ببندند
 بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل
 تا گردن یک سلسله دیوانه ببندند
 بنمای به مرغان چمن دانه حالت
 تا دل به خریداری این دانه ببندند
 شاید که به تحصیل تو ای گوهر

شهواری

شاهان جهان همت شاهانه بیندند
 کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
 گو باده فروشان در میخانه بیندند
 بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
 گر دیده از آن نرگس مستانه بیندند
 اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی
 تا دست عدوی شه فرزانه بیندند
 کوشنده محمدشه غازی که سپاهش
 دست فلک از بازوی مردانه بیندند
 ای شاه فروغی به تجلی گه آن شمع
 میسند رقیبان پر پروانه بیندند

غزل شماره ۲۲۶

مردان خدا پرده پندار دریدند
 یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند
 هر دست که دادند از آن دست گرفتند
 هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
 یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
 یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
 یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند
 یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند

جمعی به در پیر خرابات خرابند
 قومی به بر شیخ مناجات مریدند
 یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد
 یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
 فریاد که در رهگذر آدم خاکی
 بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
 همت طلب از باطن پیران سحرخیز
 زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
 زنهار مزن دست به دامان گروهی
 کز حق بیریدند و به باطل گرویدند
 چون خلق در آیند به بازار حقیقت
 ترسم نفروشد متاعی که خریدند
 کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است
 کاین جامه به اندازه هر کس نبریدند
 مرغان نظرباز سبک سیر فروغی
 از دام گه خاک بر افلاک پریدند

غزل شماره ۲۲۷

مرا با چشم گریان آفریدند
 تو را با لعل خندان آفریدند
 جهان را تیره رو ایجاد کردند
 تو را خورشید تابان آفریدند

خطت را عین ظلمت خلق کردند

لبت را آب حیوان آفریدند

خم موی تو را دیدند بر روی

قرین کفر و ایمان آفریدند

پریشان زلف تو تا جمع گردید

دل جمعی پریشان آفریدند

سرم گوی خم چو گان او شد

چو گوی از بهر چو گان آفریدند

من از روز جزا واقف نبودم

شب یلدای هجران آفریدند

به مصر آن

دم زلیخا جامه زد چاک

که یوسف را به کنعان آفریدند

به چه افتاد وقتی یوسف دل

که آن چاه زنخدان آفریدند

زمانی سرو را از پا فکندند

که آن قد خرامان آفریدند

صف عشاق را روزی شکستند

که آن صف های مژگان آفریدند

فروغی را شبی پروانه کردند

که آن شمع شبستان آفریدند

غزل شماره ۲۲۸

چینیان گر به کف از جعد تو یک تار آرند

آن چه خواهی به سر نافه تاتار آرند

زال گردون به کلافی نخرد یوسف را

گر بدین حسن تو را بر سر بازار آرند

روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را

کز مه روی تو شمعی به شب تار آرند

کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند

که نه بر تربتشان مژده دیدار آرند

مردم آخر همه مردند ز بیماری دل

به امیدی که تو را بر سر بیمار آرند

گر به کیش تو گناه است محبت، ترسم
 که جهان را به صف حشر گنه کار آرند
 اندکی صبر کن از قابل صاحب نظران
 تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
 ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد
 خط آزادی مرغان گرفتار آرند
 بلبل از شاخ گل افتد به زمین از مستی
 گر سحر بوی خوشت جانب گل زار آرند
 سخت بی چشم تو در عین خمارم، ای کاش
 یک دو جامم ز در خانه خمار آرند
 خون بها را نبرد نام فروغی در حشر
 اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

غزل شماره ۲۲۹

گر به چین بویی از آن سنبل مشکین آرند
 عوض نافه همی خون دل از چین آرند
 همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
 کز سر زلف دو تا چین به سر چین آرند
 کوه کن زنده نخواهد شدن از نفخه صور
 مگرش مژده وصل از بر شیرین آرند
 گر تو زیبا صنم از کعبه در آیی در دیر
 کافران بهر نثارت بت سیمین آرند

دردمندان

همه در بستر حسرت مردند
 به امیدی که تو را بر سر بالین آرند
 پرده ز آینه رخسار، خدا را بردار
 تا بلاها به سر واعظ خودبین آرند
 شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
 کی توانند مثال از مه و پروین آرند
 گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
 مژده سرو و گل و سوسن و نسرين آرند
 هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
 عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند
 رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
 مگر آن دم ز خم باده رنگین آرند

غزل شماره ۲۳۰

بهل ز صورت خوبت نقاب بردارند
 که با وجود تو عشاق نقش دیوارند
 چگونه خواری عشق تو را به جان بکشم
 که پیش روی تو گل های گلستان خوارند
 با خلد خواندمان شیخ شهر و زین غافل
 که ساکنان درت از بهشت بیزارند
 تو گر به سینه دل سخت آهنین داری
 شکستگان تو هم آه آتشین دارند

به سخت گیری ایام هیچ کم نشوند
 گرفتگان کمندت ز بس که بسیارند
 تو شادکامی و شهری مسخر غم عشق
 تو مست خوابی و خلقی ز غصه بیدارند
 به جز بنفشه نروید ز خاک پاکانی
 که از طپانچه عشقت کبودخسارند
 حساب خون من افتاده است با قومی
 که خون بی گنهان را به هیچ شمارند
 گناهکار تر از من کسی فروغی نیست
 به کیش دولت اگر عاشقان گنه کارند

غزل شماره ۲۳۱

چون بتان دستی به ناز زلف پر چین می برند
 شیخ را از کعبه در بت خانه چین می برند
 چون شهیدان طلب را زنده می سازند باز
 کوه کن را بر سر بازار شیرین می برند
 چون خداوندان خوبی کوش شاهی می زنند
 صبر و آرام از دل عشاق مسکین می برند
 چون به یاد چشم او اهل نظر را می کشند
 یک جهان کیفیت جام جهان بین می برند
 ترک جان می بایدم گفتن که این شیرین لبان
 بوسه می بخشند، اما جان شیرین می برند

تنگ

شد کار شکر امشب مگر میخوارگان
 نقل مجلس را از آن لب های نوشین می برند
 هر که سر از عنبری خط جوانان می کشد
 حلقه ها در حلقش از گیسوی مشکین می برند
 من به باغی باغبانی می کنم با چشم تر
 کز درختش دیگران گل های رنگین می برند
 من به بز می باده می نوشم که مستانش مدام
 مایه مستی از آن چشم خمارین می برند
 من بتی را قبله می سازم که در دیر و حرم
 اسم او را مؤمن و ترسا به تمکین می برند
 بر همه گردن فرازان سجده واجب می شود
 چون به مجلس نام سلطان ناصرالدین می برند
 هم دعای دولتش خیل ملائک می کنند
 هم غبار موکبش چشم سلاطین می برند
 هر کجا بر تخت شاهی می نشیند شاد کام
 نو عروس بخت را آن جا به آیین می برند
 چون فروغی در سر هر هفته می سازد غزل
 نزد شاهش از پی احسان و تحسین می برند

غزل شماره ۲۳۲

آنان که در محبت او سنگ می خورند
 خون را به جای باده گل رنگ می خورند

من تنگ دل ز رشک گروهی که در خیال
 تنگ شکر از آن دهن تنگ می خوردند
 قومی که خشت میکده بالین نموده اند
 باور مکن که حسرت اورنگ می خوردند
 زاهد شبی به حلقه مستان گذار کن
 تا بنگری که می به چه آهنگ می خوردند
 گل های سرفکنده این باغ روز و شب
 اندوه و آن دو سنبل شب رنگ می خوردند
 من خون دل به ناله خورم زان که اهل ذوق
 می را به نغمه های خوش چنگ می خوردند
 نامم به ننگ در همه شهر شهره شد
 کم نام آن کسان که غم ننگ می خوردند
 من خورده ام ز ناوک مژگان کودکی
 زخمی که پر دلان به صف جنگ می خوردند
 مردم به دور نرگس مستش فروغیا
 در عین حیرتم که چرا بنگ می خوردند

غزل شماره ۲۳۳

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند
 کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
 بر سر خاک شهیدان قدمی نه که

مباد

دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
 پادشاهان سر راه تو گرفتند به عجز
 چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
 خاک صاحب نظران را شود از دولت عشق
 گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
 تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
 عوض لعل تو سرچشمه کوثر گیرند
 پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر
 آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
 لب شیرین به شکر خنده اگر بگشایی
 کار را تنگ دلان تنگ به شکر گیرند
 چاره درد مجانین محبت نبود
 مگر آن سلسله جعد معبر گیرند
 باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
 خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
 آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
 دادخواهان به تظلم در داور گیرند

غزل شماره ۲۳۴

صورتگران که صورت دل خواه می کشند

چون صورت تو می نگرند آه می کشند

جمعی شریک حال پراکنده من اند
کز طره تو دست به اکراه می کشند
لب تشنگان چاه زرخدان دلکشت
آب حیات دم به دم از چاه می کشند
یارب چه گلبنی تو که با نقش قامت
سرو بلند را همه کوتاه می کشند
من مات صورت تو که در کارگاه حسن
خورشید را گدا و تو را شاه می کشند
تو در حجاب رفته به چندین هزار ناز
من منتظر که دامن خرگاه می کشند
می گیرد آفتاب ز دود درون ما
چون عنبرین نقاب تو بر ماه می کشند
ترسم خدا نکرده کشد از تو انتقام
آهی که عاشقان به سحرگاه می کشند
این است اگر صعوبت عشق تو، رهروان
در اولین قدم، قدم از راه می کشند
برداشت عشق پرده به حدی که عاشقان
بر لوح سینه نقش انا الله می کشند
فارغ ز رشک بوالهوسانم فروغیا
چون داغ عشق بر دل آگاه می کشند

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند

عجب خیال خوشی کرده ام، خدا بکند

سزای مردم بیگانه را دهم روزی

که روزگار تو را با من آشنا بکند

خبر نمی شوی از سوز ما

مگر وقتی

که آه سوختگان در دل تو جا بکند
 بر آن سرم که جفای تو را به جان بخرم
 در این معامله گر عمر من وفا بکند
 قبول حضرت صاحب دلان نخواهد شد
 اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند
 پسند خواجه ما هیچ بنده ای نشود
 که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
 طریق عاشقی و رسم دلبری این است
 که ما وفا بنماییم و او جفا بکند
 کمال بندگی و عین خواجهگی این است
 که ما خطا بنماییم و او عطا بکند
 ندانم این دل صدپاره را چه چاره کنم
 خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
 به یاد زلف و بناگوش او دلم تا چند
 شب دراز بنالد، سحر دعا بکند
 فروغی از پی آن نازنین غزال برو
 که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند

غزل شماره ۲۳۶

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد

تا همایون سایه اش را بندگی از جان کند

چون وجودش نیک خواه شاه جم جاه است بس

فرستش بادا که نیکیهای بی پایان کند

نیک حال و نیک فال و نیک خوی و نیک خواه

نیک بخت آن کس که با وی جنبش جولان کند

پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید

تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند

شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده اند

صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند

سخت پیمان تر ندید از وی جهان سست عهد

مرد می باید که با مردی چنین پیمان کند

گر ز معماری ندارد اطلاعی پس، چرا

فکر آبادی برای هر دل ویران کند

هر لثیمی را که بر خلق خوش او راه نیست

کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند

هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی

خود چنین کس را خدا البته صاحب نان کند

هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست

عنقریب از آتش جوعش قضا

بریان کند

هر ز پا افتاده پیری را گرفت از لطف دست

من جوان مردی ندیدم کاین همه احسان کند

کو جوادی همچو او کاندرا حق بیچارگان

هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند

داغ دلها را به دست مرحمت مرهم نهد

درد جانها را ز فرط مکرمت درمان کند

یارب از خم خانه ات پیمانهاش در دور باد

تا فلک ساقی صفت گردد زمین دوران کند

خضرسان از چشمه احسان هستی بخش نوش

جرعه باقی بنوشد عمر جاویدان کند

بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

زیور دفتر نماید زینت دیوان کند

غزل شماره ۲۳۷

گر نرخ بوسه را لب جانان به جان کند

حاشا که مشتری سر موئی زیان کند

چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند

کاش استخوان سینه ما را نشان کند

در دست هر کسی نفتد آستین بخت

الا سری که سجده آن آستان کند

گر عقل خواند از قد او خط ایمنی

اول علاج فتنه آخر زمان کند
 گر عشقم آشکار شد، انکار من مکن
 کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند
 من پیر سالخورده ام او طفل سالخورد
 چندان مجال کو که مرا امتحان کند
 گاهی ز می خرابم و گاهی ز نی کباب
 کو حالتی که فارغم از این و آن کند
 تنگ شکر شود همه کام و دهان من
 چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
 سیمرخ کوه قاف حقیقت کنون منم
 کو عارفی که قول مرا ترجمان کند
 باید رضا به حکم قضا بود و دم نزد
 مرد خدا چسان گله از آسمان کند
 طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
 هر گه بیان از آن لب شکرشان کند

غزل شماره ۲۳۸

کاشکی ساقی ز لعلش می به جام من کند
 چرخ مینا تا سحر گردش به کام من کند
 گر به جنت هم نشین با ابلهان باید شدن
 کاش دوزخ را خدا یک جا

مقام من کند

گرم تر از آتش حسرت بیاید آتشی

تا علاج سردی سودای خام من کند

تا نریزم دانه های اشک رنگین را به خاک

طایر دولت کجا تمکین دام من کند

پنجه ای در پنجه شیر فلک خواهم زدن

گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند

آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من

گر چنین تابنده ماهی رو به یاد من کند

با خیال روی و مویش غرق نور و ظلمتم

کو نظربازی که سیر صبح و شام من کند

قامتی دیدم که می گوید گه برخاستن

کو قیامت تا تماشای قیام من کند

گر بدان در گاه عالی گام من خواهد رسید

سیر گاهش را فلک در زیر گام من کند

گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق

هر چه سلطان است از این منصب غلام من کند

گر به درویشی برد نام مرا آن شاه حسن

هر خطیبی خطبه در منبر به نام من کند

گوهر شهوار شد نظم گهربارم بلی

شاه می باید که تحسین کلام من کند

ناصرالدین شه که فرماید به شاه اختران
 لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
 دیگر از مشرق نمی تابد فروغی آفتاب
 گر نظر بر منظر ماه تمام من کند

غزل شماره ۲۳۹

دل نداند که فدای سر جانان چه کند
 گر فدای سر جانان نکند جان چه کند
 لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
 تا دهان تو به سرچشمه حیوان چه کند
 جنبش اهل جنون سلسله ها را بگست
 تا خم طره آن سلسله جنبان چه کند
 گره کار مرا دست فلک باز نگرد
 تا قوی پنجه آن طره پیچان چه کند
 جمع کردم همه اسباب پریشانی را
 تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند
 شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
 تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند
 رازم از پرده دل هیچ هویدا نشده ست
 تا که غمازی آن غمزه پنهان چه کند
 به خضر آب بقا

داد و به جمشید شراب

تا به پیمانۀ ما ساقی دوران چه کند

جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست

تا سهی قامت آن سرو خرامان چه کند

نرگس مست به باغ آمد و پیمانۀ به دست

تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند

بسته های شکر از هند به ری آمده باز

تا شکر خنده آن پسته خندان چه کند

صف ترکان ختایی همه آراسته شد

تا صف آرای آن صف زده مژگان چه کند

پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت

تا علو نظر همت سلطان چه کند

ناصرالدین شه بخشنده که دست کرمش

می نداند که به سرمایه عمان چه کند

غزل شماره ۲۴۰

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی می کند

بار سر بر دوش جانان زان گرانی می کند

چشم بیمار تو را نازم که با صاحب دلان

دعوی زورآوری در ناتوانی می کند

من غلام آن نظربازم که با منظور خود

شرح حال خویش را در بی زبانی میکند

حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
 بلبل دستان سرا هم داستانی می کند
 چون ننالد مرغ مسکینی که او را داده اند
 دامن باغی که گل چین باغبانی می کند
 من کجا و بزم آن شاهنشاه اقلیم حسن
 صعوه با شهباز کی هم آشنایی می کند
 گر نه باد صبح دم در گلشن او جسته راه
 برق آهم پس چرا آتش فشانی می کند
 ساقیا من ده که آخر گنبد نیلوفری
 ارغوانی رنگ ما را زعفرانی می کند
 عافیت خواهی زمین بوس در می خانه باش
 زان که می دفع بلای آسمانی می کند
 رهروی از کعبه مقصود می جوید نشان
 کاو وطن در کوی بی نام و نشانی می کند
 عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق
 نقد جان را کی دریغ از یار جانی می کند

غزل شماره ۲۴۱

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
 این دو بلای سیاه ولوله عالمند
 حلقه به گوشان شوق با الممش خوش دلند
 خانه به دوشان

عشق با ستمش خرمند
 راهروان صفا از همه دل واقفند
 کارکنان خدا در همه جا محرمند
 خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست
 مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند
 عشق و سلامت مجو، زان که اسیران او
 کشته تیغ بلا، غرقه بحر غمند
 چون سحری سر کنند از لب جان بخش او
 بر تن دل مردگان روح دگر دردمند
 اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه
 مالک آب حیات صاحب جام جمند
 آیت پیغمبری داده بتان را خدا
 زان که همه در جمال یوسف عیسی دمند
 من به جنون خوش دلم زان که پری پیکران
 شیفته را هم نشین سوخته را مرهمند
 قتل فروغی خوش است زان که همه مهوشان
 در سر این ماجرا کارنمای همند

غزل شماره ۲۴۲

بتان به مملکت حسن پادشاهانند
 ولی دریغ که بدخواه نیک خواهانند
 ز اصل پرورش روح می دهند این قوم

ولی ز فرقت جان سوز جسم گاهانند

به جای شیر ز بس خورده اند خون جگر

هنوز تشنه لب خون بیگناه اند

کجا کمان سلامت ز عرصه ای ما راست

که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند

به طاق آن خم ابرو شکستگی مرساد

که در پناهِش پیوسته بی پناهانند

گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه

که کشتگان ره عشق بی گواهانند

فروغی از پی خوبان ماه روی مرو

که سر به سر همه بی مهر و دل سیاهانند

غزل شماره ۲۴۳

جمعی که مرهم جگر خسته مند

از جعد عنبرین همه عنبر به دامند

از تیر غمزه رخنه به جانم فکنده اند

خیلی که از دو زلف خداوند جوشند

من دشمنم به خیل نکویان که این گروه

با دشمنان موافق و با دوست دشمنند

تعیین دل مکن بر خوبان سنگ دل

زیرا که در شکستن دلها معینند

گر بشکنند شیشه دل را غریب نیست

سیمین بران که سخت تر از کوه آهنند

آنان که برده ساقی سرمست هوششان

از دستبرد فتنه ایام ایمنند

بی

پرده گشت راز من ای ماه خرگهی
 شد وقت آن که پرده ز رویت برافکنند
 دل بستگان زلف تو آسوده از نجات
 افتادگان دام تو فارغ ز گلشنند
 با آن که هیچ ناله به گوشت نمی رسد
 شهری ز دست عشق تو سرگرم شیونند
 خلقی کنند منع فروغی به راه عشق
 کاسوده دل ز غمزه آن چشم رهنند

غزل شماره ۲۴۴

ای خنده تو راهزن کاروان قند
 ما نیش عشق خورده و لعل تو نوشخند
 برخاست نیشکر که ز قد تو دم زند
 از هم جدا جدا شد و بیریده بندبند
 مردم سپند بر سر آتش نهند و تو
 آتش زدی به عالم از آن خال چون سپند
 ماهی ندیده ام چو تو در چارسوی حسن
 خودرای و خودنما، خودآرای خودپسند
 بالا گرفت آه من از شمع قد تو
 چون شعله ای که از سر آتش شود بلند
 من مو به مو جراحی و جعد تو مشک بو
 تو سر به سر ملاحظت من خسته گزند

چشم از فراق روی تو در گریه تا به کی
 دل ز اشتیاق موی تو در مویه تا به چند
 عشاق را کشیده ای از زلف چین به چین
 آفاق را گرفته ای از خم به خم کمند
 جمعی اسیر آن سر زلفین تاب دار
 شهری شهید آن خم ابروی تیغ بند
 بیرون نمی رود غم لیلی به هیچ روی
 عاقل نمی شود دل مجنون به هیچ بند
 بر آن دو زلف دست فروغی نمی رسد
 بی همت بلند خداوند هوشمند

غزل شماره ۲۴۵

هر جا حدیث حسن تو تقریر می کنند
 آیات رحمت است که تفسیر می کنند
 یارب چه صورتی تو که در کارگاه چشم
 مردم همی خیال تو تصویر می کنند
 هر خواب فتنه خیز که بیند مردمان
 آن را به چشم مست تو تعبیر می کنند
 خون می چکد ز خامه خونین دلان شوق
 چون نامه فراق تو تحریر می کنند
 دل بسته ام به زلف تو زیرا که عاقلان
 دیوانه را به حلقه

زنجیر می کند

خرسندم از خرابی دل زان که عاقبت

ویران سرای عشق تو تعمیر می کند

در صیدگاه عشق همه زخم کاری است

اول ترحمی که به نخجیر می کند

عشقم کشیده بر سر میدان لشکری

کز غمزه کار خنجر و شمشیر می کند

ملکی که در تصرف شاهان نیامده

ترکان به یک مشاهده تسخیر می کند

کاری که از کمند نیاید، سهی قدان

از حلقه حلقه زلف گره گیر می کند

شاهان همه اسیر بتان سیاه چشم

این آهوان نگر که چه با شیر می کنند

مژگان او به جان فروغی کجا رسد

کی لاشه را نشان چنین تیر می کنند

غزل شماره ۲۴۶

هر که را که بخت، دیده می دهد، در رخ تو بیننده می کند

وان که می کند سیر صورتت، وصف آفریننده می کند

خوی ناخوشش می کشد مرا، روی مهوشش زنده می کند

یار نازنین هر چه می کند، جمله را خوشانده می کند

هر گه از درش خیمه می کنم، جامه می درم، نعره می ززم

من به حال دل گریه می کنم، دل به کار من خنده می کند
هست مدتی کان شکر دهن، می دهد مرا ره در انجمن
من حکایت از رفته می کنم، او حدیث از آینده می کند
گر در این چمن من به بوی یار، زندگی کنم بس عجب مدار
کز شمیم خود باد نوبهار، خاک مرده را زنده می کند
چون به روی خود پرده می کشد، روز روشنم تیره می شود
چون به زلف خود شانه می زند، خاطر من پراکنده می کند
چون به بام حسن می زند علم، ماه را پس پرده می برد
چون به باغ ناز می نههد قدم، سرو را سرافکنده می کند
کاسه تهی هر چه باقی است، پرکننده اش دست ساقی است
ما در این گمان کانچه می کند، آسمان گردنده می کند
گاه می دهد جام می به جم، گاه می زند پشت پا به غم
پیر می فروش از سر کرم، کارهای فرخنده می کند
جام باده چیست، کشتی نجات، باده خور کز اوست مایه

حیات

ورنه عاقبت سیل حادثات، خانه تو برکنده می کند
 گاهی آگهم، گاه بی خیر، گاه ایمنم، گاه در خطر
 گاهم اختیار شاه تاجور، گاهم اضطرار بنده می کند
 نو عروس بخت هر شب از دری، جلوه می دهد ماه انوری
 وان چه می کند مشق دلبری، بهر خان بخشنده می کند
 خازن ملک، گنج خوش دلی، نام او حسین، اسم وی علی
 کز جبین اوست هر چه منجلی، آفتاب تابنده می کند
 زان فروغی از شور آن پری، مشتهر شدم در سخنوری
 کز فروغ خود مهر خاوری، ذره را فروزنده می کند

غزل شماره ۲۴۷

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند
 دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
 فردای قیامت که حساب همه خواهند
 خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند
 گر بی گنهان را کشی امروز به محشر
 تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند
 گر خون محبان خوری از تاب محبت
 پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند
 قومی که جگر سوخته آتش عشقند
 شاید که بجز باده ناب از تو نخواهند

جمعی که به بیداریشان کام ندادی
 جور است که یک بوسه به خواب از تو نخواهند
 تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب
 صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
 مردم ز سیه چشم تو در میکده عشق
 مستند به حدی که شراب از تو نخواهند
 هر جا که بر آید ز غمت ناله عشاق
 ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند
 الحق که غزالان سیه چشم فروغی
 حیف است غزلهای خوش آب از تو نخواهند

غزل شماره ۲۴۸

گر ز غلامیش نشانت دهند
 سلطنت کون و مکانت دهند
 بنده او شو که یک التفات
 خواجهگی هر دو جهانت دهند
 پیروی پیر خرابات کن
 تا شرف بخت جوانت دهند
 دامن رندان سبک سیر گیر
 تا همه دم رطل گرانت دهند
 سر به خط ساقی گل چهره نه
 تا ز قضا خط امانت دهند

باده مستانه بنوش آشکار

تا خیر از

راز نهانت دهند

تا نرسد جان تو بر لب کجا

نوشی از آن گنج دهانت دهند

گر نگری لعل گه‌بار او

دیده یاقوت فشانت دهند

گر بدری پرده تن را ز هم

ره به سراپرده جانت دهند

در عوض خاک در او مگیر

گر همه گل زار جنانت دهند

کاش فروغی شب هجران دوست

تا به سحر تاب و توانت دهند

غزل شماره ۲۴۹

عاشقی کز خون دل جام شرابش می دهند

چشم تر، اشک روان، حال خرابش می دهند

هر که را امروز ساقی می کشد پای حساب

ایمنی از هول فردای حسابش می دهند

هر که ماهی خدمت می را به صافی می کند

سالها فرماندهی آفتابش می دهند

هیچ هشیاری نمی خواهد خمار آلوده ای

کز لب میگون او صهبای نابش می دهند

گرد بیداری نمی گردد کسی در روزگار

کز خمارین چشم او داروی خوابش می دهند

تشنه کامی کز پی ابروی ترکان می رود

آخر از سرچشمه شمشیر آتش می دهند

هر که اول زان صف مژگان سالی می کند

آخر الامر از دم خنجر جوابش می دهند

گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست

پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش می دهند

چون ز جعد پر گره آن ترک می سازد زره

ره به جیش خسرو مالک رقابش می دهند

ناصرالدین شاه غازی آن که در میدان جنگ

فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش می دهند

کی فروغی روز وصل او به راحت می رود

بس که شبها از غم هجران عذابش می دهند

غزل شماره ۲۵۰

هر که را کار بدان چشم دل آزار بود

عجیبی نیست گرش کشته شدن کار بود

شاهد ار می طلبی بر سر این کار ز من

نظم دربار شهنشاہ جهاندار بود

من قوی پنجه و چشم تو ز بیماران است

کس شنیده ست قوی کشته بیمار بود

دانی از بهر چه شب تا به سحر بیدارم

چشم عاشق همه شب باید بیدار بود

من به جز چشم سیه مست تو کم تر دیدم

ترک مستی که پی مردم هشیار بود

کرده تا

چشم تو از غمزه اسیرم گفتم
 شیرگیری صف آهوی تاتار بود
 کی کند در همه عمرش هوس آزادی
 آن که در حلقه زلف تو گرفتار بود
 گر تو صیاد دل اهل محبت باشی
 دام البته به از دامن گل زار بود
 تو به هر جا که روی سنبل پر چین بر دوش
 خاک مشکین شود و مشک به خروار بود
 زین تطاول که دل از طره طرار تو دید
 گر بدادش برسد شاه سزاوار بود
 داد گر خسرو بخشنده ملک ناصر دین
 کافتاب فلکش حاجب دربار بود
 گر نه منظور فروغی به حقیقت شاه است
 پس چرا خاطر او مشرق انوار بود

غزل شماره ۲۵۱

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
 ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
 دوش با طره اش از تیرگی بخت مرا
 گله ای بود ولی قدرت تقریر نبود
 عشق می گفتم و می سوختم از آتش عشق
 که در این مساله ام فرصت تفسیر نبود

کی جهان سوختی از عشق جهان سوز اگر
 در جهان جلوه آن حسن جهان گیر نبود
 بس که سرگرم به نظاره قاتل بودم
 هیچ آگاهیم از ضربت شمشیر نبود
 یارب این صید فکن کیست که نخجیرش را
 خون دل می شد و دل با خبر از تیر نبود
 نازم آن شست کمان کش که به جز پیکانش
 خواهشی در دل خون گشته نخجیر نبود
 با غمش گر نکنم صبر، فروغی چه کنم
 که جز این قسمتم از عالم تقدیر نبود

غزل شماره ۲۵۲

شب که در حلقه ما زلف دل آرام نبود
 تا به نزدیک سحر هیچ دل آرام نبود
 حلقه دام نجات است خم طره دوست
 وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
 جز بدان آهوی وحشی که به من رام نگشت
 دل وحشت زده با هیچ کسم رام نبود
 یار در کشتن من این همه انکار نداشت
 گر در این کار مرا غایت ابرام نبود
 منت پیک صبا را نکشیدم در عشق
 که میان

من او حاجت پیغام نبود
 من از انجام جهان واقفم از دولت جام
 که به جز جام کسی واقف از انجام نبود
 می خور ای خواجه که زیر فلک مینایی
 خون دل خورد حریفی که می آشام نبود
 خم فرح بخش نمی گشت اگر باده نداشت
 جم سرانجام نمی جست اگر جام نبود
 چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی
 نشه ای بود که در باده گلغام نبود
 مایل گوشه ه ابروی تو بودم وقتی
 که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
 جلوه گر حسن تو از عشق من آمد آری
 صبح معلوم نمی گشت اگر شام نبود
 فتنه در شهر ز هر گوشه نمی شد پیدا
 چشم فتان تو گر فتنه ایام نبود
 کفر زلف تو گرفتی همه عالم را
 ناصرالدین شاه اگر خسرو اسلام نبود
 آن خدیوی که فروغی خیر شاهی او
 داد آن روز که از خاتم جم نام نبود

غزل شماره ۲۵۳

مانع رفتن بجز مهر و وفای من نبود

ور نه در کوی بتان بندی به پای من نبود

گر نبودی کوه اندوه محبت در میان

لقمه ای هرگز بقدر اشتهای من نبود

دانی از بهر چه کامم را دهان او نداد

انتها در خواهش بی منتهای من نبود

آن که در هر پرده نقش صورت شیرین کشید

با خبر از شاهد شیرین ادای من نبود

حلقه گیسوی او با من سر سودا نداشت

ور نه کوتاهی ز اقبال رسای من نبود

تا فتادم در قفای چشم سحرانگیز او

کو نظربازی که چشمش در قفای من نبود

عرصه نازش که از اندازه بیرون رفته بود

تنگ شد از کشتگان چندان که جای من نبود

گر شهیدان را به محشر خون بها خواهند داد

پس چرا قاتل به فکر خون بهای من نبود

از پس آتش زدن خاکسترم برباد داد

این عنایت های گوناگون سزای من نبود

من که الا عاشقی جرمی نکردم هیچ وقت

این عقوبت های

پی در پی جزای من نبود

صد گره زلفش گشود اما ز کار دیگران

صد نگه چشمش نمود اما برای من نبود

عقده ها زد بر دل گویا که آن زلف بلند

واقف از عدل شه کشورگشای من نبود

ناصرالدین شاه عادل آن که هنگام دعا

جز بقای دولت او مدعای من نبود

از دعا آخر فروغی حاصلم شد مدعا

تا نپنداری اجابت در دعای من نبود

غزل شماره ۲۵۴

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود

این همه مستی خلق از قدح باده نبود

سبب باده ننوشیدن زاهد این است

که سراسر همه اسباب وی آماده نبود

دوش در دامن پاک صنم باده فروش

اثری بود که در دامن سجاده نبود

تا به درها نیروی هر سحری کی دانی

که دری غیر در میکده بگشاده نبود

هر که دل بردن معشوق بیند داند

که گناه از طرف عاشق دل داده نبود

هرگز ایجاد نمی کد خدا آدم را

عین مقصود گر آن شوخ پری زاده نبود

قاصد ار دوست به سویم نفرستاد خوشم

که میان من و او جای فرستاده نبود

روز محشر به چه امید ز جا بر خیزد

هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود

واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن

هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود

با که من قابل قلاده نبودم هرگز

یا سگ کوی تو محتاج به قلاده نبود

کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت

گر به درگاه ملک بنده آزاده نبود

آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

که به قدر کرمش گوهر بیجاده نبود

غزل شماره ۲۵۵

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود

گوشه چشمش اگر نشئه ندادی می را

یک جهان مست به هر گوشه می خانه نبود

مایه مستی ما باده نبودی هرگز

ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود

بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست

آن هم از دشمنی

چرخ به کاشانه نبود
 آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق
 که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
 از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
 گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
 من به هر کشوری از عشق نبودم رسوا
 گر به هر مجلسی از حسن تو افسانه نبود
 پرتو روی تو آتش به دلم زد وقتی
 که به پیرامن شمع این همه پروانه نبود
 تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون
 کس ندیدم به همه شهر که دیوانه نبود
 با وجود غزل شاه فروغی چه کند
 زان که در طبع گدا گوهر یک دانه نبود
 تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین
 که رهین فلک از همت مردانه نبود

غزل شماره ۲۵۶

آشوب شهر طلعت زیبای او بود
 زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
 ما و دلی که خسته تیر بلای عشق
 ما و سری که بر سر سودای او بود
 بالای او مرا به بلا کرد مبتلا

یعنی بلا نتیجه بالای او بود

بر خاک پای ماه من ار سر نسوده مهر

پس چارمین سپهر چرا جای او بود

هشیاریش محال بود روز رستخیز

هر کس که مست نرگس شهلائی او بود

روزی که پاره می شود از هم طناب عمر

امید من به زلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمی شود

الا سری که خاک کف پای او بود

هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده ای

افسانه ای ز لعل شکرخای او بود

هر انجمن که جلوه فردوس دیده ای

دبیاچه ای ز روی دل آرای او بود

دانی قیامت از چه ندارد سر قیام

در انتظار قامت رعنائی او بود

شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک

خورشید یک فروغ ز سیمای او بود

غزل شماره ۲۵۷

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود

آه از این راه که باریک تر از موی تو بود

رهرو عشق از این مرحله آگاهی داشت

که ره قافله

دیر و حرم سوی تو بود

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید

که سر همت ما بر سر زانوی تو بود

پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد

بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود

پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد

که توانایی ام از قوت بازوی تو بود

زان شکستم به هم آینه خودبینی را

که نگاهم همه در آینه روی تو بود

پیر پیمانہ کشان شاهد من بود مدام

که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود

تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم

که قیامت مثل از قامت دل جوی تو بود

ماه نو کاسته از گوشه گردون سر زد

که خجالت زده گوشه ابروی تو بود

نفس خرم جبریل و دم باد مسیح

همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود

مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید

زان که هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود

هیچ کس آب ز سرچشمه مقصود نخورد

مگر آن تشنه که جایش به لب جوی تو بود

دوش با ماه فروزنده فروغی می گفت

کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

غزل شماره ۲۵۸

به کویش دوش یا رب یا ربی بود

که را یارب ندانم مطلبی بود

شب و روزی که در می خانه بودیم

ز حق مگذر که خوش روز و شبی بود

کسی داند حدیث تلخ کامی

که جانش بر لب از شیرین لبی بود

نبودم تیره روز از عشق آن ماه

به چرخم گر فروزان کوی بود

بهای اشک سیمینم ندانست

نمی دانم چه سیمین غبغبی بود

رخ زیبای او در چنبر زلف

تو پنداری قمر در عقربی بود

از آن رو کافر عشقم فروغی

که عشق اولی تر از هر مذهبی بود

غزل شماره ۲۵۹

تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود

دل یک سلسله دیوانه نجنبد از جای

حلقه موی تو

گر سلسله جنبان نشود

راه در جمع پراکنده دلانش ندهند

آن که در حلقه زلف تو پریشان نشود

پیش صاحب نظران صورت بر دیوار است

آن که در صورت زیبای تو حیران نشود

خضر اگر بوسه زند لعل می آلود تو را

هرگز آلوده به سر چشمه حیوان نشود

تا دمام نکشد جام لبالب ساقی

سر به سر با خیر از گردش دوران نشود

تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند

لایق بندگی حضرت انسان نشود

تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق

قابل تربیت مهر درخشان نشود

دوش با آن مه تابنده فروغی می گفت

کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود

غزل شماره ۲۶۰

گر آن صنم ز پرده پدیدار می شود

تسبیح شیخ حلقه زنار می شود

ساقی بدین کرشمه اگر می کند به جام

مسجد رواق خانه خمار می شود

گر دم زند ز طره او باد صبح دم

آفاق پر ز نافه تاتار می شود
هر کس که منع من کند از تار زلف او
آخر بدان کمند گرفتار می شود
جایی رسید غیرت عشقم که جان پاک
حایل میانه من و دلدار می شود
ای گلبن مراد بدین تازه نازکی
مخرام سوی باغ که گل خار می شود
خیزد چو چشم مست تو از خواب بامداد
خوابیده فتنه ایست که بیدار می شود
شد روز رستخیز و نیامد دلم به هوش
پنداشتم که مست تو هشیار می شود
مهجورم از وصال تو در عین اتصال
محروم آن که محرم اسرار می شود
هر تن که سر نداد فروغی به پای دوست
در کیش اهل عشق گنهکار می شود

غزل شماره ۲۶۱

پیش من کام رقیب از لعل خندان می دهد
از یکی جان می ستاند بر یکی جان می دهد
می گشاید تا ز هم چشمان خواب آلوده را
هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان می دهد
می کشد عشقم به میدانی که جان خسته را

زخم مرهم می گذارد، درد درمان می دهد

خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی

دل به

دلبر می سپارد جان به جانان می دهد
گر چنین چشم ترم خون آب دل خواهد فشاند
خانه همسایه را یک سر به توفان می دهد
من که دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق
هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان می دهد
یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد
زان که گاهی کام دل‌های پریشان می دهد
وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
دست او می گیرد و بر دست هجران می دهد
هر که می بوسد لب ساقی به حکم می فروش
نسبت می را کجا با آب حیوان می دهد
یک جهان جان در بهای بوسه می خواهد لبش
گوهر ارزنده اش را سخت ارزان می دهد
تا فروغی گفتگو زان شکرین لب می کند
گفته خود را به سلطان سخن دان می دهد
ناصرالدین شاه غازی آن که در میدان جنگ
نطق گوهر بار او خجلت به مرجان می دهد

غزل شماره ۲۶۲

جان سپاری به ره غمزه جانان باید
تیرباران قضا را سپر از جان باید
بگذر از هر دو جهان گر سر وحدت داری

دامن کفر رها کن گرت ایمان باید
 از پریشانی اگر جمع نگردد غم نیست
 هر که را بویی از آن زلف پریشان باید
 گریه چون ابر بهاری چه کند گر نکند
 هر که را کامی از آن غنچه خندان باید
 آن که منع دلم از چاک گریبان تو کرد
 خاکش اندر لب و چاکش به گریبان باید
 چشم من قامت دل جوی تو را می جوید
 زان که بر دامن جو سرو خرامان باید
 عاشقان جز دهنه هیچ نخواهند آری
 تشنه کامان تو را چشمه حیوان باید
 عکس رخسار تو در چشم من افتاد آری
 شمع افروخته را رو به شبستان باید
 از سر کوی تو حیف است فروغی برود
 که گلستان تو را مرغ غزلخوان باید

غزل شماره ۲۶۳

هر جا که به طنازی، آن سرو روان آید
 دل بر سر دل ریزد، جان از پی جان آید
 حسرت نبرد عاشق جز

بر دل مشتاقی

کز رهگذر خوبان حسرت نگران آید

شهری به ره آن مه، خون در دل و جان بر لب

فریاد که از دستش یک شهر به جان آید

هرگز نتوان رفتن بیرون ز کمین گاهی

کان ترک شکارافکن با تیر و کمان آید

باید که تنم گردد چون موی به باریکی

شاید به کنار من آن موی میان آید

مشکل ز وجود من ماند اثری باقی

وقتی که به سر رفتم آن جان جهان آید

آنجا که تو بنشینی، خلقی به فغان خیزد

وانجا که تو برخیزی، شهری به امان آید

ترسم ندهی راهم در صحن گلستان

تا تازه بهارت را آسیب خزان آید

اندوه نمی ماند در عشق فروغی را

هر گه به دل تنگش آن تنگ دهان آید

غزل شماره ۲۶۴

همه جا تیر تو بر سینه ما می آید

جان به قربان خدنگی که به جا می آید

جوی خون می رود از چشمه چشمم بر خاک

بر سرم بین که ز دست تو چه ها می آید

گر دل از سنگ جفای تو ننالده چه کند
شیشه هنگام شکستن به صدا می آید
صف عشاق به یک چشم زدن بر هم زد
یارب این صف زده مژگان ز کجا می آید
سخت شد بر دل من کار به حدی در عشق
که به سر وقت من آن سست وفا می آید
من ز خود می روم و یار قدح می بخشد
تشنه جان می دهد و آب بقا می آید
همه اخوان صفا بر سر وجدند مگر
صنم ماست که از روی صفا می آید
می رسد جلوه گر آن سرو خرامان ای دل
مستعد باش که توفان بلا می آید
مگر اندیشه ام از روی خطا رفت که باز
ترک سر مست من از راه خطا می آید
جمعی افتاده به هر گوشه پریشان حالند
مگر از سنبل او باد صبا می آید
از سر ریختن خون فروغی مگذر
چون به میدان تو در عین رضا می آید

غزل شماره ۲۶۵

دل به حسرت ز سر کوی کسی می آید
 مرغی از سدره به کنج قفسی می آید
 شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان
 تا بدانی که چه ها بر مگسی می آید
 در ره عشق پی ناله دل باید رفت
 زان که رهرو به صدای جرسی می آید
 می روم گریه کنان از سر کویی کانجا
 عاشقی می رود و بوالهوسی می آید
 کردیم مست به نوعی که ندانم امشب
 شحنه ای می گذرد یا عسسی می آید
 نفسی با تو به از زندگی جاوید است
 وین میسر نشود تا نفسی می آید
 تو ستم پیشه برآنی که ستانی همه عمر
 من در اندیشه که فریادرسی می آید
 در گذرگاه تو ای چشم و چراغ همه شهر
 دل شهری ز پی ملتسمی می آید
 گر نه در راه تو گم کرد فروغی دل را
 پس چرا بر سر این راه بسی می آید

غزل شماره ۲۶۶

گر به کاری نزنم دست به جز عشق تو شاید

مرد باید نزند دست به کاری که نباید
چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
من سر زلف تو گیرم، اگر از دست بر آید
گر گذارش به سر زلف دوتای تو نیفتد
کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید
گر بدین پسته خندان گذری در شکرستان
پس از این طوطی خوش لهجه، شکر هیچ نخاید
گر گشاید گره از کار فرو بسته دلها
شانه گر زلف گره گیر تو از هم نگشاید
من به جز روی دل آرای تو آینه ندیدم
که ز آینه دل گرد کدورت بزدايد
ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید
پیشه من شده در میکده ها شیشه کشیدن
تا از این پیشه چه پیش آید و این شیشه چه زاید
هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما
بیش ازین جور به عشاق جگر خسته نشاید
شادباش ار دهدت وعده دیدار به محشر
در سر وعده اگر وعده دیگر ننماید
لایق بزم شهنشه نشود

بزم فروغی

تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید

ناصردین شه منصور که در معرکه، تیغش

جان دشمن بستاند، سر اعداد بریاید

غزل شماره ۲۶۷

به امیدی که وفا خواهم دید

از تو تا چند جفا خواهم دید

تا کی از لعل شراب آلودت

غیر را کامروا خواهم دید

گر توان وصل تو را دید بخواب

این چنین خواب کجا خواهم دید

طاق ابروی تو گر قبله شود

خوش اثرها ز دعا خواهم دید

تا سر زلف تو در دست من است

مشک چین را به خطا خواهم دید

حسن تو پرده ز چشم برداشت

تا ازین پرده چها خواهم دید

گر تو شمشیر زنی مردم را

چشم حسرت به قفا خواهم دید

گر کمان دار تویی دلها را

هدف تیر بلا خواهم دید

هر کجا قامت تو بنشیند

بس قیامت که به پا خواهم دید

گر کف پای نهی بر سر خاک

خاک را آب بقا خواهم دید

مگر آن ماه فروغی دیدی

که فروغت همه جا خواهم دید

غزل شماره ۲۶۸

هر کس که دید روی تو آهی ز جان کشید

هر دل که شد اسیر تو دست از جهان کشید

هر خون که ریختی تو به محشر نشد حساب

پنداشتم حساب تو را می توان کشید

دیشب به یاد قد تو از دل کشیده ام

آهی که انتقام من از آسمان کشید

آن را که چرخ داد به کف سر خط امان

خود را به زیر سایه پیر مغان کشید

یک بارگی خصومت عشاق و بوالهوس

برخاست از میانه چو تیغ از میان کشید

ابروی او که مایه چندین گشایش است

منت خدای را که به قلم کمان کشید

مسکین کسی که داد ز کف آستین تو

مسکین تر آن که پای از آن آستان کشید

این است اگر تطاول گلچین و باغبان

باید قدم فروغی از این گلستان کشید

غزل شماره ۲۶۹

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید

شب

من روز شود یک سر و روزم همه عید
خستگیهای مرا عشق به یک جو نگرفت
لاغریهای مرا دوست به یک مو نخريد
غنچه ای در همه گل زار محبت نشکفت
گلبنی در همه بستان مودت ندید
هم سحابی ز بیابان مروت نگذشت
هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
صاف بی درد کس از ساقی این بزم نخورد
گل بی خار کس از گلبن این باغ نچید
نه مسلمان ز قضا کام روا شد نه یهود
نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید
رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد
پیروی کو که درین معرکه در خون نپید
نیک بخت آن که در این خانه نه بگرفت و نه داد
تیزهوش آن که در این پرده نه بشنید و نه دید
از مرادت بگذر تا به مرادت برسی
که ز مقصود گذشت آن که به مقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
که در خانه بیستیم و شکستیم کلید
ما فروغی به سیه روزی خود خوشنودیم
ز آن که هرگز نتوان منت خورشید کشید

غزل شماره ۲۷۰

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار
کز تنگ دهانت به شکر تنگ شود کار
یک قوم ز ابروی تو در گوشه محراب
یک طایفه از چشم تو در خانه خمار
از تابش رخسار تو یک شهر بر آذر
وز نرگس بیمار تو یک قوم در آزار
آنجا که ز خطت اثری سجده برد مور
و آنجا که ز زلفت خبری مهره نهد مار
هم برده ز جعد تو صبا نافه به خرمن
هم خورده ز لعل تو امل باده خروار
هم شربتی از لعل تو در دکه قناد
هم نکهتی از جعد تو در طبله عطار
در چنبر گیسوی تو بس عنبر سارا
در حقه یاقوت تو بس لعل شهور
یک جمع پراکنده آن سنبل پیچان
یک شهر جگر خسته آن نرگس بیمار
رازم همه افشا شد از آن

عمره عمار

عقلم همه سودا شد از آن طره طرار

معشوق نداند غم محرومی عاشق

آزاد ندارد خبر از حال گرفتار

غزل شماره ۲۷۱

ای ز رخت صبح و شام کاسته شمس و قمر

شاهد شیرین کلام، خسرو فرخ سیر

ای لب عشاق تو، بوسه زن ساق تو

سینه مشتاق تو، تیر بلا را سپر

کوی تو ای دلبر، کعبه اهل صفا

روی تو ای خوش لقا، قبله اهل نظر

سنبلت ای گل عذار، بر سر نسرين گذار

هم طبق گل بیار، هم رمق دل ببر

زلف زره پوش تو، درع برو دوش تو

کوته از آغوش تو دست قضا و قدر

چاک گریبان تو، صحن گلستان تو

سنبل پیچان تو، چنبر باد سحر

ذکر تو کام زبان، فکر تو روح و روان

داغ تو بهتر ز جان، داد تو خوش تر ز سر

مشک تر از روی تو، ریخته در کوی تو

در هوس بوی تو، شهری خونین جگر

چند ز آهوی چین، دم زنی ای هم نشین

چشم سیاهش بین، روز فروغی نگر

غزل شماره ۲۷۲

منت خدای را که خداوند بی نیاز

عمر دوباره داد به شاه گدانواز

داری تخت ناصر دین شاه تاجور

کز فضل کردگار بود عمر او دراز

تا سرکشان دیومنش را کشد به خون

پا بر سر سریر سلیمان نهاد باز

مستوفی قلمرو او مالک عراق

طغرانیس دفتر او والی حجاز

ارکان خصم سوخته از قهر خصم سوز

کار زمانه ساخته از لطف کارساز

هم دوستان او همه در عیش و در نشاط

هم دشمنان او همه در سوز و در گداز

هم شحنه در ولایت او باش ذوالجلال

هم فتنه در ممالک او مست خواب ناز

هم در دعای او همه مردان پاک دل

هم در ثنای او همه رندان پاک باز

جز با محب او نتوان گشتن آشنا

جز از عدوی او نتوان کرد احتراز

ایجاد اوست باعث امنیت جهان

زان رو وجوب یافت دعایش به هر نماز

گر او

نبود مانع ترکان فتنه جو

آسودگی نبود جهان را ز ترک تاز

شاهی که تا ابد شده از فیض مدح او

هم خامه با طراوت و هم نامه با طراز

تا روز رستخیز همین است شاه و بس

وین نکته آشکار بود نزد اهل راز

شعر از علو طبع فروغی است سربلند

شاعر ز سجده در شه باد سرفراز

غزل شماره ۲۷۳

بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز

تشنه لعل تو خونین جگرانند هنوز

ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش

که حریفان همه در خواب گرانند هنوز

حال عشاق تو گلهای گلستان دانند

که به سودای رخت جامه درانند هنوز

از غم سینه سیمین تو ای سیمین ساق

سنگ بر سینه زنان سیم برانند هنوز

نه همین مات جمال تو منم کز هر سو

واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز

کاش برگردی از این راه که ارباب امید

در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز

هیچ کس را نرسد دعوی آزادی کرد

که همه بنده زرین کمراند هنوز

همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت

دیگران قید جهان گذراند هنوز

کامی از ماهوشان هیچ فروغی مطلب

کز سر مهر به کام دگرانند هنوز

غزل شماره ۲۷۴

در سر کوی وفا با کوه کن هم گام باش

جان شیرین را به شیرین بخش و شیرین کام باش

گر زلیخا نیستی پیراهن یوسف مدر

ور نه در بازارها رسوای خاص و عام باش

یا به دور چشم او لاف نظر بازی مزین

یا به عمر خویشتن قانع به یک بادام باش

سوخت عشق آتشین هم شمع و هم پروانه را

گر نداری تاب این سوزنده آتش خام باش

تا مرید جام شد جمشید کامش را گرفت

گر تو هم جوینده کامی مرید جام باش

تا بیابی خال او جوینده هر دانه شو

تا بگیری زلف او افتاده هر دام باش

پیش روی و موی او سر خط مملوکی

بده

تا قیامت مالک اقلیم صبح و شام باش
 گر برای سیم باید بندگی کردن گرفت
 بنده آن سرو سیمین ساق سیم اندام باش
 خسته تیر نگاهش با هزار اصرار شو
 بسته زلف سیاهش با هزار ابرام باش
 گر به شمشیر کشد ابروی او، تسلیم شو
 ور به زنجیرت کشد گیسوی او، آرام باش
 هیچ غافل از دعای آن شه خوبان مشو
 وز دهانش در عوض آماده دشنام باش
 گر مقام از خواجه خواهی بنده چالاک شو
 ور نشان از مهرجویی ذره گمنام باش
 گر فروغی فخر خواهی بر همایون آفتاب
 در همایون ظل ظل الله نیک انجام باش
 ناصرالدین شاه فرمانده که در هر دفتری
 مدح او را ثبت کن شایسته انعام باش

غزل شماره ۲۷۵

در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش
 فرمان بر ساقی شو، فرمانده دوران باش
 در حلقه می خواران بی کار نباید شد
 یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش

گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری

با آینه روشن یا آینه گردان باش

خواهی که به چنگ آری آن زلف مسلسل را

یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش

گر باده نوشیدی شرمند □ ساقی شو

ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش

چون خنده زند لعلش در در دل دریا ریز

چون گریه کند چشمم آماده طوفان باش

سرچشمه □ حیوان را نسبت به لبش کم کن

از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش

گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی

نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش

خواهی که فلک گردد گرد خم چو گانت

در عرصه میدانش گوی خم چو گان باش

اسباب پریشانی جمع است برای من

جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش

تا آگهیت بخشند از مساله معنی

در کارگه صورت عاشق شو و حیران باش

در عهد ملک غم را از شهر به در کردند

شکرانه □ این شادی ساغرکش و خندان باش

شه ناصر دین

کز دل پیر فلکش گوید

تا مهر درخشان است، آرایش ایوان باش

گر روز فروغی را تاریک نمی خواهی

در خانه تاریکش خورشید درخشان باش

غزل شماره ۲۷۶

دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش

به معنی ار نتوانی به رنگ یاران شد

برو به عالم صورت، شبیه ایشان باش

بخر به جان گران مایه وصل جانان را

و گرنه تا به ابد مستعد هجران باش

به عمر اگر عملی غیر عشق کردستی

کنون ز کرده بی حاصلت پشیمان باش

مراد اهل دل از دیر و کعبه بیرون است

برون ز دایره کافر و مسلمان باش

غلام عالم ترکیب تا به کی باشی

طلسم را بشکن شاه عالم جان باش

به زیر بار طیبیان شهر نتوان رفت

به درد خو کن و آسوده دل ز درمان باش

نظر به دامن گل چین نمی توان کردن

به خار سر کن و فارغ ز سیر بستان باش

نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
 بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش
 به دست خواجه دهند آستین دولت را
 تو خواه راضی از این داده، خواه نالان باش
 همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
 پی سجود همایون سریر خاقان باش
 ستوده ناصر دین شه کش آسمان گوید
 همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش
 ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
 زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش
 فروغی ار به سخن نوبت شهی بزنی
 رهین منت شاهنشاه سخن دان باش

غزل شماره ۲۷۷

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
 سر خیل مجانین شو، سر حلقه طفلان باش
 گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش
 هم صبح جهان آرا، هم شام غریبان باش
 خواهی نکند خطش از دایره بیرون
 هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
 هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید
 آماجگه پیکان آماده قربان باش

دور از خم

گیسویش تعظیم به رویش کن
از کفر چو برگشتی جوینده ایمان باش
با نفس خلاف اندیش یک بار تخلف کن
یک چند شدی کافر، یک چند مسلمان باش
گر کاسته رنجی یک خمکده صهبا نوش
ور در طلب گنجی یک مرتبه ویران باش
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
آتش بزن این بیشه سوزنده شیران باش
چون خنده زند ساقی صهباخور و خوش دل زی
چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
اکسیر قناعت را سرمایه دست کن
در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش

غزل شماره ۲۷۸

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش
در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
غلام خواجه عنبرفروش نتوان شد
اسیر حلقه آن چین زلف مشکین باش
چو شاهدان شکرخنده در حدیث آیند
تو در مشاهده آن دهان نوشین باش

اگر به شربت شمشیر او سری داری
 حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
 بده به شیوه فرهاد جان به شیرینی
 مرید پسته شکرفشان شیرین باش
 شبی ز روی عرفناک او سخن سر کن
 پی شکستن بازار ماه و پروین باش
 بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ
 تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش
 چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل
 کنون ز طره او زیر چنگ شاهین باش
 نگار ساده اگر پیکرت به خون بکشد
 رهین منت سرپنجه نگارین باش
 اگر ز مسکنت اورنگ سلطنت خواهی
 بر آستانه سلطان عشق مسکین باش
 گر از مقام مقیمان سدره بی خبری
 مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش
 ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
 ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش
 گهی ز دولت او مستحق احسان شو
 گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش
 شها فروغی شاعر مدیح گستر تست

گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش

غزل شماره ۲۷۹

ای خواجه برو بنده آن زهره جبین

باش

در بندگی خاک درش صدر نشین باش

یک چند به گرد حرم و کعبه دویدی

یک چند مقیم در می خانه چین باش

بگذر ز سر عقل و قدم نه به ره عشق

چندی پی آن رفتی، چندی پی این باش

بگذار ز کف سبجه و بردار صراحی

یک چند چنان بودی، یک چند چنین باش

بستان می باقی ز کف ساقی مجلس

آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش

خواهی که شوی خازن اسرار امانت

جبریل صفت در همه احوال امین باش

تا کی به گمان در پی مطلوب دوانی

در راه طلب پیرو ارباب یقین باش

ایمن مشو از فتنه چشم سیه او

چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش

شاید که شکاری ز کناری به در آید

با تیر و کمان در همه راهی به کمین باش

ای آن که شدی آینه دار رخ یوسف

یک لحظه به فکر دل یعقوب حزین باش

هر گه که بخندند امیران ملاححت

خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش

هر جا که در آیند ملوک از در حشمت

مشغول تماشای ملک ناصر دین باش

شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلندش

تا دور زمانی است شه روی زمین باش

شاهها به دعای تو چنین گفت فروغی

تا تاج و نگین است تو با تاج و نگین باش

تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت

ساغرکش و با شاهد مقصود قرین باش

غزل شماره ۲۸۰

من نمی گویم که عاقل باش یا دیوانه باش

گر به جانان آشنایی از جهان بیگانه باش

گر سر مقصود داری مو به مو جوینده شو

ور وصال گنج خواهی سر به سر ویرانه باش

گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن

ور به جای باده زهرت داد در شکرانه باش

چون قدح از دست مستان می خوری مستانه خور

چون قدم در خیل مردان می زنی مردانه باش

گر مقام

خوش دلی می خواهی از دور سپهر
 شام در مستی، سحر در نعره مستانه باش
 گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
 گول نعمت را مخور مشغول صاحب خانه باش
 یا به چشم آرزو سیر رخ صیاد کن
 یا به صحرای طلب در جستجوی دانه باش
 یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین مخواه
 یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش
 یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
 یا چراغ خانه یا آتش به جان پروانه باش
 یا که طبل عاشقی و کوس معشوقی بزن
 یا به رندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
 یا به زاهد هم قدم شو یا به شاهد هم نشین
 یا خریدار خزف یا گوهر یک دانه باش
 یا مسلمان باش یا کافر، دورنگی تا به کی
 یا مقیم کعبه شو یا ساکن بت خانه باش
 یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
 یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش
 ناصرالدین شه که چرخش عرضه می دارد مدام
 شاد کام از وصل معشوق و لب پیمانه باش

چون صبا شانه زند طره[□] عنبربارش
دل یک جمع پریشان شود از هر تارش
عشق گوید که به یاد خم مشکین مویش
عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش
صف شکافی که چنین چشم خماین دارد
چشم امید مدار از مژه[□] خون خوارش
سر زلفی که به یک جو نخرد یوسف را
ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
آن که نادیده رخس خلق چنین حیرانند
چه کند دیده[□] حیرت زده با دیدارش
یار مست می دوشین و حریفان به کمین
آه اگر باد سحرگه نکند هشیارش
با طیبی است سر و کار دل بیمارم
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
کار من ساخت به یک بوسه لب شیرینش
جان شیرین به فدای لب شیرین کارش
گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید
صاحب بار

کند شاه فلک دربارش

سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین

که نگهدار جهان است دل بیدارش

گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او

برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست

جاودان باد به طومار جهان اشعارش

غزل شماره ۲۸۲

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش

من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش

نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش

نه منصور است هر جسمی که بفرزند بردارش

به بازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش

به گل زاری قدم خوردم که گل عکسی است از خارش

معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش

منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش

پری رویی که من دیدم همه خلقند مفتونش

مسیحایی که من دارم همه شهرند بیمارش

به رویی دیده بگشادم که خون می جوشد از شوقش

به مویی عهد بر بستم که جان می ریزد از تارش

چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش

چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
 چه شادیهها که دارم در سر سودای اندوهش
 چه منت ها که دارد یوسف من بر خریدارش
 دمام تلخ می گوید دعا گوین دولت را
 مکرر قند می ریزد لب لعل شکر بارش
 جواب هر سلام را دو صد دشنام می بخشند
 غرض هر لحظه کامی می برم از فیض گفتارش
 پی شمشاد قد ماهی، نماندم قوت رفتن
 که سرو بوستان پا در گل است از شرم رفتارش
 پرستش می کند جان فروغی آفتابی را
 که ظلمت خانه دلها منور شد به انوارش

غزل شماره ۲۸۳

چو باد بر شکنند چین زلف غالیه بارش
 قند ز هر شکنی صد هزار دل به کنارش
 چه عشوه ها که خریدم ز چشم عشوه فروشش
 چه باده ها که کشیدم ز لعل باده گسارش
 مرا به صید گهی می کشد کمند محبت
 که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش
 اگر به داد جان ممکن

است دیدن جانان

ز پرده گو به در آید که جان کنم به نثارش

چگونه سرو روانی به فکر خون من افتد

که ریخت خون جهانی به خاک راه گذارش

دلی که می رود اندر قفای سلسله مویان

نه می کشند به خونش نه می دهند قرارش

کسی که سلسله می سازد از برای مجانین

خبر هنوز ندارد ز موی سلسله دارش

کجا رواست که یک جا رود به دامن گل چین

گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود فروغی به هیچ کار نیاید

که باز داشته سودای عشق از همه کارش

غزل شماره ۲۸۴

لب تشنه ای که شد لب جانان میسرش

دیگر چه حاجتی به لب حوض کوثرش

گر طره تو چنبر دل هست پس چرا

چندین هزار دل شده پابست چنبرش

صاحب دلی که بر سر کویت نهاد پای

دست فلک چه ها که نیاورد بر سرش

اسلام و کفر از آن رخ و گیسو مشوش اند

زان خواننده ام بلای مسلمان و کافرش

طغرانگار نامه سیاهان ملک عشق
 خال است و خط و کاکل و زلف زره گرش
 من جعد عنبرین نشیدم که در کشد
 خورشید را به سایه چتر معبرش
 دل داده ام بهای نخستین نگاه او
 جان را نهاده ام ز پی بار دیگرش
 دلبر به جرم دوستی از من کناره کرد
 بیچاره مجرمی که جدایی است کيفرش
 دوشم به صد کرشمه بتی بی گناه کشت
 کاندیشه ای نبود ز فردای محشرش
 بگذر به باغ تا به حضور تو باغبان
 آتش زند به خرمن نسرين و عهرش
 شد تیره روزگار فروغی ولی هنوز
 ممکن نگشت صحبت آن ماه انورش

غزل شماره ۲۸۵

تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
 تو و زلف گره گیری نتوان دید در چنگش
 من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
 تعال الله از این صورت که من ماتم ز تحسینش
 بنام ایزد از این معنی که من لالم ز

تقریرش

دلا را صورتی دیدم که دل می برد دیدارش
 به صورت خانه ای رفتم که جان می داد تصویرش
 حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
 غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش
 بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش
 گشاد کار عالم حلقه زلف گره گیرش
 به قتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
 به خون بی دلان شایق لب ناشسته از شیرش
 ز دستی خفته ام در خون که تن می نازد از تیغش
 ز شستی خورده ام پیکان که جان می رقصد از تیرش
 در آن مجمع که بسرايند ذکر از جعد حورالعین
 من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش
 ز دست کافری کی می توان دیدن سلامت را
 که خون صد مسلمان می چکد هر دم ز شمشیرش
 شبی نگذشت کز دست غمش چون نی ننالیدم
 دریغ از ناله پنهان که پیدا نیست تاثیرش
 به مردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
 فغان زین درد بی درمان که درماندم ز تدبیرش
 سر معماری ار داری بیا ای خواجه منعم
 که من ویرانه ای دارم که ویرانم ز تعمیرش

مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را

تو پندار که از افسون پری کرده ست تسخیرش

غزل شماره ۲۸۶

دل به دنبال وفا رفت و من از دنبالش

تا به دنباله این کار بینم حالش

جمعی افتاده به خاک از روش چالاکش

خلقی آغشته به خون از مژه فتانش

مژده قتل مرا داد و به تعجیل گذشت

ترسم آخر گذرد عمر من از اهمالش

گر بیاید ز سفر یار پری پیکر من

می رود جان گران مایه به استقبالش

دلَم از نقطه سودای غمش خالی نیست

تا کشیدم به نظر صورت مشکین خالش

هر دلیلی که حکیم از دم شب کرد بیان

هیچ معلوم نکردیم ز استدلالش

هر مریضی که طیبش تو شکرلب باشی

بهر آن است که بهتر نشود احوالش

به امیدی ز چمن دسته سنبل برخاست

که سر زلف دراز تو کند

پامالش

زلف کوتاه تو از شوق همین گشت بلند

که شبی دست کشد شاه بلند اقبالش

مالک اختر فیروز ملک ناصر دین

که به هر کار خدا خواست مبارک فالش

خسروان بهر سجودش همه بر خاک افتند

هر کجا خامه نقاش کشد تمثالش

خسروا کام فروغی همه جا کام تو باد

شکرالله که خدا داد همه آمالش

غزل شماره ۲۸۷

گر هلاک من است عنوانش

سر نیچم ز خط فرمانش

مرد میدان عشق دانی کیست

آن که اندیشه نیست از جانش

کس به میدان عشق روی نکرد

که نکردند تیربارانش

آرزومند مجلس سلطان

صبر باید به جور درمانش

هیچ تیغی جدا نگرداند

دست امید من ز دامانش

مردم از فتنه ایمنی جویند

من و آشوب چشم فتانش

زاهد و گیسوان حورالعین

من و زلفین عنبرافشانش

تشنه لعل او کجا باشد

التفاتى به آب حیوانش

که داری سر مسلمانی

بگذر از چشم نامسلمانش

هست درمان برای هر دردی

من و دردی که نیست درمانش

واقف از حالت فروغی کیست

آن که افتد ز چشم جانانش

غزل شماره ۲۸۸

نه دست آن که بر آرم دل از چه ذقنش

نه تاب آن که بیچم به عنبرین رسنش

به خون دیده نشانده ست گل رخی ما را

که گل نشسته به خون از لطافت بدنش

بتی دریده به تن جامه صبوری من

که سر به سر همه جان است زیر پیرهنش

کسی رسانده به لب جان نازنین مرا

که بر لب آمده جان ها ز حسرت دهنش

مهی به روز سیاهم نشانند و می خواهم

که روزگار نشاند به روزگار منش
زانجمن به چمن رو نهاد و می ترسم
که آفتی رسد از چشم نرگس چمنش
سحر ز روی خود ای کاش پرده بردارد
که باغبان زند آتش به باغ یاسمنش
سزای قتل ندانم مگر وجودی را
که وقت رفتن او جان نمی رود ز تنش
یکی گذشته به صد نامرادی از در او
یکی کشیده به بر، بر مراد خویشتنش
دل‌م شکست و به یک

بوسه اش درست نکرد

بین چه می کشم از پسته شکرشکنش

ستاده دوش فروغی به راه ماهوشی

که پادشاه نشاند به صدر انجمنش

ستوده ناصر دین شه پناه روی زمین

که آسمان همه جا گوش داده بر سخنش

غزل شماره ۲۸۹

دامن کشان شبی گذر افتاد بر منش

برخاستم چو گرد و نشستم به دامنش

شاهان اسیر حلقه گیسوی پر خمش

شیران شکار شیوه آهوی پر فنش

دل ها شکسته از شکن زلف کافرش

مردان فتاده از نگه مردم افکنش

پروانه حریص چه پروا ز آتشش

دلخسته فراق چه وحشت ز کشتنش

هر کس که دید گوشه ابروی دوست را

باکی نباشد از دم شمشیر دشمنش

آن را که نقش صورت جانان به خاطر است

خاطر نمی کشد به تماشای گلشنش

گر بیند آتشین رخ او چشم باغبان

آتش زند به لاله و نسرین و سوسنش

تا مرغ دل جدا شد از آن زلف پر شکن

هر لحظه پر زند به هوای نشیمنش

دیوانه ای که می کشدش تار موی دوست

نتوان نگاه داشت به زنجیر آهنش

ماهی که دوش خرمن صبرم به باد داد

امروز برق عشق زد آتش به خرمنش

نرم از دعا نشد دل آن ترک لشکری

کاری نکرد هیچ دعایی به جوشنش

برداشت بار گردنم از بن به تیغ تیز

یارب که خون من نشود بار گردنش

قوت فروغی از لب یاقوت او رسید

تا شاه شد وسیله رزق معینش

روشن ضمیر ناصر دین شه که آفتاب

کسب فروغ می کند از رای روشنش

چون زرفشان شود کف گوهر نوال او

ندهد کفاف حاصل دریا و معدنش

غزل شماره ۲۹۰

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش

به زیر پرده بری در نگارخانه چینش

گهی ز بوسه شیرین شکر کنی به مذاقش

گهی ز باده رنگین قدح دهی به یمینش

کمین گشاده در آیی به هر دری به شکارش

کمان کشیده نشینی ز هر طرف به کمینش

گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت

که بر کسی

نگشاید در بهشت برینش

مریض عشق تو را جان به لب رسیده و ترسم

که بر رخ تو نیفتد نگاه بازپسینش

نظر ز چاره بیمار خود میپوش خدا را

کجا بریم دلی را که کرده ای تو چنیش

فتاده ای که تو برداشتی ز خاک مذلت

کجا زمانه تواند که افکند به زمینش

فسون من چه کند با حریف شعبده بازی

که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مینش

بدین امید که مرهم نهد به زخم درونم

چه زخم ها که بخوردم ز حقه نمکینش

سپند در ره آن شه سوار می زخم آتش

که چشم بد نزند آتشی به خانه زینش

خدنگ عشق به هر قلب خسته ای که نشسته

نهاد سنگ بنالد ز ناله های حزینش

کسی که سر کشد از حلقه کمند محبت

حواله کن به دم تیغ شاه ناصر دینش

ستوده خسرو اعظم، جهان گشای معظم

که باد تا به ابد ملک جم به زیر نگینش

فلک به چشم فروغی طلوع داده مهی را

که آفتاب قسم می خورد به صبح جینش

غزل شماره ۲۹۱

چه غنچه ها که نپرود باغ نسرینش
 چه میوه ها که نیاورد سرو سیمینش
 چه فتنه ها که نینگیخت چشم پرخوابش
 چه حلقه ها که نیاویخت زلف پرچینش
 چه دانه ها که نپاشید خال هندویش
 چه دام ها که نگسترد خط مشکینش
 چه کیسه ها که نپرداخت جعد طرارش
 چه کاسه ها که نپیمود لعل نوشینش
 چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
 چه تیغ ها که نزد پنجه نگارینش
 چه قلب ها که نیارزد لشکر نازش
 چه سینه ها که نفرسود خنجر کینش
 چه پنجه ها که نیچد زور بازویش
 چه کشته ها که نینداخت دست رنگینش
 چه کلبه ها که نیفروخت ماه تابانش
 چه خوشه ها که نیندوخت عقد پرویش
 چه شرم ها که نکرد آفتاب از رویش
 چه رشک ها که نبرد آسمان ز تمکینش
 چه جامه ها که نپوشید قد دلکش او
 که در کنار کشد شاه ناصرالدینش

خدایو مملکت آرا خدایگان ملوک

که کرده بار خدا قبله سلاطینش

سر ملوک

عجم مالک ممالک جم

که مهر خیره شد از تاج گوهر آگیش

ابوالفوارس بیرافکن هژبرشکن

که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش

ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار

که خون خصم گذر کرده از سر زینش

یکی رسول فرستد ز خطه رومش

یکی سلام رساند ز ساحت چینش

صفات ذات ورا شرح کی توانم داد

اگر که وصف کنم صد هزار چندینش

گدا چگونه کند مدح پادشاهی را

که خسروان همه جا کرده اند تحسینش

فروغی از لب نوشین او مگر دم زد

که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

غزل شماره ۲۹۲

تا دهان او لبالب شد ز نوش

غنچه را در پوست خون آمد به جوش

بزم او بهتر ز گلگشت بهشت

نام او خوش تر ز الهام سروش

با غمش تا طاقتی داری بساز

در پی اش تا ممکنت باشد بکوش

صید قید او نمی یابد خلاص
 مست جام او نمی آید به هوش
 با چنان صورت چسان بندم نظر
 با چنین آتش چسان مانم خموش
 می خرم خار جفایش را به جان
 می کشم بار گرانش را به دوش
 ما و گل زاری که از نیرنگ عشق
 گل بود خاموش و بلبل در خروش
 تا پیامش بشنوی از هر لبی
 پنبه غفلت برون آور ز گوش
 رهن آدم شد آن خال سیاه
 آه از این گندم نمای جو فروش
 دوش در خوابش فروغی دیده ایم
 تا قیامت سرخوشیم از خواب دوش

غزل شماره ۲۹۳

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش
 مستانه می رسم ز در پیر می فروش
 خواهی که کام دل ببری لعل وی بیوس
 خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
 ماییم و کوی عشق و درونی پر از خراش
 ماییم و یزم شوق و دهانی پر از خروش

دانی که داد بلبل شیدا به دست کیست

از دست آن که کرد لب غنچه را خموش

مرغی که می پرد به لب بام آن پری

بس طعنه می زند پر او بر پر سروش

پند کسی چگونه

نیوشم که آن دولب
از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش
گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم
ای دل به سینه خون شو و ای چشم تر به جوش
من والله جمال تو با صد هزار چشم
من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
شاید که روز حشر نیاید کسی به هوش
کارم ازین مثلث خاکی به جان رسید
قد برفراز و زلف بیفشان و رخ مپوش
بی جهد از آن نرسد هیچ کس به کام
تا هست ممکن تو فروغی به جان به کوش

غزل شماره ۲۹۴

ای جز می مشک بر سر دوش
از زخم دلم مکن فراموش
امشب به کنار من توان خفت
کز دست غمت نخفته ام دوش
من شب همه شب نشسته بیدار
آهوی تو مست خواب خرگوش
از روی تو پرده برفکنند
وز راز دلم فتاد سرپوش

ای خواجه بخر به هیچم آخر
 ور بی هنرم دوباره بفروش
 بالای خوشت بالای جان است
 وقتی که نباشدم در آغوش
 خامی نرود ز طبع بیرون
 تا دیگک هوس نیفتد از جوش
 از هر چه بجز حکایت عشق
 ما پنبه نهاده ایم در گوش
 مملوک به عجز و خواجه مغرور
 بلبل به خروش و غنچه خاموش
 نیشی که زند شکر دهانی
 خوش تر ز هزار چشمه نوش
 کی با تو توان گرفتن آرام
 کاشوب دلی و آفت هوش
 زلف و خط و خال او فروغی
 در ماتم عاشقان سیه پوش

غزل شماره ۲۹۵

خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش
 پس از پیاله ببوسد دهان دل خواهش
 به چشم عشوه گرش یارب آفتی مرساد
 که خوش دلم ز نظرهای گاه و بی گاهش

اسیر گشته دلم رد چه زرخدانی

که یوسف دل جمعی فتاده در چاهش

من از کدورت صاحب دلی خبردارم

که چرخ از آن سر کو می برد به اکراهش

نه حد آن که دهم بوسه بر کف پایش

نه جای

آن که نشینم به خاک در گاهش
 نه بخت آن که نشانم به صدر ایوانش
 نه دست آن که زخم خیمه بر سر راهش
 گذشت باد سحر بر کمند مشکینش
 ولی ز حال اسیران نکرد آگاهش
 برای عاشق بیچاره هیچ کار ندید
 فغان شامگه و گریه سحر گاهش
 کسی که دوش بدان در به خاکساری رفت
 کنون بیا به تماشای حشمت و جاهش
 کلاه سروقدان بس که سر بلندی کرد
 به حکم شاه جهان کرده اند کوتاهش
 شکوه کرسی افلاک شاه ناصر دین
 که خوانده خسرو سیارگان شهنشاهش
 گرفت آتش عشق آن چنان فروغی را
 که سوخت خانه عالم ز شعله آهش

غزل شماره ۲۹۶

نگه داشت غزالی دل مرا به نگاهش
 که آهوی ختن آمد به سیر چشم سیاهش
 چرا برابر چشمی هزار بار نمیرم
 که زنده می‌کندم از نگاه بی‌گه و گاهش
 گناه عشق بتی دامنم گرفته به محشر

که کردگار نگیرد به صدهزار گناهِش
 مگر به صید دل آن طفل نی سوار در آمد
 که طفل اشک من از سر دوید بر سر راهش
 از آن همیشه کشد شانه را به زلف مسلسل
 که خون کند دل دیوانگان سلسله خواهش
 به حالت دل من سنگ ناله کرد زمانی
 که بردم از در آن سنگ دل به حال تباهش
 نظر ز چاه زنخدان آن چگونه بپوشم
 که یوسف دلم افتاده در میانه چاهش
 سزد که بر سر آتش بیفکنیم دلی را
 که رخنه در دل خوبان نکرد ناوک آهش
 میان معرکه تا کی دلم ر بوده به افسون
 که مار بوالعجیبی خفته در میان کلاهِش
 ستم کشیدم از آن ترک کج کلاه به حدی
 که سر برهنه کشانم بر آستانه شاهش
 ابوالمظفر کشورگشای ناصر دین شه
 که از ستاره فزون تر بود شمار سپاهش
 فروغی از رخ زیبای دوست پرده برافکن
 که آسمان بکشد پرده بر شمایل ماهش

غزل شماره ۲۹۷

دل سپردم به نگه کردن چشم سیهش

ترسم آن مست سیه کار ندارد

نگهش

بخت اگر دست دهد دست من و دامن او
 چرخ اگر روی کند روی من و خاک رهش
 چشم امید بپوشان ز غبار خط او
 کز دویدن نرسیدیم به گرد سپهش
 کس شبیهش شناسیم اگر چه همه عمر
 روز ما شب شده از طره هم چون شبهش
 کاش در پرده شب و روز بپوشی رویت
 تا ننازد فلک سفله به خورشید و مهش
 سرو گیرم که به بالای تو ماند لیکن
 کو به کف جام و به بر جامه و بر سر کلش
 حاجت من ز زنخدان تو دایم این است
 که نجاتی ندهد یوسف دل را ز چهش
 دل من خسته مژگان سیه چشمان شد
 آه اگر چشم بپوشد ز حال سپهش
 عشق آن شمع چو پروانه فروغی را سوخت
 تا کند پاک ز آرایش چندین گنهش

غزل شماره ۲۹۸

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش
 روزگارم تیره شد از تار موی مشکبویش
 شب که از خوی بد او رخت می بندم ز کویش

بامدادان عذر می خواهد ز من روی نکویش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش
صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
خوش دل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش
زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
هر چه خود را می کشم از دست عشقش بر کناری
می کشد باز آن خم گیسو، دل ما را به سویش
تا به صد حسرت لب و چشمم نبندد دست گیتی
من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
سایه سروی نشستستم که از هر گوشه دارد
آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش
گر نشان جویی ازو یک باره گم کن خویشان را
زان که خود را بارها گم کرده ام در جستجویش
من که امروز از غم دیدار او مردم به سختی
آه اگر فردا بیفتد چشم امیدم به رویش
اشک خونین

می رود از دیده ام هنگام مستی
تا می رنگین به جامم کرده ساقی از سبویش
بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
زان که صد پیوند دارد هر سر مویم به مویش

غزل شماره ۲۹۹

در پا مریز حلقه زلف بلند خویش
ترسم خدا نکرده شوی پای بند خویش
منت خدای را که به تسخیر ملک دل
حاجت بدان نشد که بتازی سمنند خویش
حیف است بر لب تو رساند لبی رقیب
کالوده مگس نتوان کرد قند خویش
یا از شکنج طره کمندی به ره منه
یا رحمتی به آهوی سر در کمند خویش
با ناله در غم تو ز بس خو گرفته ام
آسوده ام به ناله ناسودمند خویش
مشکل شده ست کار من از عشق روی تو
لیکن چه چاره با دل مشکل پسند خویش
خون می چکد ز غنچه به کارش اگر کنی
شیرین تبسمی ز لب نوش خند خویش
شوق سپند خال تو کرد آن چه با دلم
مجمهر نکرده ز آتش خود با سپند خویش

ای شه سوار حسن فروغی اسیر تست

غافل مشو ز خاک گرفتار بند خویش

غزل شماره ۳۰۰

در راه عشق من نگذشتم ز کام خویش

گامی میسرم نشد از اهتمام خویش

دوش از نگاه ساقی شیرین کلام خویش

مست آن چنان شدم که نجستم مقام خویش

کیفیتی که دیده ام از چشم مست دوست

هرگز ندیده چشم جم از دور جام خویش

یاران خراب باده و من مست خون دل

مست است هر کسی ز می نوش فام خویش

ساقی بیار می که ز تکفیر شیخ شهر

نتوان گذشتن از سر عیش مدام خویش

دیدم به چشم جان همه اوراق آسمان

یک نامه مراد ندیدم به نام خویش

چشمم به روی قاتل و فرقم به زیر تیغ

منت خدای را که رسیدم به کام خویش

تا جلوه کرد لیلی محمل نشین من

همچون شتر به دست ندیدم زمام خویش

گاهی نگه به جانب دل می کند به

ناز

چون خواجه ای که می نگرد بر غلام خویش

پروانه وار سوخت فروغی ولی نکرد

ترک خیال باطل و سودای خام خویش

غزل شماره ۳۰۱

کمتر فکن به چاه زنخدان نگاه خویش

ترسم خدای ناکرده درافتی به چاه خویش

گر در محبت تو بریزند خون من

خود روز رستخیز شوم عذرخواه خویش

امروز اگر به جرم وفا می کشی مرا

فردای حشر معترفم بر گناه خویش

اکنون که خاک راه تو شد جان پاک من

زنهار پا مکش ز سر خاک راه خویش

برگشته ام ز کوی تو تا یک جهان امید

نومید کس مباد ز امیدگاه خویش

روزی اگر در آینه افتد نگاه تو

مفتون شوی ز فتنه چشم سیاه خویش

از خاک غیر نرگس بیمار بر نخاست

تا چشم ما گریست به حال تباه خویش

درمانده ام به عالم عشقش ز بی کسی

آه ار نگیردم غم او در تباه خویش

نازد به خیل غمزه بت نازنین من
 چون خسروی که ناز کند بر سپاه خویش
 با جور او بساز فروغی که اهل دل
 جایی نمی برند شکایت ز شاه خویش

غزل شماره ۳۰۲

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر
 گنج مقصود بجو از دل ویرانه خویش
 از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
 وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش
 همه شاهان سپر افکنده تیر فلکند
 مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش
 دل یک قوم به خون خفته آن چشم سیاه
 حال یک جمع پراکنده آن زلف پریش
 چه کنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
 که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
 قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
 هیچ کس در طلب نوش نخورد این همه نیش
 من و ترک خط آن ترک ختایی، هیهات
 که میسر نشود توبه صوفی ز حشیش
 عشق نزدیک سر زلف توام راه نداد
 تا نجستم ز کمند خرد دوراندیش

با وجود تو دگر هیچ نباید

ما را

که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش

مهر آن مهر فروغی نپذیرد نقصان

نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

غزل شماره ۳۰۳

چندین هزار صید فتد از قفای تو

هر گه که التفات کنی بر قفای خویش

امکان شکوه هست ز جور و جفای تو

شرم آیدم ز دعوی مهر و وفای خویش

دانی ز ناله بهر چه خاموش گشته ام

رشک آیدم به عالم عشق از صدای خویش

از شنعتی که محرم و بیگانه می زند

مگذر ز آشنای دیر آشنای خویش

یا لاف عاشقی بر معشوق خود مزین

یا با رضای او بگذر از رضای خویش

در شاه راه عشق مرو با هوای نفس

گر مرد این رهی بنه از سر هوای خویش

دردا که درد عشق مجال این قدر نداد

عشاق را که چاره کنند از برای خویش

ما را اگر فلک بگذارد به اختیار

بیرون ز کوی او نگذاریم پای خویش

فارغ نشد فروغی از آن شمع خانه سوز

تا آتشی ز ناله نزد در سرای خویش

غزل شماره ۳۰۴

آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش

آخر به کام غیر مرانش ز کوی خویش

جویی ز خون دیده گشادم به روی خویش

بر روی خویش بسته ام آبی ز جوی خویش

نتوان به قول زاهد بیهوده گوی شهر

برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش

کی می رسی به حلقه رندان پاکباز

تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش

ای نوبهار حسن خزانیت ز پی مباد

گر تر کنی دماغ ضعیفم به بوی خویش

هر بسته ای گشاده شود آخر از کمند

الا دلی که بستیش از تار موی خویش

گیرد سپهر چشمه خورشید را به گل

گر بامداد پرده نبوشی به روی خویش

دانی چرا نشسته به خاکستر آفتاب

تا بنگری در آینه روی نکوی خویش

من جان به زیر تیغ تو آسان نمی دهم

تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش

بوسیدن

گلوی تو بر من حرام باد
 گر در محبت تو نبرم گلوی خویش
 امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
 در خواب کردم از لب افسانه گوی خویش

غزل شماره ۳۰۵

شبان تیره به سر وقت چشم جادویش
 چنان برو که نیفتی ز طاق ابرویش
 یکی فتاده به زنجیر زلف مشکینش
 یکی دویده به دنبال چشم آهویش
 یکی سپرده تن سخت را به هجرانش
 یکی نهاده سر بخت را بر ایوانش
 یکی به غایت حسرت ز لعل میگونش
 یکی به عالم حیرت ز روی نیکویش
 یکی به حال پریشان ز موی پیچانش
 یکی بر آتش سوزان ز تابش رویش
 به یک تجلی رخسار او جهان می سوخت
 اگر حجاب نمی شد نقاب گیسویش
 من از عدم به همین مژده آمدم به وجود
 که هم بمیرم و هم زنده گردم از بویش
 فغان که تا خط سبز از رخسار هویدا شد
 گریختند حریفان سفله از کویش

چه کامی از لب شیرین رسید خسرو را

که پاره جگرش پاره کرد پهلویش

به غیر شاه فروغی کسی نمی بینم

که داد من بستاند ز خال هندویش

جهان گشای عدوبند ناصرالدین شاه

که آسمان همه دم بوسه زد به بازویش

غزل شماره ۳۰۶

بس که بنشسته تا پر بر تنم پیکان عشق

طایر پران شدم از ناوک پران عشق

نوح را کشتی شکست از لطمه توفان عشق

کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق

نعره منصورت از هر مو به سر خواهد زدن

گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق

نشه عشاق را هرگز نمی دانی که چیست

تا نوشی جرعه ای از باده رخشان عشق

توده خاکسترت گوگرد احمر کی شود

تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق

گوشه ابروی معشوقت نیاید در نظر

تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق

می خورد خون دل و از دیده می ریزد برون

هر که را می سازد آن یاقوت لب مهمان عشق

فصل گل گراشک گلگونت ز سر خواهد

گذشت

گل به سر خواهی زدن از گلین بستان عشق

گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن

چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق

سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن

تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق

یا لبم را می رسانم بر لب میگون دوست

یا سرم را می گذارم بر سر پیمان عشق

چون تو خورشیدی نتابیده ست در ایوان حسن

ذره ای چون من نرقصیده ست در میدان عشق

همت سلطان عشقم داد طبع شاعری

شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق

ناصرالدین شاه اعظم، کارفرمای ملوک

آن که نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق

از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد

جان من بر لب رسید از درد بی درمان عشق

غزل شماره ۳۰۷

خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک

برخیز پی جلوه که برداریم از خاک

از عکس رخت دامن آفاق گلستان

وز یاد لب خاطر عشاق طربناک

هم زخم ز شست تو شود مایه مرهم

هم زهر ز دست تو دهد نشه تریاک

با چشم تو آسوده ام از فتنه ایام

با خوی تو خوش فارغم از تندی افلاک

جور است که در جام فشاند به جز می

حیف است که بر خاک نشانند به جز تاک

در دیر مغان باده ننوشم به چه دانش

وز مغبچگان دیده بپوشم به چه ادراک

بر هر سر شاخی که زند برق محبت

نه شاخ به جا ماند و نه خار و نه خاشاک

گوشم همه بر ناله زار دل خویش است

چون گوش جگرسوختگان بر اثر راک

فریاد که از دست گریبان تو ما راست

هم جامه صدپاره، هم سینه صد چاک

با این همه آبی که فروریختم از چشم

خاک سر کویت نشد از چهره من پاک

با بوس و کناری ز تو قانع نتوان شد

می ریز به پیمانہ که مردیم ز امساک

مشکل برود زنده ز کوی تو فروغی

کایمن نتوان بودن از

آن غمزه بی باک

غزل شماره ۳۰۸

تا شکن زلف تو است سلسله جنبان دل

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل

شوق تو در هم شکست پنجه شاهین صبر

عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل

هم خط نوخیز تو سبزه گل زار جان

هم لب جان بخش تو چشمه حیوان دل

کار من آمد به جان از ستم پاسبان

رفتم از آن آستان جان تو و جان دل

چاره هر درد را خلق به درمان کنند

درد تو را کرده عشق مایه درمان دل

گر چه صبوری خوش است در همه کاری ولی

کردن صبر از رخت کی شود امکان دل

دل به تو بر بست عهد، کز سر جان بگذرد

جان گران مایه رفت بر سر پیمان دل

در طلب چشم تو دور به آخر رسید

آه که آن هم نشد حاصل دوران دل

رشته عقلم گسیخت بر سر سودای عشق

گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل

سوزن فکرت شکست، رشته طاق گسیخت

بس که ز نو دوختم چاک گریبان دل
 عمر فروغی گذشت، کام دل آخر نیافت
 گر تو مراد ولی وای ز حرمان دل

غزل شماره ۳۰۹

هر دل شیدا که شد به روی تو مایل
 باز نگردد به صد هزار دلایل
 سرو فرازنده از قیام تو بی پا
 مهر فروزنده از جمال تو زایل
 حلقه گیسوی تو کمند مجانین
 جلوه بالای تو بلای قبایل
 پرده تن را به دست شوق دریدیم
 تا نشود در میان ما و تو حایل
 واسطه را با تو هیچ رابطه ای نیست
 کس به وصال تو چون رسد به وسایل
 عشق صدا می زند به کافر و مؤمن
 باده طرب می دهد به منکر و قایل
 ای که ندیدی مقام عاشق و معشوق
 عزت منعم بین و ذلت سایل
 دم نتوان زد به مجلسی که در آن جا
 مهر خموشی زدند بر لب قایل
 من نه کنون پا نهاده ام به خرابات

بر سر این کوچه

بوده ام از اوایل

آن که نشوید به باده خرقه تقوی

پاک نخواهد شدن ز عین رذایل

کی ز تو شیرین شود مذاق فروغی

بی کرم خسرو خجسته خصایل

چشم و چراغ ستاره ناصر دین شاه

آن که به گوش فلک کشیده قنایل

غزل شماره ۳۱۰

در عالم عشق تو نه کفر است و نه اسلام

عشاق تو فارغ ز پرستیدن اصنام

آن جا که جمال تو نه تغییر و نه تبدیل

وان جا که وجود تو نه آغاز و نه انجام

در مژده گذر کن که دمی در بدنش روح

بر زنده نظر کن که بری از دلش آرام

سرمایه آمالی و بخشنده احوال

دیباچه ارواحی و شیرازه اجسام

هم قبله عشاقی و هم کعبه مشتاق

هم شورش آفاقی و هم فتنه ایام

دل های مجرد همه در چنبر آن زلف

مرغان بهشتی همه در حلقه آن دام

یک می‌کده می خوردم از آن لعل می آلود

یک باغچه گل چیدم از آن عارض گلغام
 ما را نه غم طعن و نه اندیشه ناموس
 مستان تو آسوده هم از ننگ و هم از نام
 تا زیب بنا گوش تو شد طره مشکین
 هرگز خبرم نیست نه از صبح و نه از شام
 هیچ از لب و چشم تو قناعت نتوان کرد
 یارب چه نهادند در این شکر و بادام
 بگذار ببوسد لب نوش تو فروغی
 زان پیش که جان را بنهد بر سر این کام

غزل شماره ۳۱۱

من خراب نگه نرگس شهلائی توام
 بی خود از باده جام و می مینای توام
 تو به تحریک فلک فتنه دوران منی
 من به تصدیق نظر محو تماشای توام
 می توان یافتن از بی سر و سامانی من
 که سراسیمه گیسوی سمن سای توام
 اهل معنی همه از حالت من حیرانند
 بس که حیرت زده صورت زیبای توام
 تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسان است
 بس که شوریده دل از لعل شکرخای توام
 مرد میدان بلای دو

جهان دانی کیست

من که افتاده بالای دلارای توام

سر مویی به خود از شوق نپرداخته ام

تا گرفتار سر زلف چلیپای توام

بس که سودای تو از هر سر مویم سر زد

مو به مو با خبر از عالم سودای توام

زیر شمشیر تو امروز فروغی می گفت

فارغ از کشمکش شورش فردای توام

غزل شماره ۳۱۲

پرده بگشای که من سوخته روی توام

حسرت اندوخته طلعت نیکوی توام

من نه آنم که ز دامان تو بردارم دست

تیغ بردار که منت کش بازوی توام

سینه چاکان محبت همه دانند که من

سپیر انداخته تیغ دو ابروی توام

نتوان کام مرا داد به دشنامی چند

که همه عمر ثناخوان و دعاگوی توام

آن چنان پیش رخت ساخت پراکنده دلم

که پراکنده تر از مشک فشان موی توام

گر چه در چشم تو مقدار ندارم لیکن

این قدر هست که درویش سر کوی توام

من که در گوش فلک حلقه کشیدم چو هلال

حالیا حلقه به گوش خم گیسوی توام

ای قیامت ز قیام تو نشانی، برخیز

که به جان در طلب قامت دل جوی توام

آخر ای آتش سوزان فروغی تا چند

دل سودازده هر لحظه کشد موی توام

غزل شماره ۳۱۳

تا به در میکده جا کرده ام

توبه ز تزویر و ریا کرده ام

خرقه تقوی به می افکنده ام

جامه پرهیز قبا کرده ام

خواجهگی از پیر مغان دیده ام

بندگی اهل صفا کرده ام

کام خود از مغیچگان جسته ام

درد دل از باده دوا کرده ام

یک دو قدح می به کف آورده ام

رفع غم و دفع بلا کرده ام

چشم طمع از همه سو بسته ام

قطع امید از همه جا کرده ام

رخش سعادت به فلک رانده ام

روی تحکم به قضا کرده ام

از اثر خاک در می فروش

خون بدل آب بقا کرده ام

از زره زلف گره گیر دوست

عقده ز کار همه وا کرده ام

همت مردانه ز من جو که من

خدمت مردان خدا کرده ام

دوش فروغی به خرابات عشق

انجمن عیش پیا

کرده ام

غزل شماره ۳۱۴

دست در حلقه آن جعد چلیپا زده ام

دل سودازده را سلسله و پا زده ام

عشقم آتش زد و آب مژه از سر بگذشت

پی آن گوهر یک دانه به دریا زده ام

در بر غمزه طفلی سپر انداخته ام

من که بر قلب جهان با تن تنها زده ام

ساقیم کرده چنان مست که هنگام سماع

سنگ بر شیشه نه طارم مینا زده ام

با من ای زاهد گمراه مزین پنجه به جهل

که ز آه سحری بر صف اعدا زده ام

منم آن عاشق دیوانه که از غایت شوق

خم زنجیر تو را بر دل شیدا زده ام

لاله زاری شده ام بس که به گل زار وفا

شعله داغ تو را بر همه اعضا زده ام

می توان یافت ز طغیان جنونم که مدام

سر سودای تو دارد دل سودازده ام

پا به گل مانده ز بالای تو طوبی آری

من در این مساله با عالم بالا زده ام

هر که فیض دم جان بخش تو بیند داند

که چرا خنده به انفاس مسیحا زده ام
 بخت بیدار مدد کرد فروغی که به خواب
 بوسه ای چند بر آن لعل شکرخا زده ام

غزل شماره ۳۱۵

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
 منت خدای را که چه خوش آرمیده ام
 روی تظلم من و خاک سرای تو
 دست تطاول تو و جیب دریده ام
 در اشک من به چشم حقارت نظر مکن
 کاین لعل را به خون جگر پروریده ام
 زان پا نهاده ام به سر آهوی حرم
 کز تیر چشم مست تو در خون تپیده ام
 گو عالمی به مهر تو از من برند دل
 زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
 هر موی من شکسته شد از بار خستگی
 از بس به سنگلاخ محبت دویده ام
 آن بقاست زهر فنا در مذاق من
 تا شربت فراق بتان را چشیده ام
 کیفیت شراب لبت را ز من مپرس
 کاین نشه را شنیده ام اما ندیده ام
 گر بر ندارم از سر زلف تو دست

شوق

عییم مکن که تازه به دولت رسیده ام
 آهی کشم به یاد بناگوش او ز دل
 هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام
 افتادم از زبان که به دادم رسید دوست
 رنجی کشیده ام که به گنجی رسیده ام
 طفلی به تیر غمزه دلم را به خون کشید
 کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام
 تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق
 باور مکن که پند کسی را شنیده ام

غزل شماره ۳۱۶

عمر گذشت، وز رخس سیر نشد نظاره ام
 حسرت او نمی رود از دل پاره پاره ام
 مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
 وه که ز مرگ هم نشد در ره عشق چاره ام
 آن که به تیغ امتحان ریخت به خاک خون من
 کاش برای سوختن زنده کند دوباره ام
 خاک رهی گزیده ام، تا چه بزاید آسمان
 جیب مهی گرفته ام، تا چه کند ستاره ام
 غنچه نوش خند او سخت به یک تبسم
 نرگس نیم مست او کشت به یک اشاره ام

آن که ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن

کی به شمار آورد حسرت بیشماره ام

من که فروغی از فلک باج هنر گرفته ام

بر سر کوی خواجه ای بنده هیچ کاره ام

غزل شماره ۳۱۷

آن که به دیوانگی در غمش افسانه ام

آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام

در سرشکم نشد لایق بازار دوست

قابل قیمت نگشت گوهر یک دانه ام

گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب

گاه ز شمع رخس هم دم پروانه ام

سرو فرازنده ای خاسته از مجلسم

ماه فروزنده ای تافته در خانه ام

با سگ او هم نشین وز همه مستوحشم

با غم او آشنا از همه بیگانه ام

سفره می خانه شد خرقه پشمینه ام

بر سر پیمانہ ریخت سبحة صد دانه ام

باده پپایی رسید از کف ساقی مرا

توبه دمام شکست بر سر پیمانہ ام

آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا

خانه شهری بسوخت جلوه جانانه ام

مستی من تازه نیست از لب میگون او

شحنه مکرر شنید نعره مستانه ام

تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم

پا

نگذارد ز ننگ جغد به ویرانه ام
 جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
 تا مه رخسار دوست تافت به کاشانه ام

غزل شماره ۳۱۸

چندان به سر کوی خرابات خرابم
 کاسوده ز اندیشه فردای حسابم
 گر کار تو فضل است چه پر وا ز گناهم
 ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
 افسانه دوزخ همه باد است به گوشم
 تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
 آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
 کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
 نخجیر نمودم همه شیران جهان را
 تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
 سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
 تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
 گر چشم سیه مست تو تحریک نمی کرد
 آب مژه بیدار نمی ساخت ز خوابم
 زان پیش که دوران شکنند کشتی عمرم
 ساقی فکند کاش به دریای شرابم
 بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم

تا جام شراب آمد و برداشت حجابم

گفتم که به شب چشمه خورشید توان دید

گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی

شکردهنان هیچ ندادند جوابم

غزل شماره ۳۱۹

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم

تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم

درد بی درمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر

هم ز تاثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم

شب گدازانم به محفل، صبح دم نالان به گلشن

یعنی از عشقت گهی پروانه، گاهی عندلیبم

گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد

پس چرا یک باره از دل برد آرام و شکیم

گاه گاهی می توان کرد از ره رحمت نگاهی

بر من بی دل که در کوی تو مسکین و غریبم

کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری

گر نبودی در کمین آن چشم مست دل فریبم

تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی

فارغ از قول خطیب، آسوده از پند ادیبم

غزل شماره ۳۲۰

از آن به خدمت میخوارگان کمر بستم
که با وجود می از قید هر غمی جستم
اگر به یاد سلیمان همیشه دستی داشت
من از لب تو سلیمان باده بر دستم
گهی ز نرگس مستانه تو مخمورم
گهی ز گردش پیمانه تو سرمستم
سگ سرای توام گر عزیز و گر خوارم
پی هوای توام گر بلند و گر پستم
خیال گشتم و در خاطر تو نگذشتم
غبار گشتم و بر دامن تو ننشستم
همین بس است خیال درست عهدی من
که از جفای تو پیمان بسته بشکستم
طناب عمر مرا دست روزگار گسیخت
هنوز رشته امید از تو نگسستم
ز تیغ حادثه آن روز ایمنم کردند
که با دو ابروی پیوسته تو پیوستم
بدین طمع که یکی بر نشانه بنشیند
هزار ناوک پران رها شد از شستم
فروغی ار دم وارستگی زخم شاید
که من به همت شاه از غم جهان رستم

ستوده خسرو بخشنده ناصرالدین شاه

که مستحق عطایش به راستی هستم

غزل شماره ۳۲۱

ز تجلی جمالش از دو کون بستم

به صمد نمود راهم صمی که می پرستم

به هوای مهر رویش همه مهرها بریدیم

به امید عهد سستش همه عهده شکستم

پی دیدن خرامش سر کوچه ها ستادم

پی جلوه جمالش در خانه ها نشستم

منم اولین شکارش به شکارگاه نازش

که به هیچ حيله آخر ز کمند او نجستم

پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر

چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم

همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته

دهد از زمانه روزی سر زلف او به دستم

به گناه عشق کشتیم و هنوز برنگشتیم

ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم

به لباس مرغ و ماهی روم ار به کوه و دریا

تو درآوری به دامم تو درافکنی به شستم

همه میکشان محفل ز می شبانه سرخوش

به خلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

غزل شماره ۳۲۲

من این عهدی که

با موی تو بستم

به مویت گر سر مویی شکستم

پس از عمری به زلفت عهد بستم

عجب سر رشته ای آمد به دستم

ز مویت کافر زنار بندم

ز رویت هندوی آتش پرستم

کمند عشق را گردن نهادم

طناب عقل را درهم گسستم

ز مستوری چه می پرسی که عورم

ز هشیاری چه می گویی که مستم

شراب شادکامی را چشیدم

سبوی نیک نامی را شکستم

به شمشیر از سر کویش نرفتم

به تدبیر از خم بندش نجستم

فزون تر شد هوای او پس از مرگ

تو پنداری کزین اندیشه رستم

چنین ساقی ز خویشم بی خبر ساخت

که آگه نیستم از خود که هستم

گواه دعویم پیر مغان است

که مست از جرعه جام آلستم

قیامت چون نخوانم قامتت را

که تا برخاستی، از پا نشستم

چه گفתי زان سهی بالا فروغی

که فارغ کردی از بالا و پستم

غزل شماره ۳۲۳

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم

کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم

از بس قدح کشیدم در کوی می فروشان

هم جامه را دریدم، هم شیشه را شکستم

خورشید عارض او چون ذره برده تا بم

بالای سرکش او چون سایه کرده پستم

کام دلم تو بودی هر سو که می دویدم

سر منزلم تو بودی هر جا که می نشستم

تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم

مرگش ز هم نبرد عهدی که با تو بستم

کیفیت جنون را از من توان شنیدن

کز عشق آن پری روزنجیرها گسستم

ترسم کز این لطافت کان نازنین صنم راست

گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم

سنگین دلی که کرده ست رنگین به خون من دست

فریاد اگر به محشر دامن کشد ز دستم

از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی

لیکن به هیچ حیل از بند او نجستم

غزل شماره ۳۲۴

بر در می خانه تا مقام گرفتم

از فلک سفله انتقام گرفتم

خدمت مینا علی الصباح رسیدم

ساغر صهبا علی الدوام گرفتم

در ره ساقی به

انکسار فتادم

دامن مطرب به احترام گرفتم

خرقه نهادم به رهن و باده خریدم

سبچه فکندم ز دست و جام گرفتم

هیچ نشد حاصلم ز رشته تسبیح

حلقه آن زلف مشک فام گرفتم

پرده برانداختم از ان رخ و گیسو

کام دل از دور صبح و شام گرفتم

ترک طلب کن که در طریق ارادت

مطلب خود را به ترک کام گرفتم

خواجه ز من تا گرفت خط غلامی

تاجوران را کمین غلام گرفتم

پخته شدم تا ز جام صاف محبت

نکته به دردی کشان خام گرفتم

یک دو قدح می کشیدم از خم وحدت

داد دلم را ز خاص و عام گرفتم

بس که نخفتم شبان تیره فروغی

حاجت خود زان مه تمام گرفتم

غزل شماره ۳۲۵

در جلوه گاه جانان جان را به شوق دادم

در روز تیرباران مردانه ایستادم

جان با هزار شادی در راه او سپردم
 سر با هزار منت در پای او نهادم
 جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
 جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
 نام تو برده می شد تا نامه می نوشتم
 روی تو دیده می شد تا دیده می گشادم
 در وادی محبت دانی چه کار کردم
 اول به سر دویدم، آخر ز پا فتادم
 مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
 هر گه ز در درآید حور پری نژادم
 جز عشق سبز خطان درسی به من نیاموخت
 استاد کاملم کرد، رحمت بر اوستادم
 تا با قضاش کردم ترک رضای خود را
 با هر قضیه خوش دل با هر بلیه شادم
 طرح توی فروغی می ریختم، اگر بود
 حکمی بر آب و آتش، دستی به خاک و بادم

غزل شماره ۳۲۶

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
 وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
 نازها کردی و از عجز کشیدم نازت
 عجزها کردم و از عجب ندادی دادم

چون مرا می کشی از کشتنم انکار مکن

که من از بهر همین کار ز مادر زادم

توقوی

پنجه شکارافکن و من صید ضعیف
 ترسم از ضعف به گوشت نرسد فریادم
 آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود
 ورنه این سیل پیایی بکند بنیادم
 گاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم
 گاهی از خنده شیرین منشی فرهادم
 جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
 شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

غزل شماره ۳۲۷

در عالم محبت دانی چه کار کردم
 بعد از سپردن دل جان را نثار کردم
 بر خاک عاشقانش آخر قدم نهادم
 در خیل کشتگانش آخر گذار کردم
 شخص از بلا گریزد تا خون او نریزد
 من یک جهان بلا را خود اختیار کردم
 اول قدم نهادم در کوی بی قراری
 آن گه قرار الفت با زلف یار کردم
 عشاق روز روشن گریند پیش معشوق
 من هر چه گریه کردم شب های تار کردم
 گفتم برای دل ها آخر بده قراری
 گفتم این بلا کشان را خود بی قرار کردم

روزی کمند زلفش در پیچ و تابم انداخت
 کز بخت تیره او را نسبت به مار کردم
 هرگز به خون مردم مایل نبود چشمش
 این مست دل سیه را من هوشیار کردم
 هر گه رقم نمودم اوصاف تار مویش
 سرمایه قلم را مشک تار کردم
 هر چند روزگارم از دست او سیه بود
 هر شکوه ای که کردم از روزگار کردم
 در عین ناامیدی گفتم امید من داد
 نوید عشق او را امیدوار کردم
 صدبار بوسه دادم پای رقیبش امشب
 یعنی برای آن گل تمکین خار کردم
 از بس که جور دیدم زان ماه رو فروغی
 آخر شکایتش را با شهریار کردم
 شاه خجسته آیین فرخنده ناصرالدین
 کز مدحتش ورق را گوهر نگار کردم

غزل شماره ۳۲۸

بر سر آتش سوزنده نشیمن کردم
 معنی عشق تو را بر همه روشن کردم
 کسی از دور فلک این همه اندیشه نکرد
 که من از گردش آن نرگس رهنز کردم

خادم غیر شدم با همه غیرت عشق

آه کز دوستی ات

خدمت دشمن کردم

سنگ نالید به حال دل دیوانه من

بس که در کوه غمش ناله و شیون کردم

یارب آویزه گوش تو پری پیکر باد

در اشکی که من از دیده به دامن کردم

عاجزم پیش دل سخت تو من کز آهی

رخنه در خاره و سوراخ در آهن کردم

سری از چشم تو با مردم عالم گفتم

همه را ز آفت دور فلک ایمن کردم

بوسه ای از لب نوشین تو مقدورم شد

نوش داروی دل خسته معین کردم

اثر از دیر و حرم ندیدم هر چند

طلب وصل تو از شیخ و برهمن کردم

گر پرم بشکنی از سنگ، نخواهم برخاست

من که از سدره به بام تو نشیمن کردم

خیل اندوه به سر منزل من راه نبرد

تا فروغی به در میکده مسکن کردم

غزل شماره ۳۲۹

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم

در روز وصال تو به قربان تو کردم

خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم

غم بود نشاطی که به دوران تو کردم
آهی است کز آتشکدهٔ سینه برآمد
هر شمع که روشن به شبستان تو کردم
اشکی است که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر گوهر غلتان که به دامن تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس به دندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفستگی از عهده برآمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقهٔ مرغان چمن و لوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگرخسته برآمد
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
تا زلف تو بر طرف بناگوش فرو ریخت
از هر طرفی گوش به فرمان تو کردم
تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا
صاحب نظران را همه حیران تو کردم

خواجه‌گی هر دو جهان دست کشیدم
تا بندگی سرو خرامان تو کردم
دوشینه به من این همه دشنام که دادی
پاداش دعایی است که بر جان تو کردم
زد خنده به خورشید فروزنده فروغی
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم

غزل شماره ۳۳۰

امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم
تو خوب تر ز ماهی، من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شام گه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبح گاه کردم
تو آن چه دوش کردی از نوک غمزه کردی
من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
صد ره به خون تپیدم تا یک نگاه کردم
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
گر وعده عطایش عمری گناه کردم
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
یک جاگزین آن را بر نام شاه کردم

شاه همه سلاطین، شایسته ناصرالدین

کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم

غزل شماره ۳۳۱

اگر گاهی بدان مه پاره یک نظاره می کردم

گریبان فلک را تا به دامان پاره می کردم

گر آن خورشید خرگاهی ندیم بزم من می شد

بزرگی زین شرف بر ثابت و سیاره می کردم

ندانستم که دور چرخش از من دور می سازد

و گر نه چاره چشم بد استاره می کردم

کس گر می شنید از من فسون و مکر گردون را

بسی افسانه زین افسون گر مکاره می کردم

اگر می شد نصیب من سر کوی حبیب من

به صد خواری رقیب سفله را آواره می کردم

نمی دیدم طیبی غیر آن عیسی نفس، ورنه

علاج درد بی درمان خود صد باره، می کردم

شبی بر گردن مار غیرت حلقه ها می زد

که زلفش را شبیه عقرب جراره می کردم

فرو می ریخت خون دیده بر رخسار من وقتی

که در خاطر خیال آن پری رخساره می کردم

کنار

مزرع سبز فلک یکباره تر می شد
 اگر در گریه شب ها دیده را فواره می کردم
 اسیر کودکی کردند چون من پهلوانی را
 که رستم را کمان کودک گهواره می کردم
 کنون در کار خود بی چاره گردیدم، خوشا روزی
 که من هم درد هر بیچاره ای را چاره می کردم
 پرس از من کرامت های پیر می پرستان را
 که در می خانه عمری کار هر میخواره می کردم
 فروغی من ثنای شاه را تنها نمی گفتم
 دعا هم بر دوام دولتش همواره می کردم
 خدیو معدلت جو ناصرالدین شاه خوش طینت
 که تقسیم سر خصمش به سنگ خاره می کردم

غزل شماره ۳۳۲

به حلقه سر زلف تو پای بند شدم
 میان حلقه عشاق سربلند شدم
 کمند زلف تو سر حلقه نجات من است
 که رستم از همه تا صید این کمند شدم
 چه حالتی است به چشمان مردم افکن تو
 که تا نظر به من افکنده دردمند شدم
 بین که در طلب حال آتشین رخ تو
 چگونه بر سر هر آتشی سپند شدم

اگر چه شهره شهر است بی نیازی من

ولی به ناز تو آخر نیازمند شدم

به لب رسید همان لحظه جان شیرینم

که دور آن از آن لب شیرین نوشخند شدم

شکر به جای سخن سرزد از نی قلمم

چنان ز قند لبش دم زدم که قند شدم

ز بس به مردم دیوانه پند می دادم

کنون به بند جنون مستحق پند شدم

ز خرج عید فروغی مرا گزندی نیست

کز التفات ملک فارغ از گزند شدم

ستوده ناصر دین شاه کز مدایح او

پسند نکته شناسان خود پسند شدم

فتاده سفره انعامش آن چنان به زمین

که من هم از سر این سفره بهره مند شدم

غزل شماره ۳۳۳

مو به مو بسته آن زلف گره گیر شدم

آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست

تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم

نه کنون می خورد آن صف زده مژگان خونم

دیرگاهی است که

آماجگه تیر شدم

تیره شد روزم و افزود غم جان سوزم

هر چه افزون ز پی ناله شب گیر شدم

ناله ها را اثری نیست و گرنه در عشق

آن قدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم

بخت بد بین که به سر وقت من آن سرو روان

آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم

پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب

کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم

این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد

که به یک جلوه آن صورت تصویر شدم

من که نخجیر کمندم همه شیران بودند

آهوی چشم تو را دیدم و نخجیر شدم

مرگ را مایه عمر ابدی می دانم

بس که بی روی تو از صحبت جان سیر شدم

تا فروغی رخ آن ترک ختایی دیدم

فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم

غزل شماره ۳۳۴

به بوسه ای ز دهان تو آرزومندم

فغان که با همه حسرت به هیچ خرسندم

تو از قبيله خوبان سست پیمانی

من از جماعت عشاق سخت پیوندم
برید از همه جا دست روزگار مرا
بدین گناه که در گردنت نیفکندم
شرار شوق تو بر می جهد ز هر عضوم
نوای عشق تو سر می زند ز هر بندم
اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
و گر تو درد فرستی چگونه نپسندم
پدر علاقه به فرزند خویشان دارد
من از تعلق روی تو خصم فرزندم
زمانه تا نکند خیمه ات نمی دانی
که من چگونه از آن کوی خیمه برکندم
به راه وعده خلافی نشسته ام چندی
که زیر تیغ تغافل نشانده یک چندم
معاشران همه در بزم پسته می شکنند
شکسته دل من از آن پسته شکرخندم
به گریه گفتم از آن پسته یک دو بوسم بخش
به خنده گفت مگس کی نشسته بر قندم
ز باده دوش مرا توبه داد مفتی شهر
بتان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملک هر کجا اسیری بود
من از سلاسل زلفش هنوز

در بندم

ستوده ناصردین شه که از شرف گوید

به هیچ دوره ندید آفتاب ماندم

کسی سزای ملامت به جز فروغی نیست

که دایم از می و معشوق می دهد پندم

غزل شماره ۳۳۵

یک باره گر از سبچه در انکار نبودم

از زلف بتان صاحب زنار نبودم

تا رطل گران از کف ساقی نگرفتم

سرمست و سبک روح و سبک بار نبودم

روزی ز قضا قسمت من خون جگر بود

کز صومعه در خانه خمار نبودم

بر مست غم دور فلک دست ندارد

ای کاش در این غمکده هشیار نبودم

سرمایه سودا اگر این زلف نبودی

سودازده در هر سر بازار نبودم

وقتی که شدم با خبر از سر دهانش

از هستی خود هیچ خبردار نبودم

در خواب نیاید گرم آن ماه، عجب نیست

کاندر خور این دولت بیدار نبودم

از روی تو کی شد که بر آتش ننشتم

وز نور تو کی بود که در نار نبودم
 می رفت فروغی ز سر کویت و می گفت
 کز دست دل ای کاش چنین زار نبودم

غزل شماره ۳۳۶

دیری است که دیوانه آن چشم کبودم
 سرمستم از این باده دیرینه که بودم
 از روی فروزنده او پرده فکندم
 از کار فروبسته دل عقده گشودم
 بینایی من در رخس از گریه فزون شد
 چندانکه مرا کاست، غم عشق فرودم
 وقتی در دل را به رخم باز نمودند
 کز دیر و حرم رو به در دوست نمودم
 تا بر سر بازار غمش پای نهادم
 نی هم است و نه اندیشه سودم
 برهانده مرا عشق هم از دین و هم از کفر
 آسوده ز آیین مسلمان و یهودم
 ای کاش که بر دامن ناز تو نشیند
 آن روز که بر باد رود خاک وجودم
 صف های ملائک همه در عالم رشکند
 تا شد خم ابروی تو محراب سجودم
 فارغ شدم از فکر پراکنده فروغی

تا رنگ ز آینه دل پاک زدودم

غزل شماره ۳۳۷

دوشینه مهی

به خواب دیدم
یعنی به شب آفتاب دیدم
شب‌ها به هوای خاک کویش
چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه او
دل خسته و بی حساب دیدم
از آتش شوق او به گلشن
مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته ز هر دو لعل او بود
هر نشئه که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش
صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش
یک جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم
یک جا همه مستجاب دیدم
دل‌های شکسته را ز وصلش
یک سر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را
در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را

سر دفتر هر ثواب دیدم

از باده چشم او فروغی

مردم همه را خراب دیدم

غزل شماره ۳۳۸

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم

در عمر خود همین بود خواب خوشی که دیدم

در خون طپید جسمم تا دامنش گرفتم

بر لب رسید جانم تا خدمتش رسیدم

می کند بی خم از جا اشکی که می فشاندم

می زد به جانم آتش آهی که می کشیدم

دوشم به وعده گفتا یک بوسه خواهم داد

جان را به نقد دادم، وین نسیه را خریدم

با آن که هیچ پیکی از کوی او نیامد

پیغام می شمردم حرفی که می شنیدم

خیاط حسن تا دوخت بر قامتش قبایی

من نیز در محبت پیراهنی دریدم

از عالمی گسستم تا با تو عهد بستم

از خویشان رمیدم تا با تو آرمیدم

قد تو در نظر بود هر جا که می نشستم

بام تو زیر پر بود هر سو که می پریدم

تا ناامید گشتم، امید من برآمد

دیدى که ناامیدى شد مایه امیدم

در ظلمت خط تو دنبال آب حیوان

شوقم زیاده مى شود چندان که مى دویدم

تا از تو دشمن جان پاداش من چه باشد

زیرا که دوستى را از دوستان بریدم

بعد از هزار خواری در باغ او

فروغی

شیرین بری نخوردم، رنگین گلی نچیدم

غزل شماره ۳۳۹

دوش از لب نوشش سختی چند شنیدم

کز نوش لبان رشته پیوند بریدم

چندی به هوس بر در هر خانه نشستم

عمری به طلب بر سر هر کوچه دویدم

بر دامن او بند نشد دست مرادم

بر عارض او باز نشد چشم امیدم

زان غنچه سیراب چه خون ها که نخوردم

زان گلبن نو خیز چه گل ها که نچیدم

هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم

هر جامه که دل در غم او دوخت، دریدم

از شیشه مقصود گلابی نگرفتم

وز ساغر امید شرابی نچشیدم

کی بود که جان در ره محبوب ندادم

کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم

بی کشمکش دام به باغی نگذشتم

بی واسطه رنج به گنجی نرسیدم

در خانه دل جز تو کسی را نشاندم

از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم

جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم

جز آن غم از سینه فروغی نکشیدم

غزل شماره ۳۴۰

ای خوش آن دم که به بستان تو می نالیدم

سرو بالای تو می دیدم و می بالیدم

باغ رخسار تو می دیدم و دل می دادم

گرد گل زار تو می گشتم و گل می چیدم

جان به سودای تو می دادم و می رنجیدی

خون ز بیداد تو می خوردم و می خندیدم

نکته عشق تو رفتم که نگویم، گفتم

محنت هجر تو گفتم که نبینم، دیدم

هر سر موی مرا از تو امید دگر است

وه که با این همه امید بسی نومیدم

مهره مهر تو از کام دلم بیرون جست

بس که از زلف تو چون مار به خود پیچیدم

فکر نوشین دهنت بودم و شیرین سخت

هرچه می گفتم و هر نکته که می سنجیدم

من اگر سبزه خط تو نبویم چه کنم

برگ سبزی است که از باغ محبت چیدم

حاصلم هیچ نگردید به غیر از افسوس

آن چه در مزرع دل تخم امل پاشیدم

تو گزیدی همه

را بر من و از غیرت عشق

من کسی غیر تو در هر دو جهان نگزیدم

همسر بوالهوسان نیز فروغی نشدم

من که یک عمر به جان عشق بتان ورزیدم

غزل شماره ۳۴۱

بس که دل سوختگی ز آتش هجران دارم

گر به دوزخ بریم، شکر فراوان دارم

اشک و آهم ز فراق به هم آمیخته شد

بلعجب بین که در آب آتش سوزان دارم

گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب

زان که در سینه بسی سوزش پنهان دارم

داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا

که سر مرهم و اندیشه درمان دارم

شیخ ناپخته به من این همه گو خنده مزین

که دل سوخته و دیده گریان دارم

بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب

به هواداری آن صف زده مژگان دارم

من و با خاطر مجموع نشستن، هیئات

که سر و کار بدان زلف پریشان دارم

من و از بندگی خواجه گذشتن، حاشا

که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم

خوش دلم در غم او با همه ویرانی دل
 که بسی گنج در این خانه ویران دارم
 عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
 سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم
 عاقلان دست به زنجیر جنونم نزنید
 که من این سلسله را سلسله جنبان دارم
 تا فروغی به سیه روزی خود ساخته ام
 منتی بر سر خورشید درخشان دارم

غزل شماره ۳۴۲

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
 یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
 گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
 من هم از دولت عشقت تن روین دارم
 بر سرم گر ز فلک سنگ بیارد غم نیست
 زان که از خشت سر کوی تو بالین دارم
 به امیدی که سحر بر رخت افتد نظرم
 نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
 گر چه کامم ز لب

نوش تو تلخ است اما

گر کسی گوش دهد، قصه شیرین دارم

کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق

گله ای چند هم از کفر و هم از دین دارم

روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه

همه زان خال و خط و طره مشکین دارم

عشق هر روز ز نو داد مرا آیینی

تا بدانند خلاق که چه آیین دارم

گفتمش مهر فروغی به تو روز افزون است

گفت من هم به خلافتش دل پر کین دارم

غزل شماره ۳۴۳

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم

الله الله که چه سودای محالی دارم

تو پری چهره عجب زلف پریشی داری

من آشفته عجب شیفته حالی دارم

عیش ها می کنم ار خون خوریم فصل بهار

بس که از ساغر می بی تو ملالی دارم

سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه تنگ

با سپاه غم او طرفه جدالی دارم

خون دل گر عوض باده خورم خرده مگیر

که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم

به نشیمن گه آن طایر زرین پر و بال
 ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
 واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
 من که بر سر هوس دانه خالی دارم
 دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
 من که در روضه دل تازه نهالی دارم
 تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
 راستی بین که عجب روی سؤالی دارم
 شاید ار چشم بیوشند ز من مردم شهر
 کز پری زاده بتی چشم وصالی دارم
 شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
 بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
 غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
 که سر الفت رم کرده غزالی دارم
 پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
 زان که با هر دو جهان قال و مقالی دارم

غزل شماره ۳۴۴

گرفته تا ره بغداد ماه نوسفرم
 هزار دجله به یک دم گذشته از نظرم

قطره ها که دمامم نریخت از مژه ام
 چه شعله ها که پیاپی نخاست از جگرم
 زمین به زلزله از سیل اشک خانه کنم
 فلک به غلغله از برق آه شعله ورم
 چه شد خلیل که واله شود ز آتش من
 کجاست نوح که حیرت برد ز چشم ترم
 شب فراق بود تا ز هستیم اثری
 اثر نمی کند این ناله های بی اثرم
 دلی ز سنگ به آن سرو سیمبر دادند
 که حاصلی ندهد گریه های بی ثمرم
 به شام تیره هجران چه کار خواهم کرد
 که هیچ کار نیاید ز ناله سحرم
 مگر پیامی از آن ماه می رسد امشب
 که آب دیده ز شادی رسید تا کمرم
 من از نهایت بیداد دوست می ترسم
 که داد دل رسد آخر به شاه داد گرم
 ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
 که داده نام خوشش بر معاندین ظفرم
 فروغی آن مه تابان چنان طلوعم داد
 که آفتاب صفت در زمانه مشتهرم

به جلوه کاش درآید مه نکوسیرم
که آفتاب نتابد مقابل قمرم
ز کار خلق به یک باره پرده بردارند
اگر ز پرده درآید نگار پرده درم
اگر به چشم درستی نظر کند معشوق
من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
رسیده ام به مقامی ز فیض درویشی
که از کلاه نمد پادشاه تاجورم
به اعتبار من امروز هیچ شاهی نیست
که پیش باده فروشان گدای معتبرم
هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما
به کوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم
نخست عهد من این شد به پیر باده فروش
که بی شراب کهن ساعتی به سر نبرم
از آن به خوردن می شاهدم اجازت داد
که گول زاهد مردم فریب را نخورم
تو را به مستیم ای شیخ هوشمند چه کار
که تو ز شهر دگر، من ز عالم دگرم
فروغی از هنر شاعری بسی شادم
که طبع شاه جهان مایل است بر هنرم
خدایگان سخن سنج ناصرالدین شاه

که در مدایح ذاتش محیط پر گهرم

غزل شماره ۳۴۶

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم

که سر

زلف زره ساز تو شد زنجیرم
 خنده زد لعل تو بر گریه شورانگیزم
 طعنه زد جزع تو بر ناله بی تاثیرم
 روزگاری است که پیوسته بدان ابرویم
 دیرگاهی است که سر داده بدین شمشیرم
 عشق برخاست که من آتش عالم سوزم
 حسن بنشست که من فتنه عالم گیرم
 یک سر موی من از دوست نبینی خالی
 هر کجا خامه نقاش کشد تصویرم
 دست من دامن ساقی زدم از بخت جوان
 تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
 خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
 تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
 به خرابی خوشم امروز که فردا ز کرم
 همت پیر خرابات کند تعمیرم
 آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند
 که ز سر تابه قدم صاحب صد تقصیرم
 بخت برگشته به امداد من از جا برخاست
 که ز مژگان تو آماده چندین تیرم
 آهوی چشم کمان دار تو نخجیرم ساخت
 من که شیران جهانند کمین نخجیرم

گر فروغی ز دهان قند بیارم نه عجب

که به یاد شکرش طوطی خوش تقریرم

غزل شماره ۳۴۷

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم

که از سلاسل تو مستحق زنجیرم

ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم

ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم

ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم

ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم

چنان به جلوه درآمد جمال صورت تو

که از کمال تحیر مثال تصویرم

نشسته ام به سر راه آرزو عمری

که ابروی تو نشانند به زیر شمشیرم

کنون که دست تظلم زدم به دامانت

عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم

ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم

ولی نبود در آن دل مجال تاثیرم

سحر کمان دعا را به یکدگر شکتم

خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم

به قاتلی سر و کارم فتاد در مستی

که تیغ می کشد و می کشد ز تاخیرم

شراب داد ولیکن نخفت در بزمم

خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم

طلای احمر اگر

خاک را کنم نه عجب

که من ز تربیت عشق کان اکسیرم

مگر که خواجه فروغی ز بنده در گذرد

و گر نه صاحب چندین هزار تقصیرم

غزل شماره ۳۴۸

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم

آستانت را بیوسم، آستینت را بگیرم

نه به جز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم

نه به جز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم

در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم

در همه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم

خسرو ملک جهانم من که در جنت غلامم

خواجه آزادگانم من که در بندت اسیرم

آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم

پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم

سرفرازی می کنم وقتی که بنوازی به تیغم

کوس عشرت می زنم روزی که بردوزی به تیرم

تا تو فرمان می دهی من بنده خدمتگذارم

تا تو عاشق می کشی من کشته منت پذیرم

دیر می آیی به محفل، می روی زود از تغافل

آخر ای شیرین شمایل می کشی زین زود و دیرم

در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
 ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
 درد هر کس را که بینی در حقیقت چاه دارد
 من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
 مهر و ماهش را فلک در صد هزاران پرده پوشد
 گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم
 تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی
 عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

غزل شماره ۳۴۹

هر کجا دم زدم از چشم بت کشمیرم
 خون مردم همه گردید گریبان گیرم
 گنج ها جسته ام از فیض خرابی ای کاش
 آن که کرده ست خرابم، بکند تعمیرم
 اگر آبم نرنی آتش خرمن سوزم
 ور خموشم نکنی شعله عالم گیرم
 از سر کوی جنون نعره زنان می آیم
 کو سر زلف تو آماده کند زنجیرم
 بخت برگشته من بین که به میدان امید
 خم ابروی تو نواخت به یک شمشیرم

خواهم دل سنگین تو را تا چه کند
 گریه با اثر و ناله بی تاثیرم
 گر به عشق تو کنم دعوی دل سوختگی
 می توان سوز مرا یافتن از تقریرم
 چون مرا می کشی از چهر برانداز نقاب
 تا خلائق همه دانند که بی تقصیرم
 دوش با زلف بلند تو فروغی می گفت
 دگری را به کمند آر که من نخجیرم

غزل شماره ۳۵۰

من بر سر کوی تو ندیدم
 خاکی که به سر نکرده باشم
 از دست جفای تو نمانده ست
 شهری که خبر نکرده باشم
 جز مهر تو در دلم نرفته ست
 مهری که به در نکرده باشم
 شب نیست که با خیال قدت
 دستی به کمر نکرده باشم
 در حسرت زلف تو شبی نیست
 کز گریه سحر نکرده باشم
 یک باره مرا مکن فراموش
 تا فکر دگر نکرده باشم

کردی نظری به من که دیگر

از فتنه حذر نکرده باشم

تیری ز کمان رها نکردی

کش سینه سپر نکرده باشم

از سیل سرشکت خانه ای نیست

کش زیر و زبر نکرده باشم

خاکی نه که در غمش فروغی

ز آب مژه تر نکرده باشم

غزل شماره ۳۵۱

تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم

وه که تو در کنار گل، من به میان آتشم

تا نمکم لب تو را، می به دهان نمی برم

تا نجشم از این نمک، چیز دگر نمی چشم

چرخ شود غلام من، دور زند به کام من

گر تو به گردش آوری جام شراب بیغشم

کاسه خون و جام می، فرق ز هم نکرده ام

بس که به دور نرگست باده نخورده، سر خوشم

گر چه به هیچ حالتی یاد نکرده ای مرا

یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم

تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو

رشک نگارخانه شد، روی به خون منقشم

دوش به قد دلکشت قصه سرو گفته ام

گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم

بس که شب وصال تو ناطقه لال می شود

با همه ذوق ساکنم، با همه

شوق خامشم

بلعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی

یار ندیده واله ام، می نچشیده بیهشم

نی ز حیب ایمنم، نی ز طیب مطمئن

چاره دل کجا کنم کز همه جا مشوشم

تا فکنم فروغیا دشمن شاه را به خون

دست دعا بر آسمان، تیر بلا به ترکشم

ناصر دین شه قوی آن که ز بیم تیغ او

ترک نموده کج روی، ابروی ترک مهوشم

غزل شماره ۳۵۲

دوش از در می خانه کشیدند به دوشم

تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم

چشمم به چه کار آید اگر ساده نیستم

کامم به چه خوش باشد اگر باده نوشم

هم خاک در پیر مغان سرمه چشمم

هم زلف کج مغیجگان حلقه گوشم

هم چشم سیه مست تو کرده ست خرابم

هم لعل قدح نوش تو برده ست ز هوشم

تو مهر درخشنده و من ذره محتاج

تو خانه فروزنده و من خانه به دوشم

خون دلم از حسرت یک جام به جوش است

آبی به سر آتش من زن که نجوشم
 تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
 گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
 تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
 آتش ز سرم شعله کشیده ست و خموشم
 در دایره عشق تو تا پای نهادم
 گاهی به خراش دل و گاهی به خروشم
 گویند که در سینه غم عشق نهان کن
 در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
 فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
 تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

غزل شماره ۳۵۳

سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
 که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
 اگر چه وصل تو ممکن نمی شود، لیکن
 درین معامله تا ممکن است می کوشم
 غم تو را به نشاط جهان نشاید داد
 من این خریده خود را به هیچ نفروشم
 به خواب خوش نرود چشم من از خوشحالی
 اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم
 به هیچ حال ز خاطر

فراموشم نشوی

ولی دریغ که از خاطرت فراموشم

ز یک خدنگ نشانی به خون خویشتم

اگر هزار زره بر سر زره پوشم

دو گوشت از ز خروشیدنم به تنگ آمد

چنین مزن که ز دستت چو چنگ نخروشم

بیار ساغر می را به گردش ای ساقی

که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم

مگر به دامن محشر مرا به دوش آرند

چنین که مست و خراب از پیاله دوشم

چنان زبانه کشید آتش تظلم من

که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم

ز هر طرف به کمینم نشسته شیرانند

من از نهایت غفلت به خواب خرگوشم

فروغی از می گلگون سخن بگو و نه

من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم

غزل شماره ۳۵۴

من ساده پرست و باده نوشم

فرمان بر پیر می فروشم

مستغرق لجه شرابم

مستوجب مژده سروشم

بر گردش ساقی است چشمم
 بر پرده مطرب است گوشم
 آن جا که پیاله ای، خرابم
 و آن جا که ترانه ای، خموشم
 من گوش ز بانگ نی شنیدم
 من چشم ز جام می نیوشم
 هم آتش می بسوخت مغزم
 هم ناله نی ببرد هوشم
 در کردن توبه سست کیشم
 در خوردن باده سخت کوشم
 عشرت طلب و نشاط جویم
 ساغر به کف و سبو به دوشم
 جز پیر مغان نمی شناسم
 جز قول بتان نمی نیوشم
 از طعن کسی نمی خراشم
 وز کرده خود نمی خروشم
 تا روز جزا کشد فروغی
 کیفیت باده های دوشم

غزل شماره ۳۵۵

من مست می پرستم، من رند باده نوشم
 ایمن ز مکر عقلم، فارغ ز قید هوشم

من با حضور ساقی کی توبه می نمایم
من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
از می طرب نزاید روزی که من ملولم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
با چین طره او مشک ختن بیاشم
با نقش چهره او روی چمن بیوشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم به گلشن
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم
گاهی قدح

به دستم، گاهی سبو به دوشم
 دانی چرا سر و جان از من نمی ستاند
 تا در رهش بپویم، تا در پیش بکوشم
 بخت بلندم آخر سر حلقه جنون ساخت
 کان حلقه های گیسو، شد حلقه های گوشم
 در پرده محبت جبریل ره ندارد
 پیغام او رسیده ست بی منت سروشم
 ای چشمه سار خوبی یک ره ز عین رحمت
 بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
 ای گل که می خراشد خار غمت دلم را
 گر بشنوی خروشم یک عمر می خروشم
 آن مهوشم فروغی از بس که دوش می داد
 تا بامداد محشر مست شراب دوشم

غزل شماره ۳۵۶

ای خط تو را دایره حسن مسلم
 وی نور رخت برده دل از نیر اعظم
 هم خیره ز انوار رخت موسی عمران
 هم زنده به انفاس خوشت عیسی مریم
 هم منظر زیبای تو مهری است منور
 هم پیکر مطبوع تو روحی است مجسم
 هم فتنه مردم شدی از نرگس پر فن

هم عقده به دلها زدی از سنبل پر خم
 هم کاسته □ درد تو فارغ نه مداوا
 هم سوخته □ داغ تو آسوده ز مرهم
 افراختی از قامت خود رایت خوبی
 آویختی از طره □ خود ... پرچم
 بی رایحه سنبل مشکین تو هرگز
 خوش بو نشود مجمع ارواح مکرم
 هر کس که ز کیفیت چشم تو خبر شد
 از خود خبرش نیست نه از کیف و نه از کم
 تو قبله □ عشاق رخت کعبه □ مقصود
 وان خال و زنخدان حجرالاسود و زمزم
 گر طاق دو ابروی تو منظور بودی
 مسجود ملایک نشدی قالب آدم
 زان کرده دلش را به تو تسلیم فروغی
 زیرا که به خوبی تویی امروز مسلم

غزل شماره ۳۵۷

تا خیل غمت خیمه زد اندر دل تنگم
 از تنگ دلی با در و دیوار به جنگم
 گر کشته ز عشق تو شوم صاحب نامم
 و زنده کوی تو روم مایه □ ننگم
 در ورطه □ شوق تو چه اندیشه ز بحر

در لجه

عشق تو چه پرواز نهنگم
تا پاره نگردید ز هم رشته عمرم
تار سر زلف تو نیفتاد به چنگم
روی تو در آینه جان عکس بینداخت
تا تخته تن پاک بگشت از همه رنگم
زان رو به خدنگ مژه ات دوخته ام چشم
کابروی کمان دار تو دوزد به خدنگم
دستی که طمع دارم از آن ساغر صهبا
ترسم شکنند شیشه امید به سنگم
فریاد که آن عمر شتابنده فروغی
گشت از ره بیداد ولیکن به درنگم

غزل شماره ۳۵۸

ای کعبه مقصودم، وی قبله آمالم
مپسند بدین روزم، مگذار بدین حال
هم سینه به تنگ آمد از ناله شب گیرم
هم دیده به جان آمد از گریه سیالم
در شامگه هجرش بگداخت تن و جانم
در دامگه عشقش بشکست پر و بال
در حسرت دیدارش طی گشت شب و روزم
در محنت بسیارش بگذشت مه و سالم
از زلف پریشانش در هم شده ایامم

کز صف زده مژگانش وارون شده اقبالم
 از شعله رخسارش می سوزم و می سازم
 وز جلوه رفتارش می گریم و می نالم
 شب نیست که در پایش تا روز به صد زاری
 یا جبهه نمی سایم یا چهره نمی مالم
 گر بارخ زیبایش یکشام به صبح آرم
 فیروز شود روزم، فرخنده شود فالم
 گر زلف و خطش بینی معلوم شود بر تو
 هم معنی اوضاعم، هم صورت احوالم
 فردا که گنهکاران در پای حساب آیند
 جز عشق گناهی نیست در نامه اعمالم
 آن روز فروغی من از قتل شوم ایمن
 کاو خط امان بخشد زان غمزه قتالم

غزل شماره ۳۵۹

ای که می پرسی ز من کیفیت چشم غزالم
 من از این پیمانہ مستم، من در این افسانه لالم
 گر به خیل او در آیم خسرو فیروز بختم
 ور به دام وی درافتم، طایر فرخنده فالم
 ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پا
 آن که همچون خاک ره کرد از تغافل پایمالم
 مردم از محرومی دیدار در

بزمش به حسرت

تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصالم

شیوه گل دلستانی، رسم بلبل نغمه خوانی

چون بخندد چون نگریم، چون بنالد چون ننالم

با وجود لعل ساقی جرعه کوثر نوشم

تا نینداری که من لب تشنه آب زلالم

تا سر سوداییم از تیغ او در پا نیفتد

غالباً صورت نبندد هیچ سودای محالم

مزد خدمت های دیرین، خواجه راند از آستانم

شد کمال بندگی سرمایه چندین ملالم

کی توان منع جوانان کردن از قید محبت

من که پیر سالخوردم صید طفل خردسالم

حالیا کز تیرم افکندی به خون ای سخت بازو

مرهمی باید به زخم رحمتی باید به حالم

از جنون روزی دریدم جامه جان را فروغی

کاین پری رو جلوه گر گردید در چشم خیالم

غزل شماره ۳۶۰

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم

در حلقه میخواران، نیک است سرانجامم

اول نگهش کردم آخر به رهش مردم

وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم

شب های فراق آخر بر آتش دل پختم
 داد از مه بی مهرم، آه از طمع خامم
 خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
 بگسل همه زنارم، بشکن همه اصنامم
 گر طره نیفشانی، کی شام شود صبحم
 ور چهره نیفروزی کی صبح شود شامم
 هم حلقه گیسویت سر رشته امیدم
 هم گوشه ابرویت سرمایه آرامم
 آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
 آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
 تا با تو نیوندم کی میوه دهد شاخم
 تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
 در عالم زیبایی تو خواجه معرفی
 در گوشه تنهایی من بنده گمنامم
 گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
 هم شیر شود صیدم، هم چرخ شود راهم
 دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
 کز چشم غزال او شایسته انعامم

غزل شماره ۳۶۱

از دشمنم چه بیم که با دوست هم دم
 وز اهرمن چه باک که با اسم اعظم

دریا ترش‌حی بود از

سیل گاه عشق

توفان نمونه ای بود از چشم پر نم
یک جا خراب باده آن چشم پر خمار
یک سو اسیر حلقه آن زلف پر خم
نومید من که در قدم یار، بی نصیب
محروم من که در حرم دوست محرم
او گر به حسن در همه گیتی مسلم است
من هم به خیل سوختگان آتشین دم
با خاک مقدم تو چه منت ز افرم
بالعل دلکش تو چه حاجت به خاتم
از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک
وز تار طره تو دگرگون و درهم
تالشکر خطت پی خونم کشید تیغ
سر کرده مصیبت و سر خیل ماتم
تا دست من به خاتم لعلت رسیده است
منت خدای را که سلیمان عالم
در من بین جمال خود ای آفتاب چهر
کز صیقل خیال تو آینه جم
پیوند دوستداری من سست کی شود
سختم بکش که بر سر پیمان محکم
تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار

در کوی عشق بر همه پاگان مقدمم

تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هر غمم

تاج سر ملوک محمد شه دلیر

کز روزگار دولت او شاد و خرمم

غزل شماره ۳۶۲

نرگسش گفت که من ساقی می خوارانم

گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم

مژه آراست که غوغای صف عشاقم

طره افشانند که سر حلقه طرارانم

رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم

قد برافراخت که من دولت بیدارانم

نکته خال و خطش از من سودازده پرس

که نویسنده طومار سیه کارانم

نقد جان بر سر بازار محبت دادم

تا بدانند که من هم ز خریدارانم

سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم

حالیا قافله سالار سبک بارانم

تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز

روزگاری است که خاک قدم یارانم

گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی

زان که دیری است که هم صحبت هشیارانم

گفتم از مکر فلک

با تو سخن ها دارم

گفت خاموش که من خود سر مکارانم

تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد

مو به مو با خبر از حال گرفتارانم

غزل شماره ۳۶۳

تا هست نشانی از نشانم

خاک قدم سبوكشانم

تا ساغر من پر از شراب است

از شر زمانه در امانم

تا در کفم آستین ساقیست

فرش است فلک بر آستانم

در مرهم زخم خود چه کوشم

کاین تیر گذشت از استخوانم

دردا که به وادی محبت

دنبال ترین کاروانم

گفتی منشین به راه تیرم

تا تیر تو می زنی، نشانم

پیوسته ببوسم ابروانت

گر تیر زنی بدین کمانم

بالای تو تا نصیب من شد

ایمن ز بالای ناگهانم

گفتم که بنالم از جفایت

زد مهر تو مهر بر دهانم

بالم مشکن که شاه بازم

خونم مفشان که نغمه خوانم

مرغ کهنم در این چمن لیک

بر شاخ تو تازه آشیانم

دیدم ز محبتش فروغی

چیزی که نبود در گمانم

غزل شماره ۳۶۴

فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم

بشارت های خوش داد از اشارت های جانانم

به عالم هیچ عیشی را از این خوش تر نمی دانم

که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم

نمی دانم چه عشق است این که یک جا کند بنیادم

نمی دانم چه سیل است این که یک سر ساخت ویرانم

شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد

ندانم روز کی خواهد شدن شب های هجرانم

میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را

اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم

مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر

که یک سر آشکارا شد همه اسرار پنهانم

من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمی نالم

اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم

من از دردت به حال مردن افتادم بگو تا کی

نمی پرسی ز احوالم نمی کوشی به درمانم

اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما

شبی را می توانی روز کردن در شبستانم

شبی در عالم مستی، همین قدر آرزو

دارم

که مست از جای برخیزی و بنشینی به دامانم

گریبان تو را از دست چون دادم ندانستم

که تا دامان محشر چاک خواهد شد گریبانم

سلیمان گر به خاتم کرد تحصیل سلیمانی

من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم

فروغی آن مه نامهربان را کاش می گفتمی

که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

خدایو داد گستر ناصرالدین شاه دریادل

که دست همتش گوید سحاب گوهرافشانم

غزل شماره ۳۶۵

گر دست دهد دامن آن سرو روانم

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم

آمد به لب بام که خورشید زمینم

بگرفت به کف جام که جمشید زمانم

افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم

افراخت قد از جلوه که غارت گر جانم

گر از درم آن سرو خرامنده درآید

برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم

دی صبح شنیدم ز لب غنچه که می گفت

من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم

در عالم پیری سر و کارم به جوانی است
 پیرانه سر آمد به سرم بخت جوانم
 اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان
 دیری است که من کشته آن تیر و کمانم
 صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
 یک روز نبودم که نبودى به گمانم
 هم قطره فروریختی از چشمه چشمم
 هم پرده برانداختی از راز نهانم
 گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی
 گم گشت در این نقطه موهوم نشانم
 جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
 فکری به ضمیر من و ذکری به زبانم

غزل شماره ۳۶۶

چون ترک تیر افکن تویی، باید به خون غلطیدم
 یارب کز این میدان مباد امکان برگردیدم
 گر خنجر مردافکنت از هم برد خنجرم
 کی می توان از دامت دست طمع بیریدم
 امروز دادم را بده، امشب به فریادم برس
 زیرا که فردای جزا مشکل توانی دیدم
 در آب و در آتش مرا تو می دهی جنبش مرا
 ورنه کجا ممکن

شود از جای خود جنبیدنم
تا در غمت گریان شدم هم شاد و هم خندان شدم
این گریه مستانه شد سرمایه خندیدنم
تا پسته ات را دیده ام حرف کسی نشنیده ام
یعنی سراسر بسته شد گوش سخن بشنیدنم
تا خیمه زد گل در چمن حسرت نصیبی کو چو من
نه بهره از شاخ سمن، نه قسمت از گل چیدنم
بیداد گر صیاد من نشنید چندان داد من
تا خود برفت از یاد من کیفیت نالیدنم
من طایر آزاده ام در دام خاک افتاده ام
باید که بر بام فلک زین خاک دان پریدنم
گفتم ز شوق بوسه ات تا کی رسد جانم به لب
گفتا بسی جان بر لب است از خواهش بوسیدنم
تا شد فروغی طبع من مدحت گر شاه زمن
شد شهره در هر انجمن وضع ثنا سنجیدنم
شه ناصرالدین کز کرم وقتی که می بخشد درم
گوید به معدن شد ستم از دست زر بخشیدنم

غزل شماره ۳۶۷

حق ز رخت کرده ظهور ای صنم
این چه ظهور است و چه نور ای صنم
قامت تو شور قیامت نمود

این چه قیام است و چه شور ای صنم

هیچ نمازی نپذیرد قبول

تا تو نباشی به حضور ای صنم

با رخ تو خواهش حور و قصور

محض گناه است و قصور ای صنم

با غم تو خاطر عشاق را

عین نشاط است و سرور ای صنم

با تو دلم را سر آمیزش است

وز همه در غین نفور ای صنم

پرده برانداز که اهل قصور

دیده بیوشند ز حور ای صنم

مردم هشیار همه گرم عجز

چشم و سرمست غرور ای صنم

صبر محال است ز رویت که نیست

خس به سر شعله صبور ای صنم

تا شب هجران تو را دیده ام

فارغم از روز نشور ای صنم

زنده به بوی تو شوم روز حشر

نی ز دم نغمه □ صور ای صنم

ما همه موسی بیابان عشق

نخل قدت نخله □ طور

ای صنم

ماه فروغی نشدی تا نکرد

بندگی صدر صدور ای صنم

حضرت نصرالله کز رای او

روی تو شد چشمه نور ای صنم

غزل شماره ۳۶۸

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

چه رخنه ها که در ارکان سنگ خاره کنم

نه طاقتی که ز نظاره ات ببوشم چشم

نه قدرتی که به رخساره ات نظاره کنم

نه پای آن که به سوی تو ره بپیمایم

نه دست آن که ز خوی تو جامه پاره کنم

به کیش زمره عشاق دوزخی باشم

به بوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم

شبی بر غم فلک روی خویشان بنما

که زهره را بدرم، ماه را دو پاره کنم

چو بی تو آه شرر بار بر کشم از دل

علاج خرمن گردون به یک شراره کنم

خوشم به کشمکش خون خویش روز جزا

که سیر روی زین رهگذر دوباره کنم

گره فتد به سر زلفت از پریشانی

گر اشتیاقی ترا مو به مو شماره کنم
 به غیر دادن جان چاره ای نخواهم جست
 اگر به درد تو چندین هزار چاره کنم
 ز سر گنبد مینا نمی شوم آگاه
 مگر که خدمت رند شراب خواره کنم
 فروغی از غم آن ماه خرگهی تا چند
 کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم

غزل شماره ۳۶۹

دامن خمیه سفر از در دوست می کنم
 خون جگر بدیده ام پاره دل به دامنم
 هیچ کس از معاشران هم سفرم نمی شود
 ترسم از این مسافرت جان به در آید از تنم
 هر قدمی که می روم پای به سنگ می خورد
 هر نفسی که می کشم شعله به دشت می زرم
 غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم
 غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
 روز وداع من کسی تنگ دلی نمی کند
 بس که به دوستی او با همه شهر دشمنم
 من که ز آستان او جای دگر نرفته ام
 رو به کدام در کنم، بار کجا بیفکنم
 از سر من هوای او

هیچ به در نمی رود

گر ز در سرای او بخت کشد به گلشتم

خوشه اشتیاق من سنگ فراق بشکند

عهد که بسته ام به او یک سر موی نشکنم

قمری باغ او منم تا بشناسیم بین

داغ جفا به سینه ام، طوق وفا به گردنم

مرغ هوا گرفته ام از سر سدره رفته ام

تا به کدام شاخه ای باز شود نشیمنم

از سر کوی آشنا برده فلک به غربتم

همت شه مگر کشد باز به سوی مسکنم

گوهر تاج خسروی، ناصر دین شه قوی

آن که ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم

در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من

چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم

غزل شماره ۳۷۰

من از کمال شوق ندانم که این تویی

تو از غرور حسن ندانی که این منم

گر برکنند دیده ام از ناخن عتاب

گر دیده از شمایل خوب تو برکنم

بگذشتم از بهشت برین آستین فشان

تا خاک آستان تو کردند مسکنم

مشنوز من به غیر نواهای سوزناک
 زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
 آن قمری حدیقه عشقم که کرده بخت
 زلف بلند سروقدان طوق گردنم
 شاهین تیر زینجه دشت محبتم
 زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
 تا خار عشق گوشه دامان من گرفت
 گل‌های اشک ریخت به گل زار دامنم
 تا سر نهاده ام به ارادت به پای دوست
 آماده ملامت یک شهر دشمنم
 بیرون چگونه می رود از کین مهوشان
 مهری که همچو روح فرورفته در تنم
 تا چشم من فتاد فروغی به روی او
 خورشید برده روشنی از چشم روشنم

غزل شماره ۳۷۱

به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم
 نه در بند آنم، نه در قید اینم
 بهشت آیتی از رخ دل فروزش
 سقر شعله ای از دم آتشینم
 من امروز در عالم عشق شاهم
 سپاه بلا از یسار و یمینم

سلیمانیم داد لعل لب او

جهان شد سراسر به زیر نگینم

چنان اشک من ریخت بر آستانش

که پر شد ز گوهر همه

آستینم

چنان مضطرب حالم از چین زلفش

که گاهی به ماچین و گاهی به چینم

نظر کن که با صد هزاران کرامت

گرفتار آن چشم سحرآفرینم

تو در خنده شیرین دور زمانی

من از گریه فرهاد روی زمینم

تو در حسن لیلائی خرگه نشینی

من از عشق مجنون صحرانشینم

تو از غایت دلبری، بی نظیری

من از دولت عاشقی، بی قرینم

من از سخت بستم کمر را به مهرت

تو هم تنگ بستی میان را به کینم

رسانید عشقم به جایی فروغی

که فارغ ز سودای شک و یقینم

غزل شماره ۳۷۲

زان پرده می گشاید دل بند نازیم

تا در نظر نیاید زیبا نگار چینم

دانی به عالم عشق بهر چه بی نظیرم

وقتی اگر بینی معشوق بی قرینم

گفتم نظر بدوزم تا بی دلم نخوانند

پیشی گرفت عشقش بر عقل پیش بینم
 ای خسرو ملاحظت در من نظر مپوشان
 زیرا که خرمنت را درویش خوشه چینم
 بالای خود میا را کز پا فتاده عقم
 رخسار خو بیوشان کز دست رفت دینم
 هر چند آستینت در دست من نیفتاد
 لیکن بر آستانت فرسوده شد جبینم
 تا بر درت گذشتم، آسوده از بهشتم
 تا با تو دست گشتم، فارغ ز حور عینم
 گر بخت خفته من از خواب ناز خیزد
 هم با تو می کشم می، هم با تو می نشینم
 چون جم مرا فروغی از اهرمن چه پروا
 تا اسم اعظم دوست نقش است بر نگینم

غزل شماره ۳۷۳

نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم
 عجیبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
 تو و کوچه سلامت، من و جاده ملامت
 که به عالم مشیت تو چنان و من چنینم
 نه تو من شوی، نه من تو، به همین همیشه شادم
 که به کارگاه هستی تو همان و من همینم
 ز سجود خاک پایش به سرم چه ها نیامد

قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم

چه کنم اگر نگردم پی

صاحبان خرمن

که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه چینم
 رخ دوست را ندیدم دم رفتن، ای دریغا
 که به روی او نیفتاد نگاه واپسینم
 به چه رو بر آستانش پی سجده سرگذارم
 که هزار بت نهان است به زیر آستینم
 چه به غصه دل نهادم، چه توقعم ز شادی
 چو به زهر خو گرفتم چه طمع ز انگبینم
 تو و زلف مشک بارت من و چشم اشک بارم
 تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
 کسی از سخن شناسان به لب گهرفشان
 نشنید گفته من که نگفت آفرینم
 من و دیده بر گرفتن به کدام دل فروغی
 که میسرم نگردد که فروغ او نبینم

غزل شماره ۳۷۴

یارب آن نامهربانان مه دل فراگیرد ز کینم
 نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم
 گر نگیرد دامنش داد از غبار هرزه کردم
 ور نیفتد بر رخس آه از نگاه واپسینم
 با نسیم طره او در بهارستان رومم
 با خیال صورت او در نگارستان چینم

خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم وصالم
یا چه تشویشم ز دوزخ من که در خلد برینم
گر تو میر مجلسی، من هم محب تیره روزم
ور تو شاه کشوری من هم غلام کمترینم
گر مجال گریه می دیدم به خاک آستانت
صد هزاران دجله سر می زد ز طرف آستینم
قابل کنج قفس آخر نگر دیدم دریغا
من که در باغ جنان هم شه پر روح الامینم
پی به معنی برده ام در عالم صورت پرستی
گر تو محو صورتی، من مات صورت آفرینم
منتهای مطلبم صورت نمی بندد فروغی
تا به چشم خود جمال شاهد معنی نبینم

غزل شماره ۳۷۵

تا با کمان ابرو بنشست در کمینم
در خون خویش بنشانند از تیر دلنشینم
هم طره اش بهم زد طومار صبر و تابم
هم غمزه اش ز جا کند بنیاد عقل و دینم
گاهی به دل کند جا، گاهی به دیده ما را
یک جا نمی نشیند شاه

حشم نشینم

هر گوشه اهل رازی دارد بدو نیازی
 در راه عشق بازی تنها نه من چینم
 تو خرمن جمالی، من خوشه چین مسکین
 تو خواجه بزرگی، من بنده کمینم
 تو پادشاه حسنی، من دادخواه عشقم
 تو فتنه زمانی، من شورش زمینم
 خاری که از تو آید بهتر ز تو ستانم
 بویی که از تو باشد خوش تر ز یاسمینم
 دست از تو بر ندارم گر می کشی به دارم
 مهر از تو برنگیرم گر می کشی به کینم
 روزی اگر بینم خود را بر آستانت
 دیگر کسی نبیند جان را در آستینم
 آن دم که بر لب آید جانم ز زهر هجران
 از لعل نوشخندت مشتاق انگینم
 بر آسمان خوبی دارم مهی فروغی
 کز سجده زمینش مهری است بر جینم

غزل شماره ۳۷۶

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
 که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم
 کمند طره نهادی به پای طاقت و تابم

سپاه غمزی کشیدی به غارت دل و دینم
 نه دست آن که دمی دامن وصال تو گیرم
 نه بخت آن که شبی جلوه جمال تو بینم
 مرا چه کار به دیدار مهوشان زمانه
 که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
 ز رشک مردن من جان عالمی به لب آید
 اگر به روی تو افتد نگاه باز پسینم
 ز بس که هر سر مویم هوای مهر تو دارد
 نمی برم ز تو گر سر بری به خنجر کینم
 ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
 رفیق لعل بدخشان، شریک نافه چینم
 معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
 به غیر من که شب و روز با غم تو قرینم
 چگونه شاد نباشد دلم به گوشه نشینی
 که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم
 بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی
 کمان کشیده ز هر گوشه لشکری به کمینم

غزل شماره ۳۷۷

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم

جز عشق

تو هر کیشی کفر است در آیینم
 هر صبح ز روی تو هم خانه خورشیدم
 هر شام ز اشک خود همسایه پروینم
 تو چشمه خورشیدی من ذره محتاجم
 تو خواجه مستغنی، من بنده مسکینم
 تا خط تو را دیدم، دادی رقم خونم
 تا مهر تو ورزیدم، بستی کمر کینم
 هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم
 هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
 هم سر دهانش را می جویم و می یابم
 هم عکس جمالش را می خواهم و می بینم
 هم باده عشقش را می گیرم و می نوشم
 هم دانه مهرش را می کارم و می چینم
 از قامت موزونش در سایه شمشادم
 وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
 گر بر سر خاک من بنشینی و برخیزی
 تا محشر از این شادی برخیزم و بنشینم
 تا وصف لب گفتم درهای دری سقتم
 الحق که در این معنی مستوجب تحسینم
 تا ماه فروغی رخ از کلبه من برتافت
 از آه سحر هر شب شمعی است به بالینم

غزل شماره ۳۷۸

امشب نگه افتاد بر آن غیرت ماهم
یارب که نماند به رخس عکس نگاهم
سنگین دل او نرم شد از قطره اشکم
بازار وفا گرم شد از شعله آهم
در عین مذلت سگ او همدم من شد
بر خاک در دوست بین عزت و جاهم
گفتم سر راهت نرسیدم به امیدی
گفتا که بکش پای امید از سر راهم
موی سیهم گشت سپید از غم رویش
در حلقه مویش به همان روز سیاهم
در روز وصالش چه گنه سر زده از من
کآمد شب هجران به مکافات گناهم
الا رخ زردی که به خون مژه سرخ است
در دعوی عشق تو کسی نیست گواهم
گر صورت حال من دلخسته بدانی
خون گریه کند چشم تو بر حال تباهم
گفتی دهنم کام کسی هیچ نداده ست
من هم ز دهان تو به جز هیچ نخواهم
مژگان من از اشک برانگیخت سپاهی
چشم تو به خشم آمد

و بگریخت سپاهم

خون می خورد از حسرت من یوسف کنعان

تا کنج زنخدان تو انداخت به چاهم

به گرفت فروغم همه آفاق فروغی

زیرا که ثناگوی در دولت شاهم

فرمانده خورشید فلک، ناصر دین شاه

کز خاک درش صاحب دیهیم و کلام

تا سایه خود کرد خداوند جهانش

در سایه پاینده او داد پناهم

غزل شماره ۳۷۹

گر به گل زار رخس افتد نگاه گاه گاهم

گل به دامن می توان برد از گلستان نگاهم

گفتمش گل چیست، گفتا پیرهن چاک نسیم

گفتمش مه چیست، گفتا سایه پرورد کلام

قصه توفان نوح افسانه ای از موج اشکم

شعله نار خلیل انگاره ای از برق آهم

کو چنان عشقی که تا یک جا به فرساید وجودم

کو چنان برقی که تا یک سر به سوزاند گیاهم

مالک عفوش ندانم تا پوشاند خطایم

صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم

زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی

آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
 گر به خاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد
 ماجرا دیگر بگویم، خون بها هرگز نخواهم
 حاجت از بی حاجتی در عشق می باید گرفتن
 من خوشم با ناامیدی تا تویی امیدگاهم
 شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
 بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم
 گه قمر پندارمت، گاهی پری، گاهی فرشته
 پرده از رخ برفکن یعنی بر آرز از اشتباهم
 من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
 تا به فردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

غزل شماره ۳۸۰

غم روی تو به عالم ندهم
 عین نستانم و این غم ندهم
 گر به جان درد پیایی دهی ام
 به مداوای دمامم ندهم
 گر مرا در حرمت راه دهند
 ره به نامحرم و محرم ندهم
 بخت آن کو که به صحرای طلب
 آهوی چشم تو را رم ندهم
 آبی از چشم تری ریخت به خاک

که به سر چشمه زمزم ندهم

داغی از دوست رسیده ست به من

که به سرمایه مرهم ندهم

غمی از

عشق به خاطر دارم
 که به صد خاطر خرم ندهم
 بدنی دوش در آغوشم بود
 که به صد روح مکرم ندهم
 خاتمی داد به من لعل کسی
 که به انگشتری جم ندهم
 تا لبم بر لب آن نوش لب است
 یک دم را به دو عالم ندهم
 من فروغی نفس پاکم را
 به دم عیسی مریم ندهم

غزل شماره ۳۸۱

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم
 حادثه در کمین من، فتنه روزگار هم
 از مژه ترک مست من صف زده بر شکست من
 کار بشد ز دست من، چاره نظم کار هم
 ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد
 خواب خوشم حرام شد، باده خوش گوار هم
 تار طرب گسسته شد، پای طلب شکسته شد
 راه امید بسته شد، چشم امیدوار هم
 طایر تیر خورده ام، ره به چمن نبرده ام
 فصل خزان فسرده ام، موسم نوبهار هم

زهر ستم چشیده ام، بار الم کشیده ام
 رنج فراق دیده ام، محنت انتظار هم
 ای زده راه دین من، شاهد دل نشین من
 چشم تو در کمین من، غمزه جان شکار هم
 شاد ز تو روان من، زنده به بوت جان من
 ذکر تو بر زبان من، مخفی و آشکار هم
 ای بت دل پسند من، هر سرت موت بند من
 کاکل تو کمند من، طره تاب دار هم
 لعل تو برق خرمم زلف تو طوق گردنم
 وه که به فکر کشتنم، مهره فتاده، مار هم
 دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی
 کز پی او به هر رهی دل بشد و قرار هم

غزل شماره ۳۸۲

تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم
 خبر این است که تا به قدم جان شده ایم
 تا به یاد لب او جام لبالب زده ایم
 واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم
 جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب
 کز گدایی در میکده سلطان شده ایم
 همه اسباب پریشانی ما جمع آمد

تا ز مجموعه آن زلف

پریشان شده ایم

زلف کافر به رخس راهنمون شد ما را

از ره کفر به سر منزل ایمان شده ایم

با سر زلف شکن در شکنش عهد مبند

که بدین واسطه ما بی سر و سامان شده ایم

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده به دوش

پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم

نفس ازین بیش توانایی تقصیر نداشت

عقل پنداشت که از کرده پشیمان شده ایم

همه از حیرت ما واله و حیرت زده اند

بس که در صورت زیبای تو حیران شده ایم

تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم

که ز پیدایی انوار تو پنهان شده ایم

داغ و دردت ز ازل تا به فروغی دادند

فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده ایم

غزل شماره ۳۸۳

ما دل خود را به دست شوق شکستیم

هر شکنش را به تار زلف تو بستیم

تا ننشیند به خاطر تو غباری

از سر جان خاستیم و با تو نشستیم

از پی پیوند حلقه سر زلفت

رشته الفت ز هر چه بود گسستیم
 از سر ما پا مکش که با تو به یاری
 بر سر مهر نخست و عهد الستیم
 بیک صباگر پیامی از تو بیارد
 ما همه سرگشتگان باد به دستیم
 بر سر زلفت به هیچ حیلتی آخر
 دست نجستیم و از کمند نجستیم
 گر بکشند از گناه عشق تو ما را
 باز نگردیم از این طریق که هستیم
 گر ز تو بویی نسیم صبح نیارد
 هوش نیایم از این شراب که مستیم
 بنده عشقیم و محو دوست فروغی
 ذره پاکیم و آفتاب پرستیم

غزل شماره ۳۸۴

تا لب می پرست او داد شراب مستیم
 مفتی شهر می خورد حسرت می پرستیم
 کاش به کوی نیستی خاک شوم که آن پری
 چهره نشان نمی دهد تا به حجاب هستیم
 دست امیدم ار شبی بر سر زلف او رسد
 طعنه بر آسمان زند فر دراز دستیم
 زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد

آلت زندگانیم، علت تندرستیم

بر

سر هر گذار او خاک شدم فروغیا

تا فلک بلند سر خاک شود ز پستم

غزل شماره ۳۸۵

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم

به یکی رطل گران سخت سبک سار شدیم

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده ست

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

دست غیبت ار بدرد پرده ما را نه عجب

که چرا باخبر از پرده اسرار شدیم

بلعجب نیست اگر شعبده بازیم همه

که به صد شعبده زین پرده پدیدار شدیم

مستی من به نظر هیچ نیامد ما را

تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم

جذبه عشق کشانید به کیشی ما را

که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم

بنده واهمه بودیم پس از مردن هم

خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم

کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره ما

کز پی چاره بر غیر به ناچار شدیم

تا از آن طرف بناگوش چراغ افروزیم

چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل و زلفش سر دل جوئی ما هیچ نداشت
 وه که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم
 نقد جان بر سر سودای جنون باخته ایم
 ایمن از وسوسه عقل زیان کار شدیم
 پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
 فارغ از کشمش سبجه و زنار شدیم

غزل شماره ۳۸۶

تا بدان طره طرار گرفتار شدیم
 داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
 تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
 هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم
 تاره شانه بدان زلف دل آویز افتاد
 مو به مو با خبر از حال دل زار شدیم
 سر به سر جمع شد اسباب پریشانی ما
 تا سراسیمه آن طره طرار شدیم
 آن قدر خون دل از دیده به دامان کردیم
 که خجالت زده دیده خون بار شدیم
 هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
 هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
 غیر ما در حرم دوست کسی

راه نداشت

تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم

دو جهان سود ز بازار محبت بردیم

به همین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم به زانوی رضا

که به تفسیر قضا فاعل مختار شدیم

به چه رو باده ننوشیم که با پیر مغان

مه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم

ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

غزل شماره ۳۸۷

تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم

هم ایمن از بلاسیم، هم فارغ از گزندیم

گفتی برو ز کویم تا پای رفتنت هست

زین جا کجا توان رفت زیرا که پای بندیم

از طاق ابروانت وز تار گیسوانت

هم خسته کمانیم، هم بسته کمندیم

در دعوی محبت هم خوار و هم عزیزم

در عالم مودت هم پست و هم بلندیم

او جز ملامت ما بر خود نمی پذیرد

ما جز سلامت او بر خود نمی پسندیم

در عین تیرباران چشم از تو برنسبتم
 در وقت دادن جان دل از تو بر نکندیم
 وقتی نشد که بی دوست بر حال خود نگریم
 روزی نشد که در عشق بر کار خود نخندیم
 گو از کمان مزن تیر کز دل به خون تپیدیم
 گو از میان مکش تیغ کز کف سپر فکندیم
 با قهر و لطف معشوق در عاشقی فروغی
 هم چشمه سار زهریم، هم کاروان قندیم

غزل شماره ۳۸۸

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
 در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم
 زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم
 زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم
 هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم
 هر عشوه که آن چشم سیه کرد، خریدیم
 هر باده که سیمین کف او داد، گرفتیم
 هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
 از خدمت جانانه، کمر بسته ستادیم
 در ساحت می خانه، سراسیمه دویدیم
 یک دم بر آن شاهد می خواره نشستیم
 یک عمر به خون

دل صد پاره تپیدیم
 در عهد بتان آن چه وفا بود نمودیم
 در عالم عشق آن چه بلا بود کشیدیم
 زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
 روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم
 هر لحظه به زخم نمکی ریخت دهانش
 زین کان ملاحهت چه نمکها که چشیدیم
 صدبار زخم دل ما زد نمک، اما
 یک بار لبان نمکینش نمکیدیم
 خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش
 هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم
 آخر سر ما را به مکافات بریدند
 در نامه او بس که سر خامه بریدیم
 چندان که در آفاق دویدیم فروغی
 الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم
 فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
 کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم

غزل شماره ۳۸۹

خواست تا زلف پریشان تو بی سامانیم
 جمع شد از هر طرف اسباب سرگردانیم
 بس که مشتاقم به دیدار تو از نیرنگ عشق

نامه می کردم گر از روی وفا می خوانیم
 غیر غم حاصل ندیدم ز آشنایی های تو
 وین غم دیگر که از بیگانگان می دانیم
 من که شیر بیشه را صیدم گهی دشوار بود
 سخت برد آهوی چشمت دل به صد آسانیم
 حیرتم هر دم فزون تر می شود در عاشقی
 تا رخ خوب تو شد سرمایه حیرانیم
 تا ز خنجر تنگنای سینه ام بشکافتی
 صد در رحمت گشودی بر دل زندانیم
 تا دل از چاه زنخدان تو در زندان فتاد
 مو به موی آگه ز خاک یوسف کنعانیم
 ناله ام گر بشنود صیاد در کنج قفس
 فرق نتواند نمود از طایر بستانیم
 راز من از پرده آخر شد فروغی آشکار
 تا سرو کاری است با آن غمزه پنهانیم

غزل شماره ۳۹۰

توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم
 که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
 امید طلعت او می برد به هر جایم
 هوای طره او می کشد به هر سویم
 به هر چه می نگرم جلو تو می بینم

به هر که میگذارم قصه تو

می گویم

مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر

به جز مراد تو هیچ از خدا نمی جویم

اگر چه نام برآورده ام به لاقیدی

ولی مقید آن حلقه های گیسویم

به حلقه ای که سر زلف او دست افتد

مسلم است که مشک ختا نمی بویم

اگر وصال میسر شود، مگر نشود

به جای پا ز پی او به فرق می بویم

ملک به دیده کشد خاک من پس از مردن

اگر قبول کند خاک آن سر کویم

مرا که شیر نکردی شکار در میدان

کنون اسیر غزالان عنبرین مویم

ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست

مگر که دست به خون آب دیدگان شویم

غزل شماره ۳۹۱

از بس عرق شمر نشسته ست به رویم

محروم ز نظاره آن روی نکویم

چندی است که سودایی آن غالیه گیسو

عمری است که زنجیری آن سلسله مویم

دل گمشده بر خاک درش بس که فزون است

ترسم که نشان از دل گم گشته نجویم
 آن ماه پری چهره گر از پرده درآید
 مردم همه دانند که دیوانه اویم
 هر بزم که رندان خرابات نشینند
 نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
 تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد
 من بر سر آنم که به جز باد نبویم
 دور از لب پر شکر او خون جگر باد
 هر باده که ریزند حریفان به گلویم
 گفتن نبود قاعده عشق و گرنه
 هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
 این است اگر جلوه معشوق فروغی
 در مرحله عشق نشاید که نبویم

غزل شماره ۳۹۲

مهر از تو ندیدم و وفا هم
 جور از تو کشیدم و جفا هم
 چیزی به دلت اثر ندارد
 آسوده ز وردم از دعا هم
 یک دل ز تو شادمان ندیدم
 غیر از تو ملول و آشنا هم
 چشمت ز نگاه مردم افکن

قلاش فکند و پارسا هم

زلفت ز کمند پیچ در پیچ

درویش گرفت و پادشاهم

از دیر و حرم مسافران را

مقصود تویی و مدعا

هم

من اول و آخری ندارم

مبدا تویی و منتها هم

هر منظرت از مه دو هفته

شهری متحیرند ما هم

بالای تو هر کجا نشیند

بس فتنه که خیزد و بلا هم

چندان نگه تو بی خودم کرد

کز خویش گذشتم از خدا هم

تا زان سر کوی پا کشیدم

دستم از کار رفت و پا هم

در دور دهان و چشم ساقی

از زهد برستم از ریا هم

بس خرقه به کوی می فروشان

رهن می ناب شد روا هم

از جلوه مهوشی فروغی

مغلوب هوس شدی هوا هم

غزل شماره ۳۹۳

ما ز چشم تو مست یک نگهیم

بی خبر از خماری صبح گهیم

گر به باد فنا دهی ما را

سر مویت به عالمی ندهیم
حلقه در گوش پیر میکده ایم
خانه بر دوش ملک پادشهم
خاک می خانه آب حیوان است
همره ما بیا که خضر رهیم
خاک روب در سرای مغان
خاکسار بتان کج کلهم
با وجود محیط رحمت دوست
کشتی جرم و لنگر گنهم
دل به چشم سیاه او دادیم
تا نگوید کسی که دل سیهیم
پیش طفلی سپر بیفکنیم
با وجودی که مرد صد سیهیم
ریخت بر چهره جعد ریحان را
کز کمندش به هیچ رو نجهم
دست ما را بیست نیروی عشق
که ز اندازه پا برون ننهم
تا فروغی جمال او دیدیم
بی نیاز از فروغ مهر و مهیم

غزل شماره ۳۹۴

محبان را نصیب است از حبیان

من حسرت کش از حسرت نصیبان

فغان کان گلبن سرکش ندارد

سری با ناله های عندلیبان

مرا گویند از آن رو دیده بر بند

که فارغ باشی از پند ادیبان

دلی می باید از آهن کسی را

که بر بندد نظر زین دل فریبان

به چشم خود اگر بینی اجل را

از آن خوش تر که دیدار رقیبان

نمی ماند شکیم در محبت

چو می میرد یکی از ناشکیبان

کشد سر در گریبان ماه و خورشید

چو بگشایی ز هم چاک گریبان

فروزان طلعت صبح سعادت

معنیر طرات شام غریبان

فروغی را به درد عشق

کشتی

خلاصش کردی از ناز طیبیان

غزل شماره ۳۹۵

ای که ز آب زندگی لعل تو می دهد نشان
 خیز و به دیده ام نشین، آتش دل فرو نشان
 با همه جهد از آن کمر، هیچ نداشتم خیر
 با همه سعی از آن دهن، هیچ نیافتم نشان
 سر خوش و مست و بیهشم، در همه نشه ای خوشم
 بار فلک نمی کشم، از کرم سبوکشان
 نزد حبیب کرده ام قصه درد اهل دل
 پیش طیب گفته ام صورت حال ناخوشان
 من که به قوت جنون، سلسله ها گسسته ام
 بسته مرا به راستی زلف کج پیروشان
 هر چه ز جور خوی تو، می گذرم ز روی تو
 می کشدم به سوی تو، دست طلب کشان کشان
 باده اگر نمی دهی خون مرا به جام کن
 مرهم اگر نمی نهی، زخم مرا نمک فشان
 با تو می حرام را کرده حلال محتسب
 چنگ بکوب و نی بزن، بوسه ببخش و می چشان
 مرده اگر ندیده ای زنده جاودان شود
 پای بنه مسیح وش بر سر خاک خامشان

طره غنبرین تو غالیه سای انجمن
پسته نوشخند تو نشئه فرای بیهشان
در غم رویت ای پری سوخته شد دل ملک
بس که رسید بر فلک آه جگر بر آتشان
تا دم باد صبح دم زلف تو می زند به هم
جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
تا شده سیلی غمت علت سرخ رویی ام
رشک برند از این عمل، چهره به خون منقشان
ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا
چون نکنم ز دست تو شکوه به شاه جم نشان
وارث تاج و تخت جم، ناصر دین شه عجم
کز پی خدمتش فلک بسته کمر ز کهکشان
آن که ز نور روی او یافته مهر زیب و فر
وان که ز خاک پای او جسته سپهر عز و شان
دادگرا دعای من کرده به دشمنان تو
آن چه نموده در جدل تیغ اجل به سرکشان
آن که فرامش از دلم هیچ

نشد فروغیا

آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان

غزل شماره ۳۹۶

گشت فراق و وصل تو مرگ و بقای عاشقان

کشتی و زنده ساختی ای تو خدای عاشقان

برده ای از تبسمی نقد بقای اهل دل

کرده ای از تغافل قصد فنای عاشقان

تال لب خود گشوده ای مستی ما فزوده ای

ای لب باده نوش تو نشاه فزای عاشقان

با همه لاف زیرکی، بی خبرم ز خویشتن

تا شده چشم مست تو هوش ربای عاشقان

کارم اگر گره خورد، غم نخورم چرا که شد

زلف گره گشای تو کارگشای عاشقان

دل ز بلای عاشقی یافت ره نجات را

ای تو نجات اهل دل وی تو بلای عاشقان

وقت نماز چون رود روی تو در حضور دل

کز خم ابروان شدی قبله نمای عاشقان

ز ابروی چون کمان تو خون دلی روان نشد

تا نرسیده بر نشان تیر دعای عاشقان

هر نفس از جدایی ات می رسدم عقوبتی

ای شب انتظار تو روز جزای عاشقان

سینه شرحه شرحه ام شرح دهد فروغیا

جور و جفای مهوشان مهر و وفای عاشقان

غزل شماره ۳۹۷

به که باشم بی قرار از زلف یار خویشتن

من که دادم بی قراری را قرار خویشتن

کردم اظهار محبت پیش از زیبانگار

برده را برداشتم از روی کار خویشتن

دل ز کار افتاد و روزم تیره شد در عاشقی

فکر کار دل کنم یا روزگار خویشتن

بس که کارم سخت شد از سخت گیریهای عشق

مرگ را آسان گرفتم در کنار خویشتن

دلبر اگر عاشقی از عاشقت پنهان مکن

راز خود مخفی مدار از رازدار خویشتن

من گرفتم جز تو دلداری نمودم اختیار

چون نمایم با دل بی اختیار خویشتن

گر امید از طره عنبرفشان برکنم

چون کنم با خاطر امیدوار خویشتن

ار زدی هر دو عالم را توان بردن به خاک

گر تو را عاشق کند شمع مزار خویشتن

زان فکندستی به محشر وعده دیدار خویش

تا جهانی را کشی

در انتظار خویشتن

تا فروغی با خط مشکین او شد آشنا

مشک می بارد ز کلک مشکبار خویشتن

غزل شماره ۳۹۸

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن

زیر تیغ امتحان رفتن به پای خویشتن

تا نگردد خون من در حشر دامن گیر او

اول از قاتل گرفتم خون بهای خویشتن

آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را

خود به دست خویشتن دام سزای خویشتن

تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیم شب

بین چه ها می بینم از دست دعای خویشتن

کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر زان که ما

با رضای او گذشتیم از رضای خویشتن

گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

کاش می ماندی زمانی بر مراد اهل دل

تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن

رشته عمر بلندم سر به کوتاهی نهاد

تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن

عاشق صادق فروغی گر بردنش سر به تیغ

رشته الفت نبرد ز آشنای خویشتن

غزل شماره ۳۹۹

شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن

قفا خوردن، پی افشردن، جفا بردن، وفا کردن

کمال کامرانی در محبت چیست می دانی

بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن

به چشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را

که در کیش نظر بازان، خطا باشد خطا کردن

حضورت گر نبوده است آن خم ابروی محرابی

نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن

قیامت قامتی با صد هزاران ناز می گوید

که می باید قیامت را از این قامت بنا کردن

دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را

تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن

مبارک طلعتی تا می رسد از دور می گویم

که صبح عید نوروز است می باید صفا کردن

ز دیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من

ز کوی دوست رفتن، چشم حسرت بر قفا کردن

وجودم در حقیقت زنده

جاوید خواهد شد

که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن
 محب صادق از جانان به جز جانان نمی خواهد
 که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن
 چنان با تار زلف بسته دل پیوند الفت را
 که نتوان یک سر مویش ز یکدیگر جدا کردن
 فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
 و گرنه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن
 خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی دان
 که کام نکته سنجان را ازو باید روا کردن
 بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را
 گهی باید دعا گفتن، گهی باید ثنا کردن

غزل شماره ۴۰۰

گدایی از در می خانه باید دم به دم کردن
 سفالین کاسه می را خیال جام جم کردن
 دمامد کار ساقی چیست در می خانه می دانی
 به مخموران قدح دادن به مسکینان کرم کردن
 صبا ای کاش می گفتی بدان آهوی مشکین مو
 که بعد از رام گردیدن، خطاکاری است رم کردن
 زلیخا را محبت کرد رسوای جهان آخر
 که بی تقصیر یوسف را نباید متهم کردن

زبان تیشه با فرهاد گفتا در دم رفتن

که راه کوی شیرین را ز سر باید قدم کردن

فلک از کعبه[□] کویش مرا بیرون کشید امشب

که نتوان قتل صید محترم را در حرم کردن

پی تعظیم ابروی کجش برخاستم از جا

که زیر تیغ او باید به مردن قد علم کردن

پس از کشتن به فریادم رسید آن خسرو خوبان

که داد کشتگان را می دهد بعد از ستم کردن

اگر در روضه[□] رضوان خرامی، حور می گوید

که باید پیش بالای تو طویی را قلم کردن

نهادم تا به کویت پا، نرفتم بر سر کویی

که بعد از کعبه نتوان شجره[□] بیت الصنم کردن

من آن روزی که دیدم خیل مژگان تو را گفتم

که تسخیر دل شاهان توانی بی حشم کردن

نمی شاید به جرم عاشقی کشتن گدایی را

که نتواند تظلم پیش شاه

محتشم کردن

خدایو داد گستر ناصرالدین شاه دین پرور

که می باید به هر حکمی وجودش را حکم کردن

شهنشاهها بهر شعری مگر نامت رقم کرده

که اشعار فروغی را به زر باید رقم کردن

غزل شماره ۴۰۱

نه از جمال تو قطع نظر توان کردن

نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن

غمت هلاک مرا مصلحت نمی داند

و گر نه مساله را مختصر توان کردن

کنون که بر سر بالین نیامدی ما را

به خاک ما ز ترحم گذر توان کردن

ز خط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن

کنار سبزه پر از مشک تر توان کردن

خوش است ناله شب گیر خاصه در غم عشق

و گر نه در دل خارا اثر توان کردن

به فر طلعت ساقی و خط دل کش جام

علاج فتنه دور قمر توان کردن

میان بحر به یاد گهر توان رفتن

هوای زهر به شوق شکر توان کردن

بهای بوسه او نقد جان توان دادن

هزار نفع پی این ضرر توان کردن
 کمان کشیده ز ابرو به روی من صنمی
 که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
 نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست
 که طی بادیه زین بیشتر توان کردن
 هنوز در غم جانان نداده ام جان را
 گمان نبود که صبر این قدر توان کردن
 فروغی ار نشود شرم دوستی مانع
 نظاره رخ فرخ سیر توان کردن

غزل شماره ۴۰۲

با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن
 چندین هزار احسنت می بایدت کشیدن
 روزی اگر در آغوش سروی کشی قباپوش
 سهل است در محبت پیراهنی دریدن
 سر حلقه سلامت در دام او افتادن
 سرمایه ندامت از بام او پریدن
 پیمانۀ حیاتم پر شد فغان که نتوان
 پیمان ازو گرفتن، پیوند از او بریدن
 آهوی چشمش آخر رامم نشد به افسون
 یارب به دو که آموخت این شیوه رمیدن
 دانی که از تفسیر دوستی چیست

از جان خود گذشتن، در خون خود تپیدن

قاصد رسید

و مردم از رشک خود که نتوان

پیغام آشنا را از دیگری شنیدن

هیچ از تو حاصلم نیست دردا که عین خار است

در پای گل نشستن، وان گه گلی نچیدن

آسایشی ز کوشش در عاشقی ندیدیم

تا کی توان فروغی دنبال دل دویدن

غزل شماره ۴۰۳

گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن

چون دل به یکی دادی، آتش به دو عالم زن

هم نکته وحدت را با شاهد یکتا گو

هم بانگ اناالحق را بر دار معظم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا

هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن

هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین

هم باده بی غش را با ساده بی غم زن

ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو

حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن

حال دل خونین را با عاشق صادق گو

رطل می صافی را با صوفی محرم زن

چون ساقی رندانی، می با لب خندان خور

چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن

چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
چون جام به چنگ آری با یاد لب جم زن
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین
چون می به قدح کردی بر چشمه زمزم زن
در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
اسباب ریا برچین، کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی، بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی، در پنجه رستم زن
گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
ور زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن
یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا کحل ثوابت را در چشم ملائک کش
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
یا خازن جنت شو، گل‌های بهشتی چین
یا مالک

دوزخ شو، درهای جهنم زن
یا بنده عقبا شو، یا خواجه دنیا شو
یا ساز عروسی کن، یا حلقه ماتم زن
زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم درکش از این معنی، یعنی که نفس کم زن
گر دامن پاکت را آلوده به خون خواهد
انگشت قبولت را بر دیده پر نم زن
گر هم دمی او را پیوسته طمع داری
هم اشک پیایی ریز هم آه دمامم زن
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
نه رشته به گوهر کش نه سکه به درهم زن
چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند
نه تاج به تارک نه، نه دست به خاتم زن
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

غزل شماره ۴۰۴

بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن
بر نامه حیات محبان قلم مزن
تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
تیر هلاک بر دل صید حرم مزن
افتادگان بند تو جایی نمی روند

مرغان بال بسته به سنگ ستم مزن
 زلفی که جایگاه دخل خلق عالم است
 بر یکدگر میفکن و عالم به هم مزن
 رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را
 برقع بیوش و طعنه به باغ ارم مزن
 گفتمی که کام دیدی از آن چاک پیرهن
 پیرهن دریده من بین و دم مزن
 در جلوه گاه دوست نگاهی فزون مخواه
 در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن
 بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو
 بی راهبر به کوی محبت قدم مزن
 گر آسمان به کام تو گردد فروغیا
 بر آسمان میکده جز جام جم مزن

غزل شماره ۴۰۵

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن
 به زیر سایه اش بنشین، قیامت را تماشا کن
 به طرف بوستان باد بهار آمد، بشد شادی
 برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن
 نگارا تالب پر نوش و زلف پر گره

داری

درون خسته را دریاب و کار بسته را واکن
 تو مشکین مو نباید ساعتی بی کار بنشینی
 گهی بر تار چنگی زن، گهی در جام صهبا کن
 نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا
 به صورت چون که زیبایی به معنی کار زیبا کن
 کسی در ملک خوبی مرد میدانست نخواهد شد
 گهی بر ماه خنجر کش، گهی با مهر غوغا کن
 گهی برخیز و گه بنشین، به می دادن به می خوردن
 گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه بر پا کن
 ز عاشق هیچ کس معشوق را بهتر نمی بیند
 برو از دیده وامق نظر در حسن عذرا کن
 بیا همراه من یک روز بر مصر سر کویش
 ز هر سو صد هزاران یوسف گم گشته پیدا کن
 فروغی چون به خونت صف کشد بر گشته مژگانش
 تو هم روی تظلم را به شاه لشکر آرا کن
 ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آرا
 که تیغش را قضا گوید به خونریزی مدارا کن

غزل شماره ۴۰۶

یا که دندان طمع را از لب جانان بکن

یا تمام عمر از این حسرت به سختی جان بکن

یا به رسوایی قدم بگذار در بازار عشق
یا همی چشم از جمال یوسف کنعان بکن
یا سر هر کوچه ای دیوانگی را پیشه کن
یا دل از زنجیر آن زلف عبیر افشان بکن
یا به خاطر دم بدم آشفستگی را راه ده
یا تعلق مو به موزان طره پیچان بکن
یا به زخم سینه فرسوده ات آسوده باش
یا ز دل پیکان آن ترک سیه مژگان بکن
یا سر خار ستم را بر دل خونین نشان
یا سراسر خیمه را از دامن بستان بکن
یا بیایی بر در می خانه تا ممکن شود
یا لوای عیش را از عالم امکان بکن
یا می گلفام را در ساغر از مینا بریز
یا غم ایام را یک باره از بنیان بکن
یا چو

خضر از روی بینش پای در ظلمت گذار

یا چو اسکندر دل از سرچشمه حیوان بکن

یا حدیث عقل بشنو یا بیا دیوانه شو

یا چو اسکندر دل از سرچشمه حیوان بکن

یا فروغی مدح سلطان ناصرالدین ثبت کن

یا نهاد شعر را از صفحه دیوان بکن

غزل شماره ۴۰۷

ای پیک سحرگاهی پیغامی از و سر کن

ور تنگ شکر خواهی این نکته مکرر کن

گفتی که بکش دامان از خاک در جانان

سر پیچم از این فرمان، فرمایش دیگر کن

خواهی نخوری یک جو خون از فلک کج رو

هم بنده ساقی شو، هم خدمت ساغر کن

ای از همه خوبان به، شکر کش و فرمان ده

هم پای به میدان نه، هم دست به خنجر کن

تو لعبت حوری وش، زان روی دلت دلکش

خط بر در جنت کش، خون در دل کوثر کن

با غمزه غارتگر ترکانه در آ از در

هم خانه به یغما بر، هم شهر مسخر کن

تیر ستم خوردم، بار المت بردم

یعنی ز غمت مردم، اندیشه ز داور کن

بت چون تو ندیدم من، سنگین دل و سیمین تن

یا بیخ مرا برکن، یا خاک مرا زر کن

ای کرده قدت بر پا هم فتنه و هم غوغا

برخیز و فروغی را آسوده ز محشر کن

غزل شماره ۴۰۸

شبها به بزم مدعی ای بی مروت جا مکن

آرام جان او مشو، آزار جان ما مکن

از بهر حسرت خوردنم، لب بر لب ساغر منه

دست از پی آزدنم در گردن مینا مکن

در بزم غیر ای بی وفا بهر خدا مگذار پا

ما را و خود را بیش از این آزرده و رسوا مکن

هردم به مجلس ای رقیب از یار دلجویی مجو

خاطر نگهداریش را خاطر نشان ما مکن

درد فروغی را و تا کی به فردا افکنی

اندیشه از فردا بدار، امروز

را فردا مکن

غزل شماره ۴۰۹

گاهی به نوشخند لب‌ت را اشاره کن
 ما را به هیچ صاحب عمر دوباره کن
 بنمای روی خود ز پس پرده آشکار
 یک باره راز هر دو جهان آشکاره کن
 وقتی که چاره دل عشاق می‌کنی
 درد مرا به نیم شکرخنده چاره کن
 با جام می شبی به شبستان من بیا
 آسوده ام ز گردش ماه و ستاره کن
 خواهی که دامن تو بگیرم روز حشر
 در زیر تیغ جانب ما یک نظاره کن
 خیر است آن چه می‌رسد از دست چون تویی
 کمتر به قتل خسته دلان استخاره کن
 اکنون که از کنار منت میل رفتن است
 اول بریز خونم و آخر کناره کن
 با مهربانی از دل سنگین او مخواه
 یا ناله را بگو گذر از سنگ خاره کن
 گفتم فروغی از پی مژگان او مرو
 رفتی کنون علاج دل پاره پاره کن

غزل شماره ۴۱۰

غافل گذشتی از دل امیدوار من
رسوای اگر چنین گذرد روزگار من
امشب به بزم خنده بی اختیار تو
افزون نمود گریه بی اختیار من
من نیستم حریف تو با صد هزار دل
کز یک کرشمه می شکنی صد هزار من
یک عمر را به روزه بسر برده ام مگر
روزی لب ت رسد به لب روزه دار من
در زلف بی قرار تو باشد قرار دل
بر یک قرار نیست دل بی قرار من
کشتی مرا و تا سر خاکم نیامدی
آه از سیاه بختی خاک مزار من
گویند از آن نگاه نهانی چه دیده ای
پیداست آن چه دیده ام از خاک زار من
بخت سیاه بین که دو چشم سفید شد
در کار گریه ای که نیامد به کار من
روز و شبی که مایه چندین عقوبت است
روز قیامت است و شب انتظار من
سر تا قدم کرشمه و ناز است و دلبری
شاهین تیز پنجه عاشق شکار من
آن بختم از کجاست فروغی که روزگار

روزی کند نشیمن او در کنار من

غزل شماره ۴۱۱

نرگس بیمار تو گشته پرستار من
 تا چه کند این طیب با دل بیمار من
 خفته بیدار گیر گر چه ندیدی بین
 چشم پر از خواب خویش دیده بیدار من
 رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی
 تیغ زدن شغل تو، کشته شدن کار من
 با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
 از مژه ات بر نگشت بخت نگون سار من
 آب رخ گل به ریخت لاله رخسار تو
 خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
 ناله برآمد ز کوه از اثر زاریم
 تا تو کمر بسته ای از پی آزار من
 رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت
 مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
 تا خم زلف تو را دام دلم کرده اند
 میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
 تا بت و زنار من چهره و گیسوی توست
 قبله حسد می برد از بت و زنار من
 هر چه لبم بوسه زد گندم خال تو را
 یک جو کمتر نشد خواهش بسیار من

گر دو جهان می شود از کرم می فروش
 مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
 تا سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن
 خسرو ایران نمود گوش به گفتار من
 ناصردین شاه راد، بارگه عدل و داد
 کز گهرش برده اب نظم گهر بار من
 تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار
 شهره هر شهر شد دفتر اشعار من

غزل شماره ۴۱۲

دانی که چیست رشته عمر دراز من
 مشکین کمند خسرو مسکین نواز من
 گفتم دلیل راه مجانین عشق چیست
 گفتا که تار طره زنجیر ساز من
 گفتم که نور چشمه خورشید از کجاست
 گفت از طلوع طلعت عاشق گداز من
 تا جان میانه من و جانانه حایل است
 کی پی برد به سر حقیقت مجاز من
 تا از هوای نفس گذشتم به راه عشق
 برخاست از میانه نشیب و فراز من
 تا در خیال حورم و اندیشه قصور
 جز مایه قصور نگردد نماز من

کردم

به راه عشق دمی ترک دین و دل
 کآمد به صد کرشمه پی ترک تاز من
 پیداست ناز و غمزه پنهان آن پری
 از پرده برگفتن عجز و نیاز من
 تا شد فروغی آن رخ رخشنده آشکار
 نتوان نهفت در پس صد پرده راز من

غزل شماره ۴۱۳

با رقیب آمدی به محفل من
 برق غیرت زدی به حاصل من
 جان به آسانی از غمت دادم
 وز تو آسان نگشت مشکل من
 جانم از تن سفر نمی کردی
 گر نمی رفتی از مقابل من
 کینم انداختند در دل تو
 مهرت آمیخت در دل من
 تشنه آب زندگی بودم
 خاک می خانه گشت منزل من
 شوق زخم دگر به جان دارد
 دل مجروح نیم بسمل من
 خنجری زد به سینه ام قاتل
 که فزون ساخت حسرت دل من

قابل تیغ او شدم آخر

کار خود کرد بخت مقبل من

می دهد جان فروغی از سر شوق

هر که بیند جمال قاتل من

غزل شماره ۴۱۴

به خون تپیده ز بازوی قاتلی تن من

که منتهی است ز شمشیر او به گردن من

فرشته سینه سپر می کند چو از سر ناز

سوار می گذرد ترک ناوک افکن من

اگر تجلی آن ماه سبز خط این است

بهل که برق بسوزد تمام خرمن من

سؤال کردم ازو فتنه در حقیقت چیست

جواب داد که رمزی ز چشم پر فن من

چگونه پای تو انم کشید از آن سر کوی

کنون که دست محبت گرفته دامن من

چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم

هزار ناله برآید ز قلب دشمن من

اثر در آن دل سنگین نمی کند چه کنم

وگر نه رخنه به فولاد کرده شیون من

سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد

حکایت شب تاریک و روز روشن من

نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوز است

فغان اگر نرسد روزی معین من

به شاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده

که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من

فروغی از رخ

آن مه نظر نمی بندم

اگر سپهر ببندد کمر به کشتن من

غزل شماره ۴۱۵

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من

گفتا که چین زلف و خط عنبرین من

گفتم که الامان ز دم آتشین من

گفتا که الحذر ز دل آهنین من

گفتم که طرف دامن دولت به دست کیست

گفتا به دست آن که گرفت آستین من

گفتم که امتحان سعادت به کام کیست

گفتا که کام آن که ببوسد زمین من

گفتم که بخت نیک بگو هم قرین کیست

گفتا قرین آن که شود هم نشین من

گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست

گفتا ز رشک تابش صبح جبین من

گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب

گفتا ز بندگی رخ نازنین من

گفتم که ساحری ز که آموخت سامری

گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من

گفتم کجاست مسکن دل‌های بی قرار

گفتا که جعد خم به خم چین به چین من

گفتم هوای چشمه کوثر به سر مراست

گفتا که شرمی از لب پر انگین من

گفتم کدام دل به غمت خرمی نخواست

گفتا دل فروغی اندوهگین من

غزل شماره ۴۱۶

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من

تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من

او پی جور و جفا، من بر سر مهر و وفا

من به فکر مهر او، او در خیال کین من

دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی

عاشقی کیش من و حسرت کشی آیین من

کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم

تا مگر از دل بر آید حسرت دیرین من

تنگ شکر تلخ کام از خنده شیرین او

گلبن تر سرخ روی از گریه رنگین من

چون ز صحن گلستان گلهای رنگین می دهد

تازه می گردد جراحات دل خونین من

دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را به خواب

خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من

گفتم از

نیش جدایی جان من بر لب رسید
گفت سهل است از شبی بوسی لب نوشین من
گفتم آهنگ جنون دارد دلم، خندید و گفت
بایدش زنجیر کرد از طره مشکین من
گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من

غزل شماره ۴۱۷

تنگ شد از غم دل جای به من

یک دل و این همه غم وای به من

قلم امروز نشد تا چه کند

حسرت وعده فردای به من

نقد جان دادم و یک بوسه نداد

آب لب لعل شکرخای به من

در محبت چه تطاول که نکرد

آن سر زلف چلیپای به من

نیست روزی که بلایی نرسد

زان قد و قامت و بالای به من

نفسی نیست که آتش نزند

شعله عشق سراپای به من

در گذرگاه وی از کثرت خلق

بسته شد راه تماشای به من

در غم عشق فروغی نرسید

شادی از گلشن صحرای به من

غزل شماره ۴۱۸

لبش را هر چه بوسیدم، فزون تر شد هوای من

ندارد انتهای خواهش بی منتهای من

چرا بالاتر از واعظ نباشم بر لب کوثر

که در می خانه دایم صدر مجلس بود جای من

خطای بنده باید تا عطای خواجه بنماید

نمایان شد عطای او ز طومار خطای من

شبی کز شور مستی گریه مستانه سر کردم

سحر از در درآمد شاهد شیرین ادای من

سکندروار در ظلمت بسی لب تشنه گردیدم

که جام باده شد سرچشمه آب بقای من

به صد تعجیل بستان از کفش پیمانه می را

که در پیمان خود سست است یار بی وفای من

به میدان محبت خون بهایش از که بستانم

که پامال سواران شد دل بی دست و پای من

دوای عاشق دلخسته را معشوق می داند

کسی تا درد نشناسد نمی داند دوای من

خدا را زاهدان بر چین بساط خودنمایی را

که خود رایبی ندارد ره به بازار خدای من

ز خود بیگانه شو گر

با تو خواهی آشنا گردد

که من از خود شدم بیگانه تا شد آشنای من

رساند آخر به دست من سر زلف رسایش را

چه منت ها که دارد بر سرم بخت رسای من

سزد گر تیغ ابرویش گشاید کشور دلها

که هم شکل است با تیغ شه کشور گشای من

ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه دین پرور

که اعدایش به خون خفتند از تیر دعای من

فروغی مستی من کم نشد از دولت ساقی

که بر عمرش بیفزاید خدای من برای من

غزل شماره ۴۱۹

ثواب من همه شد عین رو سیاهی من

که خواجه در غضب آمد ز بی گناهی من

فغان که دور فتادم ز کوی ماهوشی

که در گدایی او بود پادشاهی من

به جرم بی گنهی کشتی ام خوشا روزی

که غمزه تو در آید به عذرخواهی من

توان شناخت که من دردمند عشق توام

نه اشک سرخ و رخ زرد و رنگ کاهی من

ز کشتگان غمت چون گواه می طلبند

گواه من نبود غیر بی گواهی من

به غیر تیغ پناهم نماند و می پرسم
 که رحم در دلت آید ز بی پناهی من
 سحر به کشتنم از در درآمدی سرمست
 مگو نداشت اثر آه صبحگاهی من
 نریخت تا به زمین خون پاک بازان را
 به خون دلیر نشد دلبر سپاهی من
 سزد فروغی اگر کج کلاه من گوید
 که فتنه راست شد از فر کج کلاهی من

غزل شماره ۴۲۰

خونم بتی ریخت کش داده بی چون
 مژگان خون ریز در ریزش خون
 بی باده دیدی چشمان سرمست
 بی می شنیدی لبهای میگون
 در عهد زلفش یک جمع شیدا
 در دور چشمش یک شهر مفتون
 چشم و لب او هر سو گرفته ست
 شهری به نیرنگ، خلقی به افسون
 خوبان نشینند در خانه از شرم
 هر گه که آید از خانه بیرون
 دل برده از من سروی که دارد
 بالای دلکش، رفتار موزون

خون از دل من هر شب روان است

تا طره اش

داشت قصد شیخون

هر لحظه گردد در ملک خوبی

حسن تو بی حد، عشق من افزون

کاری که او کرد با من فروغی

هرگز نکرده ست لیلی به مجنون

غزل شماره ۴۲۱

خادم دیر مغانم، هنری بهتر از این

بی خبر از دو جهانم، هنری بهتر از این

ساقی نوش لبم دوش به یک باده نواخت

کس نداده ست به مستان شکری بهتر از این

چشم امید ز خاک در می خانه مپوش

که نماید به نظر خاک دری بهتر از این

میوه عیش بسی چیدم از آن نخل مراد

کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این

بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر

کز سر سرو نتابد قمری بهتر از این

زیر آن زلف ببین طرف بناگوشش را

کز پی شام نبینی سحری بهتر از این

پیش تیغت چه کنم گر نکنم سینه سپر

که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این

کشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم

بالله ار بود دعا را اثری بهتر از این
 اشک صاحب نظران این همه پامال مکن
 زان که در دست نیفتد گه‌ری بهتر از این
 بام آن کعبه مقصود بلند است ای کاش
 عشق می داد مرا بال و پری بهتر از این
 گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
 گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این

غزل شماره ۴۲۲

زلف مسلسل ریخته، عنبرفشانی را ببین
 زنجیر عدل آویخته، نوشیروانی را ببین
 قامت به ناز افراخته، خلقی ز پا انداخته
 دل‌ها مسخر ساخته، کشورستانی را ببین
 در خنده آن شیرین پسر، از پسته می بارد شکر
 شکرفشانی را نگر، شیرین دهانی را ببین
 دوش آن مه نامهربان، می زد به کام دشمنان
 بشکست جام دوستان، نامهربانی را ببین
 در گلستان گامی بزن، می با گل اندامی بزن
 پیرانه سر جامی بزن، دور جوانی را ببین
 دستی ز زراقی بکش، ناز سر ساقی بکش
 جام می باقی بکش، جمشید ثانی را ببین
 در دا که در

راه طلب، دیدم بسی رنج و تعب
 آورد جانم را به لب، دلدار جانی را بین
 نمود در کشتم گذر، نگذاشت بر شاخم ثمر
 ابر بهاری را نگر، باد خزانی را بین
 سودای جانان را بین، سود دل و جان را نگر
 داغ فراوان را نگر، درد نهانی را بین
 زان زلف و رخ شام و سحر، در کفر و دین بردم به سر
 ز ناربندی را نگر، تسبیح خوانی را بین
 خیز ای بت زرین کمر، در بزم خسرو کن گذر
 خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را بین
 شه ناصرالدین کز هنر، جامش به کف، تاجش به سر
 جام جهان بین را نگر، تاج کیانی را بین
 سلطان نشان تاج ور، مسند نشین دادگر
 مسند نشینی را نگر، سلطان نشانی را بین
 نظم فروغی سر به سر، هم در فروشد هم گهر
 گوهر فروشی را نگر، گنج معانی را بین

غزل شماره ۴۲۳

دل ها فتاده در پی آن دل ربا بین

سلطان ز پیش و لشکرش اندر قفا بین

شکر گدای آن لب شکرشان نگر

عنبر غلام آن سر زلف دوتا بین

بر خال چهره زلف کجش را نگون نگر

بالای دانه حلقه دام بلا بین

خطش نشسته بر زیر لعل نوش خند

در زیر سبزه چشمه آب بقا بین

بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر

وان گه ز چشم او نگه آشنا بین

دست ار ندارد سجده محراب ابرویش

دست دعا بر آر و مراد از دعا بین

تا مشتری است بر سر بازار مهوشان

جنس وفا بیار و بهایش جفا بین

بی درد را چگونه مداوا کند طیب

درد از خدا بخواه و خواص از دوا بین

آهی روان به کشور بلقیس کرده ام

پیک صبا روانه شهر سبا بین

از باده سرخ شد همه رخسار زرد من

جامی به نوش و خاصیت کیمیا بین

خواهی که از کدورت کونین وارهی

صافی

دلان میکده را با صفا بین
 در پیش گاه خواجه مشفق نوشته اند
 کاین جا خطا بیار و به جایش عطا بین
 در چشم شاه صورت عین علی نگر
 در عین نور معنی نور خدا بین
 ظل اله ناصرالدین شه که ماه گفت
 مهرش به دل بگیر و فروغ و ضیا بین
 در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان
 وان گاه شور بلبل دستان سرا بین

غزل شماره ۴۲۴

حلقه زلف سیاهش بر رخ انور بین
 آفتاب و سایه را سرگرم یکدیگر بین
 با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل
 موبک لشکر نگر، جمعیت سلطان بین
 هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید
 جلوه طوبی نگر، سرچشمه کوثر بین
 تنگ شکر از دهان می بارد آن شیرین پسر
 شکر اندر پسته بنگر، پسته در شکر بین
 تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش
 چاک دامن مرا تا دامن محشر بین
 هر دو عالم را به یک ضربت به خون آغشته ساخت

قوت بازو نگر، خاصیت خنجر بین
 هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را
 نشه دیگر نگر، خاصیت خنجر بین
 گر ندیدی قبض و بسط عشق را بر یک بساط
 گریه مینا نگر، خندیدن ساغر بین
 گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار
 در بهار عشق کامم خشک و چشمم تر بین
 تنگ دستان در بهای وصل او سر می دهند
 بی نوایان را هوای سلطنت بر سر بین
 هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت
 گردش گردون نگر، بی مهری اختر بین

غزل شماره ۴۲۵

تابش صبح بناگوشش بین
 مهر و مه را خانه بر دوشش بین
 حلقه زلف زره سازش نگر
 جلوه سرو قبا پوشش بین
 نوک مژگان سیاهش را نگر
 آلت خون سیاوشش بین
 تشنه کامان محبت را نگر
 آب حیوان در لب نوشش بین
 تا کشیده حلقه سیمین به گوش

عالمی را حلقه در گوشش بین

زلف و چشمش خلق را دیوانه کرد

فتنه عقل آفت هوشش بین

ماه بی مهر

فروغی را نگر

خاطر عاشق فراموشش بین

غزل شماره ۴۲۶

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین

هر گوشه صد مسلمان، مقتول خنجرش بین

خون ستم کشان را بر خود حلال کرده

خون خواریش نظر کن، طبع ستمگرش بین

با یک جهان صباحت چندین ملاحظت هست

اقلیم آن و این را یک جا مسخرش بین

گر سایبان سنبلی بر فرق گل ندیدی

بر سر ز جعد مشکین چتر معبرش بین

من از سیاه بختی آورده رو به دیوار

وان زلفکان زنگی بر روی انورش بین

با بخت سرنگونم الفت گرفته زلفش

افسون عشق بنگر، مار نگون سرش بین

تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید

از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین

گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی

از طره شب آسا تابنده منظرش بین

جان از جدایی او تسلیم کن فروغی

امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

غزل شماره ۴۲۷

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین
 اقلیم ملاحظت را در زیر نگینش بین
 جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر
 لب تشنه جهانی را از ماه معینش بین
 ای دل چو خطش سر زد پیوند از او مگسل
 یک چند چنان دیدی یک چند چنینش بین
 از قهر دل آزارد، وز لطف بدست آرد
 در شیوه دلداری آتش نگر، اینش بین
 هر گوشه کمین کرده ابروی کاندارش
 در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
 تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را
 با چهره زور آور بازوی سمینش بین
 خوبان همه از مهرش مهری به جبین دارند
 خورشید صباحت را طالع ز جینش بین
 در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
 زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین
 راز همه کرد افشاء، نموده رخ زیبا
 هم پرده درش بنگر، هم پرده نشینش بین
 دی ماه فروغی را سرگرم وفا دیدی
 از بخت سیاه امروز آماده کینش بین

غزل شماره ۴۲۸

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین

حلقه های

او بشمر، عقده های کارم بین
از دمیدن خطش اشک من به دامن ریخت
هاله بر مهش بنگر، لاله در کنارم بین
دوش در گذرگاهی دامنش به دست آورد
سعی گرد من بنگر، کوشش غبارم بین
نقد هر دو عالم را باختم به یک دیدن
طرز بازیمن بنگر، شیوه قمارم بین
پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
بال قدرتم بنگر، پر اقتدارم بین
میرانجمن جایی در صف نعالم داد
صدر عزتم بنگر، عین اعتبارم بین
هم به عشق مجبورم هم به عقل مختارم
با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
می به کوی خماران هر چه بود نوشیدم
با چنین می آشامی غایت خمارم بین
می کشد به میدانم صف کشیده مژگانم
گر ز جنگ بر گشتم مرد صد هزارم بین
ای که هیچ نشیدی ناله فروغی را
باری از ره رحمت چشم اشک بارم بین

غزل شماره ۴۲۹

گر خون من ز شیشه بریزد به جام او
لب بر ندارم از لب یاقوت فام او
با من سخن ز لعل روان بخش یار کن
آب حیات را چه کند تشنه کام او
یک عمر تلخ کام نشستم که عاقبت
حرفی شنیدم از لب شیرین کلام او
کار مرا به نیم نگاهش تمام کرد
بنگر چه میکند نگه ناتمام او
گر واعظان حدیث قیامت شنیده اند
من دیده ام قیامت خود در قیام او
دست کسی به نقره خامش نمی رسد
جانم بسوخت در سر سودای خام او
دستی که دل بر آن سر زلف دو تا کشید
از من کشیده دست فلک انتقام او
ما را ببخش اگر به کشاکش فتاده ایم
کز اشتیاق دانه ندیدیم دام او
عاشق نمی کشد قدم از رهگذار دوست
گر افعی گزنده بود زیر کام او
هرگز هما به اوج سعادت نمی رسد
تا از پی شرف ننشیند به بام او

گشتند

متفق همه خوبان روزگار

آن گه زدند سکه شاهی به نام او

دانی که چیست حالت درویش و پادشاه

گر بنگری به فقر من و احتشام او

در عهد شاه نظم فروغی نظام یافت

یارب که مستدام بماند نظام او

شمس الملوک ناصر دین شه که روز بار

شاهان ستاده اند به صف سلام او

غزل شماره ۴۳۰

از بس که در خیال مکیدم لبان او

یاقوت فام شد لب گوهر فشان او

نقد وجود من همه مصروف هیچ شد

یعنی نداد کام دلم را دهان او

پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم

با قامت خمیده کشیدم کمان او

قاتل چگونه منکر خونم شود به حشر

زخمی نخورده ام که نماند نشان او

دستی که از رکاب سمندش بریده شد

ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او

چندان که در پیش به درستی دویده ام

الا دل شکسته ندیدم مکان او

بی پرده در حضور من امشب نشسته است

گر صد هزار بار کنند امتحان او

سودا نگر که بر سر بازار عاشقی

خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او

در عهد شه کلام فروغی بها گرفت

یارب که در زمانه بماند زمان او

ظل الله ناصر دین شه که آمده ست

چندین هزار آیت رحمت نشان او

غزل شماره ۴۳۱

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو

ذکرش همه این است که گم گشته دلم کو

من از اثر عشق، سیه بخت و سیه روز

او از مدد حسن، سیه چشم و سیه مو

دبیاچه امید من آن صفحه رخسار

سرمایه سودای من آن حلقه گیسو

جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین

شهری همه شوریده آن نرگس جادو

هم لاله نرسته ست بدین آب و بدین تاب

هم گل به شکفته ست بدین رنگ و بدین بو

من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر

حاشا که رود آب من و شیخ به یک جو

برخاست ز هر گوشه بلایی به کمینم

تا دیده ام افتاد بدان

گوشه ابرو

آهوی من آن کار که با شیردلان کرد

هرگز نکند شیر قوی پنجه به آهو

حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق

نه زر به ترازویم و نه زور به بازو

زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز

تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

غزل شماره ۴۳۲

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو

شهید عشق تو را نیست خون بها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ایم

که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو

خدای می نپذیرد دعای قومی را

که مدعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض عشق تو را حاجتی به عیسی نیست

که کس نمی کند این درد را دوا جز تو

کجا شکایت بی مهریت توانم برد

که هیچ کس ننهاده ست این بنا جز تو

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را

که پادشاه نباشد به شهر ما جز تو

مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم

که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 دلا هزار بلا در ولای او دیدی
 کسی صبور ندیدم در این بلا جز تو
 فروغی از رخ آن مه گرت فروغ دهند
 به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

غزل شماره ۴۳۳

من بنده آنم که ببوسد دهن تو
 وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
 ترسم به جنون کار کشد اهل خرد را
 در سلسله زلف شکن بر شکن تو
 اندیشه مردم همه از شور قیامت
 تشویش من از قامت عاشق فکن تو
 شاید که شود رنگ به خون دل شیرین
 هر تیشه که بر سنگ زند کوه کن تو
 بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من
 گل منفعل از غنچه شاخ چمن تو
 هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
 حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
 از فخر نهد پا به سر یوسف مصری
 هر دل که در افتاده به چاه ذقن تو
 پیدا است که هرگز ننهد

روی به بهبود

زخم دل عشاق ز مشک ختن تو

بس جامه طاق که بر اندام فروغی

گردیده قبا از هوس پیرهن تو

غزل شماره ۴۳۴

ای فتنه دست پرور چشم سیاه تو

اهل نظر نشانه تیر نگاه تو

دانی کدام سال سرآید به فرخی

سالی که بگذرد به رخ هم چو ماه تو

من آشنات دانم و تو غیر خوانیم

فریاد از یقین من و اشتباه تو

یک ره پس از هلاک به خاکم گذار کن

ای خون من به روز جزا عذرخواه تو

این است اگر قرار تو در حق عاشقان

ترسم به هیچ نامه نکنجد گناه تو

سر سبز گشت باغ رخت از بهار خط

یعنی فزود مهر دلم از گناه تو

یارب چه خسروی که به یک جنبش نظر

تسخیر کرد هر دو جهان را سپاه تو

هر گه به صد کرشمه پری وار بگذری

بر چشم خود فرشته کشد خاک راه تو

تا جلوه تو دید فروغی به چشم دل
بیرون نرفت جان وی از جلوه گاه تو

غزل شماره ۴۳۵

ای اهل نظر کشته تیر نگه تو
خون همه در عهده چشم سیه تو
هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملک دل صاحب نظران زیر و زبر شد
زان فتنه که خفته ست به زیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان تو ببند
بی خود فکند یوسف خود را به چه تو
خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد
کآمد به در از پرده مه چارده تو
زلف و رخت از بهر همین دل کش و زیاست
تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو
من چاره چشم تو خود هیچ ندانم
الا که علاجش کنم از خاک ره تو
گر خون مرا چشم تو بی جرم بریزد
بینم گنه خویش و نبینم گنه تو
ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی
رحمی به گدایان نکند پادشه

تو

غزل شماره ۴۳۶

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو
 حلق من است و حلقه زلف دوتای تو
 گر من میان اهل محبت نبودمی
 کس را نبود طاقت جور و جفای تو
 دامن کشان گذر نمودی به خاک من
 تا جان نازنین نمودم فدای تو
 گر سایه به سرم فکند شاه باز بخت
 دوری نمی کند سرم از خاک پای تو
 دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
 بیگانه ای که هیچ نگشت آشنای تو
 تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
 بیرون نمی برد ز سر ما هوای تو
 زاهد به یاد کوثر و صوفی به فکر می
 ما و تصور لب مستی فزای تو
 آگاهی ز راحت عشاق خسته نیست
 هر کاو نشد نشانه تیر بلای تو
 برگشته بخت آن که به خونش نیفکند
 مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
 یارب چه مظهري که فروغی ز هر طرف

بگشاده چشم جان به امید لقای تو

غزل شماره ۴۳۷

ماه غلام رخ زیبای تو

سر و کمر بسته بالای تو

تن همه چشم است به صحن چمن

نرگس شهلا به تماشای تو

مجمع دل های پراکنده چیست

چین سر زلف چلیپای تو

زاهد و اندیشه گیسوی حور

دست من و جعد سمن سای تو

گر تو زنی تیغ هلاکم به فرق

فرق من و خاک کف پای تو

روی من و خاک سر کوی عشق

رای من و پیروی رای تو

تیر من دیده کج بین غیر

تیغ من و تارک اعدای تو

چند فشانند نمکم بر جگر

لعل شکرخند شکرخای تو

دیر کشیدی ز میان بس که تیغ

مرد فروغی ز مداوای تو

غزل شماره ۴۳۸

ساقی دل نرگس شهلاى تو

مستی جان از می مینای تو

ای ز سر زلف چلیپای تو

اهل جنون سلسله در پای تو

سینه نهادم به دم تیغ عشق

دیده گشادم به تماشای تو

چیست بلای دل صاحب دلان

جلوه بالای دل آرای تو

سرو کند با همه آزادگی

بندگی قامت رعناى

تو

باخته ام از پی یک بوسه جان

یافته ام قیمت کالای تو

پرده برانداز که نتوان نمود

قطع نظر از رخ زیبای تو

پا نکشم از سر کوی امید

تا ندهم جان به تمنای تو

جان فروغی نرسد بر مراد

تا نرود بر سر سودای تو

غزل شماره ۴۳۹

چه عقده هاست به کار دلم ز بخت سیاه

که زلف دوست بلند است و دست من کوتاه

نعوذبالله از این زاهدان جامه سفید

تبارک الله از این شاهدان چشم سیاه

یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند

یکی ز کنج زنخدان او فتاده به چاه

یکی خراب لب لعل او نخورده شراب

یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه

یکی ز غمزه خونخواره اش تپیده به خون

یکی ز حسرت نظاره اش نشسته به راه

یکی ز جنبش مژگان او به چنگ اجل

یکی ز گردش چشمان او به حال تباه
 یکی به خاک در او فشانده گوهر اشک
 یکی به رهگذر او کشیده لشکر آه
 هوای مغیجگان آن چنان خرابم کرد
 که در سرای مغانم نمی دهند پناه
 دمی به چشم من آن سرو قد نهشت قدم
 گهی به حال من آن ماه رو نکرد نگاه
 پیا نموده قیامت ز قامت دلجو
 پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه
 ز رشک قامت او ناله خاست از دل سرو
 ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه
 خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
 نمونه ای است ز شمشیر ناصرالدین شاه
 ستوده خسرو لشکر شکاف کشور گیر
 که نقش رایت منصور اوست نصرالله
 شکسته حمله او پشت صد هزار سوار
 دریده صارم او قلب صد هزار سپاه
 رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر
 سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه
 همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت
 مدام شایق بالای اوست جامه جاه

فروغی از کرم شاه دستگیر شود

بر آن سرم که عروسی به برکشم دل خواه

غزل شماره ۴۴۰

آهی که رخنه کردم از وی به

سنگ خاره

عاجز شد از دل دوست یارب دگر چه چاره

بیداریم چه دانی، ای خفته ای که شبها

نشسته ای به حسرت، نشمرده ای ستاره

جانان اگر نشیند یک بار در کنارم

یک باره می توانم کردن ز جان کناره

گفتم به شحنه نالم از چشم او ولیکن

پروا ز کس ندارد مست شراب خواره

ای تاب داده گیسو حالی است بر دل من

از تاب بی حسابت وز پیچ بی شماره

آشفتگان عشقت گیرم که جمع گردند

جمع از کجا توان کرد دلهای پاره پاره

ای شه سوار چالاک احوال ما چه دانی

کز حالت پیاده غافل بود سواره

با این سپاه مژگان از خانه گر در آیی

تسخیر می توان کرد شهری به یک اشاره

از لعل و چشمت آخر دیدی که شد فروغی

ممنون به یک تبسم، قانع به یک نظاره

غزل شماره ۴۴۱

تا به چشمان سیه سرمه درانداخته ای

آهوان را همه خون در جگر انداخته ای

به هوای لب بامت که نشیمن نتوان
 طایران را همه از بال و پر انداخته ای
 ای دل غم زده از عجز تو معلوم شد
 که بر تیغ محبت سپر انداخته ای
 می توان یافتن از تیشه فرهاد ای عشق
 که بسی کوه گران از کمر انداخته ای
 به کمند تو اگر تازه گرفتاری نیست
 پس چرا یار قدیم از نظر انداخته ای
 هیچ مرغ دلی از حلقه زلف تو نجست
 این چه دامی است که در رهگذر انداخته ای
 سرگران رفته ای از حلقه عشاق برون
 جان به کف طایفه را در خطر انداخته ای
 گره از چین سر زلف گشودستی باز
 یا به دامان صبا مشک تر انداخته ای
 نه همین کشته عشق تو فروغی تنهاست
 ای بسا کشته که بر یکدیگر انداخته ای

غزل شماره ۴۴۲

تنها نه جا به خلوت دل ها گرفته ای
 ملک وجود را همه یک جا گرفته ای
 تا شانه را به جعد معنبر کشیده ای
 کاشانه را به عنبر سارا گرفته ای

یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل

از

جعد چین به چین چلیپا گرفته ای
 من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل
 با این چه می کنم که به جان جا گرفته ای
 حسرت میرز گریه بی اختیار ما
 اکنون که اختیار دل از ما گرفته ای
 گفתי صبور باش به سودای عشق من
 وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته ای
 دل خسته دو لعل تو را جان به لب رسید
 با آن که نکته ها به مسیحا گرفته ای
 آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
 کسودگی ز مؤمنو تر سا گرفته ای
 روزی دل فروغی مسکین شکسته ای
 کز دست غیر ساغر صهبا گرفته ای

غزل شماره ۴۴۳

تا به جفایت خوشم، ترک جفا کرده ای
 این روش تازه را تازه بنا کرده ای
 راه نجات مرا از همه سو بسته ای
 قطع امید مرا از همه جا کرده ای
 دوش ز دست رقیب ساغر می خورده ای
 من به خطا رفته ام یا تو خطا کرده ای
 قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال

تا تو قرین قمر زلف دو تا کرده ای
گر نه تو را دشمنی است با دل مجروح من
خال سیه را چرا غالیه سا کرده ای
حلقه آزادگان تن به بلا داده اند
تا شکن طره را دام بلا کرده ای
کار فروبسته ام هیچ گشایش ندید
تا گره زلف را کارگشا کرده ای
من ز لب صد هزار بوسه طلب داشتم
هر چه به من داده ای وام ادا کرده ای
من به جگر تشنگی ثانی اسکندرم
تالب جان بخش را آب بقا کرده ای
خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود
کز اثر مقدمش میل وفا کرده ای
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکنند با تو عشق آن چه به ما کرده ای
شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه
بس که ز قد رسا فتنه بپا کرده ای
ناصردین شاه راد آن که بدون ابر گفت
معدن و دریا گریست بس که عطا کرده ای
آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید
نام خطش را دگر مشک

خطا کرده ای

غزل شماره ۴۴۴

سنبل گل پوش را بر سمن آورده ای
 وین همه آشوب را بهر من آورده ای
 سرو چمان را به ناز سوی چمن برده ای
 قامت شمشاد را در شکن آورده ای
 نرگس مخمور را جام به کف داده ای
 غنچه خاموش را در سخن آورده ای
 حقه یاقوت را قوت روان کرده ای
 چشمه جان بخش را در دهن آورده ای
 در گران مایه را از عدن آرد سپهر
 توز دهان درج در در عدن آورده ای
 قافله مشک را از ختن آرد نسیم
 توز خط انبار مشک در ختن آورده ای
 عیسی دل ها تویی کز نفس جان فزا
 مرده صدساله را جان به تن آورده ای
 یوسف دل در فتاد از کف مردم به چاه
 تا تو چه سرنگون زان ذفن آورده ای
 جیب فروغی درید تا تو به گل زار حسن
 پیرهن از برگ گل بر بدن آورده ای

غزل شماره ۴۴۵

امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده ای
مگر آگه ز دل بی سر و سامان شده ای
گر ز دست تو به هر حلقه دلی لرزان نیست
پس چرا با همه تاب این همه لرزان شده ای
هم گره بر کمر سرو خرامان زده ای
هم زره بر تن خورشید درخشان شده ای
چون سواری تو که از شیوه چوگان بازی
بر سر گوی قمر دست به چوگان شده ای
تا کسی کام خود از مهره لعلش نبرد
بر سر گنج ز حسن افعی پیچان شده ای
چرخ حیران شده از دست رسن بازی تو
که چسان بر سر آن چاه زنخدان شده ای
اهل معنی همه زین غصه گریبان چاکند
بس که با صورت او دست و گریبان شده ای
نه به دیر از تو نجات است و نه در کعبه خلاص
طرفه دامی به ره گبر و مسلمان شده ای
یک سر مو نگرفتند مجانین آرام
تا تو این سلسله را سلسله جنبان شده ای
تا مگر تازه شود زخم جگر سوختگان
در گذرگاه نسیم از پی جولان

شده ای

تا دگر دم نزنند هیچ کس از نافه چین

در ره باد صبا مشک به دامان شده ای

همه شاهان جهان حلقه به گوشند تو را

تا غلام در شاهنشاه دوران شده ای

آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

که ز خاک قدمش غالیه افشان شده ای

گر فروغی سخنت عین گهر شد نه عجب

گر ثنا گستر سلطان سخندان شده ای

غزل شماره ۴۴۶

گر نه از کشتن عشاق به تنگ آمده ای

پس چرا بر سر ایشان به درنگ آمده ای

خانه پرداخته ام تا تو ز جا خاسته ای

سپیر انداخته ام تا تو به جنگ آمده ای

پنجه عشق قوی پنجه نبرد است گهی

مگر آن حوصله ای کش تو به چنگ آمده ای

گوهر مقصد صاحب نظرانی لیکن

در دم افعی و در کام نهنگ آمده ای

اشک رنگین بسی از دیده فشاند ابر بهار

تا تو ای شاخ گل تازه به رنگ آمده ای

کافران را رسد از خون مسلمان ریزند

تا تو زیبا صنم از شهر فرنگ آمده ای
 آخر از ناله به جایی نرسیدی ای دل
 همه جا شیشه صفت بر سر سنگ آمده ای
 پی به منزل مقصود نخواهی بردن
 تو که در بادیه با مرکب لنگ آمده ای
 کی توان نام تو را برد فروغی در عشق
 کز سر کوی بتان زنده به ننگ آمده ای

غزل شماره ۴۴۷

رهزن ایمان من شد نازنین تازه ای
 رفتم از کیش مسلمانی به دین تازه ای
 خواجه هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور
 خلوتی دارند با خلوت نشین تازه ای
 کاش کی می ریخت از بهر سرشک دیده ام
 دست معمار قضا طرح زمین تازه ای
 گر ز چین آشوب برخیزد عجب نبود که باز
 بر سر زلف تو افتاده ست چین تازه ای
 نام یاقوت لبث بر خاتم دل کنده ام
 اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه ای
 گوشه چشمی به سوی من نداری، گویا
 خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه ای
 در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق

تا مرا نوشین لب‌ت داد انگبین تازه‌ای

ترسم از

دست تو ای سنگین دل بیدادگر
 دست غیب آید برون از آستین تازه ای
 تا جوان گردی فروغی در جهان پیرانه سر
 تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه ای

غزل شماره ۴۴۸

تیغ به دست آمدی و مست شرابی
 تشنه خون کدام خانه خرابی
 حسن تو بدرید پرده های وجودم
 عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
 آه منی یا جهنده شعله آتش
 اشک منی یا ز دیده چشمه آبی
 ای که به برهان عقل، منکر عشقی
 با تو چه گویم که در شمار دوابی
 دل ز غمت آخرم به ناله درآمد
 من که ننالیده ام ز هیچ عذابی
 زان به خطا کشتیم که کس نشنیده
 ترک خطایی رود به راه صوابی
 چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن
 جرم تو ناورده کس به هیچ حسابی
 آه که در محفلت ز شرم محبت
 نیست مرا جرات سؤال و جوابی

گر به حقیقت نه ای تو عمر فروغی

بهر چه پیوسته مستعد شتابی

غزل شماره ۴۴۹

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی

فغان که چشمه رحمت نزد بر آتشم آبی

دل گرفته من وا نشد ز هیچ بهاری

دهان غنچه من تر نشد ز هیچ سحابی

نشستم از سر زلفش ولی به روز سیاهی

گذشتم از بر چشمش ولی به حال خرابی

اگر نه با لب و چشمش فتاد کار تو ای دل

پس از برای چه آخر همیشه بی خور و خوابی

اگر چه جان به لب آمد ولیکن از لب جانان

نموده ایم سوالی، شنیده ایم جوابی

چنان به روز جزا خسته بودم از شب هجران

که التفات نکردم به هیچ گونه عذابی

ز بس که صید حقیرم، ندوختند به تیرم

نبرد نام مرا هیچ کس به هیچ حسابی

تمام شهر ندارد گناه کار تر از ما

که غیرت خدمت رندان نکرده ایم ثوابی

نظر به جانب شاهان نمی کنی ز تکبر

مگر که بنده شاهنشاه سپهر جنابی

ستوده ناصر دین شه خدایگان سخن دان

که هر

کسی به مدیحش رقم نمود کتابی
 فروغی از غم دوری ضرورت است صبوری
 ولی دریغ که در دل نمانده طاقت و تابی

غزل شماره ۴۵۰

دلم افتاد به دنبال سوار عجیبی
 شه سوار عجیبی کرده شکار عجیبی
 برده هوش از سر من زلف پری سیمایی
 کرده دیوانه مرا سلسله دار عجیبی
 پیش هر حلقه آن زلف شمردم غم دل
 حلقه های عجیبی بود و شمار عجیبی
 زلف آشفته او خواسته آشفته دلم
 بی قرار عجیبی داده قرار عجیبی
 جان به یک جلوه جانانه نمودیم نثار
 جلوه گاه عجیبی بود و نثار عجیبی
 دوش آن تار سر زلف به چنگ آوردم
 شب تاریک زدم چنگ به تار عجیبی
 هم لبش بوسه زدم هم به کنارش خفتم
 بوسه گاه عجیبی بود و خمار عجیبی
 بامدادان شد و مست از می دوشیم هنوز
 وه که خمر عجیبی بود و خمار عجیبی
 عشق چندی به دلم خیمه به خرسندی زد

شهریار عجیبی بود و دیار عجیبی
 گرد من رقص کنان رفت پی محمل دوست
 کاروان عجیبی بود و غبار عجیبی
 تنگ شد کار به من یک دو سه پیمانہ زدم
 مژده ای دل که زدم دست به کار عجیبی
 دست نقاش فلک بهر تماشای ملک
 هر شب آراسته در پرده نگار عجیبی
 کار فرمای دم تیغ ملک ناصردین
 آن که هر لحظه گشوده ست حصار عجیبی
 هر که دید آن لب و گیسو به فروغی گوید
 مهره بوالعجیبی دیدم و مار عجیبی

غزل شماره ۴۵۱

پرده برانداختی، چهره برافروختی
 میکده را ساختی، صومعه را سوختی
 من صفتی جز وفا هیچ نیاموختم
 تو روشی جز جفا هیچ نیاموختی
 بر سر اهل وفا سایه نینداختی
 غیر متاع جفا مایه نیندوختی
 تا دل من در غمت جامه جان چاک زد
 چشم امید مرا از دو جهان دوختی
 ای دم باد صبا خواجه ما را بگو

بنده خود را به هیچ بهر چه بفروختی

با تو فروغی مگر دم زده از درد

خویش

کز سخن ناخوشش سخت تر افروختی

غزل شماره ۴۵۲

هر مرغ کز آن گلبن نو باخبرستی

هر نغمه که سر کرد بسی با اثرستی

شادیم ز فرخندگی بخت که ما را

فرخنده نگاری است که فرخ سیرستی

ما خسته نشینیم و تو در چشمه نوشی

ما کشته زهریم و تو تنگ شکرستی

از الفت ما گر به گریزی عجبی نیست

ما تیره نهادیم و تو روشن قمرستی

آخر جگرم در هوس لعل تو خون شد

فریاد که سرمایه خون جگرستی

شوری که فکندی به سرم زان لب شیرین

پیداست از این چشمه که در چشم ترستی

شاید اگر از عشق رخت شهره شهرم

زیرا که در آفاق به خوبی سمرستی

نتوان نظرت کرد به امنیت خاطر

کز چشم سیه فتنه صاحب نظرستی

تا دیده ات آن زلف بناگوش ندیده ست

آسوده دل از گریه شام و سحرستی

افسوس که آن سرو خرامنده فروغی
عمری است گران مایه ولی در گذرستی

غزل شماره ۴۵۳

ای صورت زیبا که به سیرت ملکستی
بر روی زمین غیرت ماه فلکستی
یارب چه سواری تو که بر غارت دلها
سرگرم ز هر گوشه پی تاز و تکستی
ای کاش بینند جراحات درونم
تا خلق بدانند که کان نمکستی
عشق آمده عقل از پی بیچاره گیش رفت
وین نیست یقین تو که در عین شکستی
ای شیخ که منعم کنی از جنت کویش
زین نکته توان یافت که اهل درکستی
ای عشق جهان سوز در آ از در اغیار
تا یار بدانند که چه مجرب محکستی
نازم سرت ای شمع فروزان فروغی
زیرا که در این بزم الف وار یکستی

غزل شماره ۴۵۴

کسی که دامنش آلوده شرابستی
دعای او به در دیر مستجابستی
به مستی از لب دردی کشی شنیدم دوش

که چاره همه دردی شراب نابستی

فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق

هنوز چهره معشوق در حجابستی

نصییم آن صف مژگان نشد به بیداری

هنوز طالع برگشته ام به خوابستی

شبی نظاره

بدان شمع انجمن کردم

هنوز ز آتش دل دیده ام پرآبستی

به گریه گفتمش از رخ نقاب یک سونه

به خنده گفت که خورشید در سحابستی

ز کانه بوسه زند پای شه سواری را

که با تو از مدد بخت هم رکابستی

به خاک ریخته ای خون بی گناهان را

مگر به کیش تو خون ریختن ثوابستی

خوشا به حال شهیدی که در صف محشر

به خون ناحق او ناخنت خضابستی

حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت

که در میانه این هر دو شکر آبستی

فروغی از اثر پر تو محبت دوست

کمین تجلی من ماه و آفتابی

غزل شماره ۴۵۵

صورتت یک باره از آدم نمود از قید هستی

پی به معنی برده ام در عالم صورت پرستی

تا زلف تاب مشتاقان برد در حال جنبش

ترک چشمت خون هشیاران خورد در عین هستی

هم لبان لعل تو نامم نبرد از بینوایی

هم دهان تنگ تو کامم نداد از تنگ دستی

طالبان را نیش شوق خوش تر است از نوش دارو

عاشقان را درد عشقت بهتر است از تندرستی

هم تو را در عرش اعلا جسته هم در قعر دریا

ای تو مقصود فروغی بوده زین بالا و پستی

غزل شماره ۴۵۶

مسجد مقام عجب است، می خانه جای مستی

زین هر دو خانه بگذر گر مرد حق پرستی

کی با تو می توان گفت اسرار نیستی را

تا مو به مو اسیری در شهر بند هستی

گر بوی زلف او را از باد می شنیدی

شب تا سحر ز شادی یک جا نمی نشستی

تن به هر بلایی آنجا که مبتلایی

سر کن به هر جفایی آنجا که پای بستی

دستی که دادی آخر از دست من کشیدی

عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی

گر علم دوستی را تعلیم می گرفتی

پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی

درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی

مرهم نمی پذیرد هر سینه ای که خستی

بر آستان یارم برد آسمان غبارم

بالا گرفت

کارم در منتهای بستی

دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش

از قید او نرستی وز بند او نجستی

گر دست من بگیرد پیر مغان عجب نیست

زیرا که من ندادم دستی به هیچ دستی

هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا

مدهوش چشم ساقی مست می الستی

غزل شماره ۴۵۷

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی

بر دشمنان نشستی، دل دوستان شکستی

سر شانه را شکستم به بهانه تطاول

که به حلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی

ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی

ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی

کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز

تو بر آن خراج بستی و به سلطنت نشستی

به قلمروی محبت در خانه ای نرفتی

که به پاکی اش نرفتی و به سختی اش نبستی

به کمال عجز گفتم که به لب رسید جانم

ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی

ز طواف کعبه بگذر، تو که حق نمی شناسی

به در کنشت منشین تو که بت نمی پرستی
 تو که ترک سر نگفتی ز پیش چگونه رفتی
 تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی
 اگر ت هوای تاج است به بوس خاک پایش
 که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
 مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه
 کس از این شراب باقی نرسد به هیچ مستی
 مگر از عذار سر زد خط آن پسر فروغی
 که به صد هزار تندی ز کمند شوق جستی

غزل شماره ۴۵۸

یک جام با تو خوردن یک عمر می پرستی
 یک روز با تو بودن، یک روزگار مستی
 در بندگی عشقت از دست رفت کارم
 ای خواجه زیر دست رحمی به زیر دستی
 بر باد می توان داد خاک وجود ما را
 تا کار ما به کویت بالا رود ز پستی
 با مدعی ز مینا می در قدح نکردی
 تا خون من نخوردی تا جان من نخستی
 گفتمی دهم شرابت

از شیشه محبت

پیمانه ام ندادی، پیمان من شکستی

صید ضعیف عشقم، با پنجه توانا

بیمار چشم یارم، در عین تندرستی

با صد هزار نیرو، دیدی فروغی آخر

از دست او نرستی وز بند او نجستی

غزل شماره ۴۵۹

با من اگر خواجه سری داشتی

هر سر مویم هنری داشتی

بر تو شدی سر اناالحق عیان

گر ز حقیقت خبری داشتی

غرق شدی ساکن بیت الحزن

چون من اگر چشم تری داشتی

قطع نظر کردمی از کاینات

جانب من گر نظری داشتی

دیدی اگر ماه مرا آفتاب

دیده حسرت نگری داشتی

کی غمی از روز جزا داشتم

شام غمش گر سحری داشتی

روی تو را ماه فلک خواندمی

گر لب هم چون شکری داشتی

قد تو را سرو چمن گفتمی

گر رخ هم چون قمری داشتی

کشت مرا حسرت آن ناتوان

کش تو به بالین گذاری داشتی

در دل آن ماه چه بودی اگر

آه فروغی اثری داشتی

غزل شماره ۴۶۰

ای که هم آغوش یار حور سرشتی

عیش ابد کن که در میان بهشتی

صاحب این حسن را سزد که بگوید

ماه فلک را که مه بهیم و تو زشتی

دل ز تو غافل نگشت یک نفس اما

هم نفسش در تمام عمر نگشتی

خون غزالان کعبه ریخته چشمت

چون ندیدم صنم به هیچ کنشتی

لازم عشق آمد آن جمال، خدا را

عاشق بی چاره ره با جرم چه کشتی

از غم عشقت چه جامه ها که دریدم

وز پی قتلیم چه نامه ها که نوشتی

خستی و درمان خستگان نمودی

کشتی و بر خاک کشتگان نگذشتی

وای بر آن دل که درد عشق ندادی

حیف بر آن جان که داغ شوق نهستی

تخم محبت بری نداد فروغی

دانه بی حاصل از برای چه کشتی

غزل شماره ۴۶۱

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی

روی مراد دیدم در عین نامرادی

مات خط تو بودم در نشه نباتی

خاک در تو بودم در عالم جمادی

اول به من سپردی گنج نهران خود

را

آخر ز من گرفتی سرمایه ای که دادی
 در چنگ من نیامد مرغی ز هیچ گلشن
 در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی
 چشمی نمی توان داشت در راه هر مسافر
 گوشه نمی توان داد بر بانگ هر منادی
 چون راستی محال است در طبع کج کلاهان
 گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی
 ترسم دلش برنجد از من و گر نه هر شب
 صد ناله می فرستم با باد بامدادی
 پیر مغان به قولم کی اعتماد می کرد
 گر بر حدیث واعظ می کردم اعتمادی
 گر تاجر وفایی دکان به هرزه مگشا
 زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی
 تا جذبه ای نگیرد دامان دل فروغی
 حق را نمی توان جست با صد هزار هادی

غزل شماره ۴۶۲

سر از کمند نیچم اگر تو صیادی
 رخ از هلاک نتابم اگر تو جلادی
 نکرده چاره مکر تو هیچ مکاری
 نبرده پنجه شید تو هیچ شیادی

گه از سلاسل لیلی کمند مجنونی
 گه از شمایل شیرین بلای فرهادی
 به طرف بام قدم نه که شرم خورشیدی
 به صحن باغ گذر کن که رشک شمشادی
 نه گریه داد مرا بی رخ تو تسکینی
 نه ناله کرد مرا در غم تو امدادی
 نه داد شیخ شنیدی، نه نامه راهب
 فغان که گوش ندادی به هیچ فریادی
 ز ناتوانی ما کی خبر توانی شد
 که در کمند قوی پنجه ای نیفتادی
 از آن به بند تو آزادگان گرفتارند
 که غیرت مه تابان و سرو آزادی
 ز زلف و چشم تو معلوم می توان کردن
 که آفت بشر و فتنه پری زادی
 ز سیل گریه ما سست شد اساس دو کون
 تو ای بنای محبت چه سخت بنیادی
 فروغی آن مه تابان مگر مراد تو داد
 که داد صورت و معنی به شاعری دادی

غزل شماره ۴۶۳

رفتی بر غیر و ترک ما کردی
 ای ترک ختن بسی خطا کردی

پیمانه زدی ز دست بیگانه

اندیشه خون آشنا کردی

سرخوش به کنار بلهوس

خفتی

بنگر که به اهل دل چه ها کردی

جز با من دل شکسته در عالم

هر عهد که بسته ای وفا کردی

در عهد تو هر چه من وفا کردم

پاداش وفای من جفا کردی

آبی نزدی بر آتشم هر گز

تا بر لب آب خضر جا کردی

آنکه که قبای ناز پوشیدی

پیراهن صبر من قبا کردی

بی چاره منم و گر نه از رحمت

درد همه خستگان دوا کردی

بی بهره منم و گر نه از یاری

کام همه طالبان روا کردی

الا من که محکمش بستی

هر بسته که داشتی رها کردی

تا قد تو زد ره فروغی را

هر فتنه که خواستی بپاکردی

غزل شماره ۴۶۴

زان سر زلف مرا بی سرو سامان کردی

خاطرم جمع نشد تا تو پریشان کردی

من به سودای غمت اشک به دامن کردم
 تا تو از سنبل تر مشک به دامن کردی
 سینه صد چاک و جگر پاره خدا را بنگر
 که چه ها با من از آن چاک گریبان کردی
 حیرتی دارم از آن صورت زیبا که تو راست
 که به یک جلوه مرا صورت بی جان کردی
 عندلیب دل من نغمه سرا شد روزی
 کانجمن را ز رخت صحن گلستان کردی
 خون بهای دلم از لعل گهربار بیار
 چون به خون غرقه اش از خنجر مژگان کردی
 نام شمشیر تو آسایش جان باید کرد
 که ز کشتن همه دشوار من آسان کردی
 سالها در طلبت گوشه نشینی کردم
 تا گذاری به سر گوشه نشینان کردی
 هم نشینان تو از بوی ریاحین مستند
 وه که در کار سمن و سنبل و ریحان کردی
 تا فروغی نظری در رخ زیبای تو کرد
 فارغش از مه و خورشید درخشان کردی

غزل شماره ۴۶۵

اگر ناصح نظر بر منظر جانان من کردی
 به جای هر نصیحت رحمتی بر جان من کردی

طیب دردمندان خوانمت ای عشق کز رحمت

همان دردی که دادی عاقبت درمان من کردی

شبی گفتم که مشکین شد دماغ

جان من گفتا

مگر اندیشه [□] گیسوی مشک افشان من کردی

فراغت دادی از غم های دهرم ای غم جانان

سرت نازم که تعمیر دل ویران من کردی

ز سرگردانیت ای طره [□] دلبر پریشانم

مگر آمیزشی با بخت سرگردان من کردی

ز سحر انگیزیت ای چشم کافر کیش حیرانم

که از یک غمزه چندین رخنه در ایمان من کردی

ز سودای غمت شب تا سحر می گریم و شادم

که شادیاها ز آب دیده [□] گریان من کردی

سرو پا آتش سوزنده ای امروز پنداری

شب روشن گذر از سینه [□] سوزان من کردی

فروغی گر نه چشمت دیده آن گلبرگ رنگین را

چرا گلهای رنگارنگ در دامان من کردی

غزل شماره ۴۶۶

با آن که می از شیشه به پیمانہ نکردی

در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی

ای خانه شهری نگهت برده به یغما

در شهر دلی کو که در او خانه نکردی

تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست

یک خانه دل نیست که ویرانه نکردی

از حال شکست دلم آگاه نگشتی
 تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی
 تنها نه من از عشق رخت شهره شهرم
 صاحب نظری نیست که افسانه نکردی
 نازم سرت ای شمع که شهری زدی آتش
 واندیشه ز دود دل پروانه نکردی
 با چشم تو محرم نشدم تا به نگاهی
 بیگانه ام از محرم و بیگانه نکردی
 ای آن که به مردی نشدی کشته جانان
 دردا که یکی همت مردانه نکردی
 ایمن دلی از دست ستم کاری صیاد
 خون خوردن و فریاد غریبانه نکردی
 دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز
 از دست غمش گریه مستانه نکردی

غزل شماره ۴۶۷

گه جلوه گر ز بام و گه از منظر آمدی
 از هر دری به غارت دلها در آمدی
 تا دل نیابد از تو خلاصی به هیچ راه
 گه راهزن شدی و گهی رهبر آمدی
 دلهای مرده زندگی از سر گرفته اند
 تا چون مسیح بالب جان پرور آمدی

پیراهن حیای

زلیخا دریده شد

تا در لباس یوسف پیغمبر آمدی

ایمن ز خیل فتنه نشد هیچ کشوری

تا با سپاه غمزه به هر کشور آمدی

با صد جهان نیاز تو را بر در آمدم

تا با هزار ناز مرا در بر آمدی

غیرت کشید رشته جان را ز پیکرم

تا هم چون جان رفته به هر پیکر آمدی

تا اهل دل به آمدنت جان فدا کنند

نیکو ز بزم رفتی و نیکوتر آمدی

زان رو به خدمت تو کمر بسته آفتاب

کز جان غلام شاه فریدون فر آمدی

تاج الملوک ناصر دین شه که آسمان

می گویدش که بر همه شاهان سر آمدی

شاهان کنون نیاز فروغی قبول کن

کز فر بخت نازش هفت اختر آمدی

غزل شماره ۴۶۸

دامن کشان شبی به کنارم نیامدی

کارم ز دست رفت و به کارم نیامدی

در پیش زلف خم به خمت عقده های دل

گفتم که مو به مو بشمارم نیامدی

در کارگاه دیده نگارا ز روی تو
گفتم نگارها به نگارم نیامدی
گفتی چون جان رسد به لبت خواهم آمدن
بر لب رسید جان فگارم نیامدی
شب شد ز تار طره[□] تو روز روشنم
روزی به دیدن شب تارم نیامدی
با جان نازنین به کمین گاهت آمدم
با تیر دل نشین به شکارم نیامدی
خمرم تمام گشت و خمارم ز حد گذشت
با جام می به دفع خمارم نیامدی
اشکم نگارخانه[□] چین ساخت خانه را
هرگز به سیر نقش و نگارم نیامدی
تنها در انتظارم هلاکم نساختی
بعد از هلاک هم به مزارم نیامدی
تا در میانه بود وجودم ندیدمت
تا از میان نرفت غبارم نیامدی
گر گنج دست می دهد از رنج پس چرا
یک بار در یمین و یسارم نیامدی
تا با خیر نکردمت از عدل شهریار
بهر تسلی دل زارم نیامدی
کشور گشای ناصر دین شه که تیغ او

گفتا به چرخ هیچ به کارم نیامدی

دوش از فروغ چشم فروغی به راه تو

یک دل

شدم از جان بسپارم نیامدی

غزل شماره ۴۶۹

دگر فرود نیاید سرم به هیچ کمندی

علاقه تو خلاصم نمود از هر بندی

غمی نمانده مرا با وجود زلف تو آری

گزیده مار نلرزد دلش به هیچ گزندی

سری به تیغ تو دادم دریغ اگر نپذیری

دلی به زخم تو بستم فغان اگر نپسندی

کدام دام نهادی که طایری نگرفتی

کدام تیر گشادی که خسته ای نفکندی

گهی ز غمزه چشمت چه خانه ها که نرفتی

گهی ز تیشه نازت چه ریشه ها که نکندی

ز شرم طلعت رخشان خسوف ماه تمامی

ز رشک قامت موزون شکست سرو بلندی

چنین روش که تو داری چرا به سرو ننازی

چنین دهن که تو داری چرا به غنچه نخندی

علاج چشم بد اندیش کرده دانه خالت

چه احتیاج که بر آتش افکنند سپندی

ببند دست فلک را، به ریز خون ملک را

همه اسیر کمندند و تو سوار سمندی

فروغی از ستمت چون به شهریار ننال

کز آستان تو نوید رفت از پس چندی

ستوده ناصردین شه خدایگان مکرم

که غیر بحر ز دستش ندیده ام گله مندی

غزل شماره ۴۷۰

شب چارده غلامی ز مه تمام داری

تو چه خواهی تمامی که چنین غلام داری

مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی

که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری

حشم کرشمه از پیش و سپاه غمزه از پس

پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری

اگر آن قیامتی را که شنیده ام بیاید

نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری

ز تو صاحب جراحات نرسد به هیچ راحت

که علاوه بر ملاحات خط مشک فام داری

صنعت چرا نگویم، صمدت چرا نخوانم

که تو منحصر به فردی و هزار نام داری

به درستی از مقامت کسی آگهی ندارد

مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری

سخنی به مرده بر گو که دوباره زنده گردد

تو که معجزات عیسی

همه در کلام داری

نظری به حال من کن چو قدح به دست گیری

گذری به خاک جم کن چو به دست جام داری

چه عقوبت از جدایی بتر است عاشقان را

به کدام قدرت از ما سر انتقام داری

سزد ار کبوتر دل پی خال و زلفت افتاد

که چه دانه های دل کش به کنار دام داری

به فدای چشم مستت کنم آهوی حرم را

که تو در حریم سلطان بسی احترام داری

سر حلقه سلاطین شه راد ناصرالدین

که می عنایتش را به قدح مدام داری

به چه رو تو را نسوزد غم مهوشان فروغی

که هنوز در محبت حرکات خام داری

غزل شماره ۴۷۱

تا از مژه دلکش تیری به کمان داری

هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری

فرخنده پر آن مرغی کش غرقه به خون سازی

آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری

هم باده گساران را بشکسته قدح خواهی

هم شاه سواران را بگسسته عنان داری

در حلقه مشکینت سر رشته آزادی

در حلقه مرجانت سرمایه جان داری

از جعد پریشان جمعی به پریشانی

وز چشم سیه مستت شهری به امان داری

ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها

زنهار سبک می رو کاین بار گران داری

کس طاقت دیدارت زین دیده نمی آرد

آن به که جمالت را در پرده نهان داری

هیچ از دهن تنگت مفهوم نمی گردد

یعنی که در این معنی خلقی به گمان داری

هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی

بر چهره نقابی کش، کآشوب جهان داری

زان رو لب میگون را آلوده به می کردی

تا خون فروغی را از دیده روان داری

غزل شماره ۴۷۲

چو در میناست می، یاقوت رخشان است پنداری

چو در ساغر چکد، لعل بدخشان است پنداری

چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی

پری در خانه آینه پنهان است پنداری

عبیر آمیز و عنبربیز و عطرانگیز می آید

گذرگاه نسیم از جعد

جانان است پنداری

گل آتش زد چاک سینه اش دامان گلشن را

گریبان، چاک آن چاک گریبان است پنداری

ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی

دل از کف داده ای در دادن جان است پنداری

کسی نشنیده هرگز داد دل‌های مسلمانان

سر کوی نکویان کافرستان است پنداری

رسنهای رسا از هر طرف تاییده گیسویش

گرفتاری در آن چاه زنخدان است پنداری

ز تقریری که واعظ می کند بر عرشه منبر

طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری

نمی گردد زمانی خاطر م جمع از پریشانی

هنوز آن طره مشکین پریشان است پنداری

مرا تا چند گویی بگذر از جانان به آسانی

گذشت از سر جان کاری آسان است پنداری

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را

ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری

فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن

فروغش از ادیب المکک سلطان است پنداری

خدایو ذره پرور ناصرالدین شاه نیک اختر

که در ایوان رخس مهر درخشان است پنداری

شه بخشنده عادل، گهر بخشای دریادل

که دست همتش ابر درافشان است پنداری

غزل شماره ۴۷۳

تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری

کجا آگاهی از شوریده حال کوه کن داری

مرا از انجمن در گوشه خلوت نشانیدی

ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری

من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم

تو آن گنجی که در ویرانه دلها وطن داری

نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم

که از هر سو هزاران کشته خونین کفن داری

گرفتار کمندت تازه گردیدم به امیدی

که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری

اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم

که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری

هم از موی تو پا بستم هم از بوی تو سر مستم

که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری

تو هم یوسف کنی در

چاه و هم از چه کشی بیرون
 که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
 کمان داری ندیدم در کمین گاه نظر چون تو
 که دلها را نشان غمزۀ ناوک فکن داری
 سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را
 که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
 نجات از تلخ کامی می توان دادن فروغی را
 که هم شکر فشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

غزل شماره ۴۷۴

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری
 که به هر حلقه آن صد دل مسکین داری
 همه را نیش محبت زده ای بر دل ریش
 این چه نوشی است که در چشمه نوشین داری
 خون بها از تو همین بس که ز خون دل من
 دست رنگین و کف پای نگارین داری
 عرقت خوشه پروین و رخت خرمن ماه
 وه که بر خرمن مه خوشه پروین داری
 همه صاحب نظران بر سر راهت جمعند
 خیز و بخرام اگر قصد دل و دین داری
 به چمن گر نجمی بهر تماشا نه عجب
 گر خط و عارض خود سبزه و نسرين داری

من اگر سنگ تو بر سینه زخم عیب مکن
 زان که در سینه سیمین دل سنگین داری
 از شکرپاشی کلک تو فروغی پیداست
 که به خاطر هوس آن لب شیرین داری

غزل شماره ۴۷۵

گرد مه خط سیه‌کار نداری، داری
 روز روشن به شب تار نداری، داری
 صنعت دلکش داود ندانی، دانی
 زره از طره طرار نداری، داری
 زلف رام دام دل آویز نسازی، سازی
 فکر دل‌های گرفتار نداری، داری
 صف دل‌ها همه از تیر ندوزی، دوزی
 خم ابروی کمان دار نداری، داری
 خون مردم همه بر خاک نریزی، ریزی
 چشم سر مست دل آزار نداری، داری
 بی دلان را همه رنجور نخواهی، خواهی
 عاشقان را همه بیمار نداری، داری
 چشم صاحب نظر از سحر نبندی، بندی
 چشم افسونگر سحر نداری، داری
 پی خون ریزی عشاق

نکوشی، کوشی

سپه غمزه خونخوار نداری، داری

بر فلک توسن اقبال نتازی، تازی

بر قمر عقرب جرار نداری، داری

جام می از کف اغیار ننوشی، نوشی

سر خونخواریم ای یار نداری، داری

بر فروغی ز جفا تیغ نیازی، یازی

قصد یاران وفادار نداری، داری

غزل شماره ۴۷۶

زان فشانم اشک در هر رهگذاری

تا به دامان تو ننشیند غباری

زلفت از هر حلقه می بندد اسیری

چشمت از هر گوشه می گیرد شکاری

از برای بی قراران محبت

آه اگر زلف تو نگذارد فراری

اختیاری آید اندر دست ما را

گر گذارد عشق در دست اختیاری

چشم تو گر گوشه کارم نگیرد

پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری

رنج عشقت راحت هر دردمندی

زخم تیغت مرهم هر دل فکاری

از کنارم رفته تا آن سرو بالا

جوی اشکم می رود از هر کناری

گوشه ای خواهم نهان از چشم مردم

تا به کام دل بگیریم روزگاری

تا گره بگشاید از کارم فروغی

بسته ام دل را به زلف تاب داری

غزل شماره ۴۷۷

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری

دادم تسلی دل در عین بی قراری

خواری کشان حسنش گلهای بوستانی

شوریدگان عشقش مرغان شاخساری

شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم

دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری

دوش آن مهمم به تندی می زد به تیغ و می گفت

کاین است دوستان را پاداش دوستاری

خون آبه جگر بود کز چشم تر فشاندم

نقشی که بر درش ماند از من به یادگاری

گیرم طیب وقتی احوال من پرسد

کی در شمارش آید دردم ز بی شماری

نومیدیم به حدی است در عالم محبت

کز ایزدم نمانده ست چشم امیدواری

باد صبا رسانید خاکستم به کویش
بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری
دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
ما را به هیچ حالت فارغ نمی گذاری
تا خار او خلیده ست در پای دل فروغی
چشمم گرو کشیده ست با ابر نوبهاری

غزل شماره ۴۷۸

من به غیر از تو کسی یار نگیرم،

آری

همت آن است که الا تو نگیرد یاری
 ای سر زلف قمرپوش عجب طراری
 عقربی، میرشبی، بلعجی، جراری
 دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم
 تا صبا مهر کند خانه هر عطاری
 طبله مشک تтары همه آتش گیرد
 گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری
 هم از آن موی سیه مایه هر سودایی
 هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
 از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
 وز لب شهدفشان شربت هر بیماری
 تو به خواب خوش و من شب همه شب بیدارم
 که مباد از پی این خفته بود بیداری
 به که بر جان بکشم منت آزار تو را
 من که تن داده ام از چرخ به هر آزاری
 مستی ما همه این است که در مجلس دوست
 با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
 عارف آن است که جز دوست نبیند چیزی
 عاشق آن است که جز عشق نداند کاری
 از فروغ نظر پاک فروغی پیداست

که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

غزل شماره ۴۷۹

ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری

نیکو نگاه دار دلی را که می بری

معشوق پرده پوشی و منظور پرده در

هم پرده می گذاری و هم پرده می دری

دلهای برده را همه آورده ای به دست

هم دلبری به عشوه گری هم دلاوری

می رانیم ز مجلس و می خوانیم ز در

هم بنده می فروشی و هم بنده می خری

من در کمند عشق اسیر ستم کشم

تو بر سریر حسن امیر ستم گری

کار من است دادن جان زیر تیغ تو

من کار خود چگونه گذارم به دیگری

تیغی نمی کشی که فقیری نمی کشی

جایی نمی روی که اسیری نمی بری

چشمت نظر به هیچ مسلمان نمی کند

این ظلم سر نمی زند از هیچ کافری

هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد

نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری

پیکان آه من به تو کاری نمی کند

تا در نظام لشکر آه مظفری

کشور گشای ناصر دین شاه جنگ جوی

کز

لشکرش ندیده امان هیچ لشکری
 آن ماه بر سر تو فروغی گذر نکرد
 در رهگذار او مگر از خاک کمتری

غزل شماره ۴۸۰

زاهد و سبجه صد دانه و ذکر سحری
 من و پیمودن پیمانہ و دیوانه گری
 چون همه وضع جهان گذران در گذر است
 مگذر از عالم شیدایی و شوریده سری
 تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود
 باده عیش به جام من و کام دگری
 تا شدم بی خبر از خویش، خبرها دارم
 بی خبر شو که خبرهاست در این بی خبری
 تا شدم بی اثر، از ناله اثرها دیدم
 بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری
 تا زدم لاف هنر خواجه به هیچم نخريد
 بی هنر شو که هنرهاست در این بی هنری
 سرو آزاد شد آن دم که ثمر هیچ نداد
 بی ثمر شو که ثمرهاست در این بی ثمری
 تا سر خود نسپردیم به خاک در دوست
 خاطر آسوده نگشتیم از این دربه دری
 بیستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت

عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری
 پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی
 که برون آمدی از پرده پی پرده دری
 شهره شهر شدم از نظر همت شاه
 تو به خوش منظری و بنده صاحب نظری
 آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین
 که ازو ملک ندیده ست به جز دادگری
 آن که تا دست کرم گسترش آمد به کرم
 تنگ دستی نکشیدیم ز بی سیم و زری
 تا فروغی خط آن ماه درخشان سر زد
 فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

غزل شماره ۴۸۱

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری
 ترسم ز پی نرسد این شام را سحری
 خواهم که با تو شبی در پرده باده خورم
 گر خون من بخوری ور پرده ام بدری
 آغاز هر طربی انجام هر طلبی
 هم ماه نوش لبی و هم سر و سیمبری
 سرچشمه نمکی خورشید نه فلکی

فتنه ملکی هم آفت بشری

دل بند و دل گسلی، در دلبری مثلی

هم در حضور دلی هم غایت از نظری

بی پرده گر قدمی سوی چمن بچمی

هم جیب غنچه دری هم آب گل ببری

بگشا به بذله دهن نرخ شکر بشکن

زیرا که وقت سخن شیرین تر از شکری

در شاه راه طلب جانم رسید به لب

لیکن ز سر لبت هیچم نشد خبری

در عین خسرویم مملوک خویش بخوان

افزوده کن ز کرم بر قدر من قدری

یارب میان تو را هیچ آفتی نرسد

کز بهر کشتن من خوش بسته ای کمری

هر دم ز شوق لبت در خون تپیده دلی

هر سو ز دست غمت در پا فتاده سری

تا کی خبر نشوی از حال خسته دلان

گویا ز عدل ملک یک باره بی خبری

سلطان روی زمین بخشنده ناصر دین

کز جود متصلش رفت آب هر گهری

ماهی که تیره نمود روز فروغی خود

از وی ندیده فلک تا بنده تر قمری

غزل شماره ۴۸۲

تو پری چهره اگر دست به آینه بری
 آنچنان شیفته گردی که گریبان بدری
 با وجودت دو جهان بی خبر از خوشتنند
 تو چنان واله خود کز دو جهان بی خبری
 آسمان با قمری این همه نازش دارد
 چون ننازی تو که دارنده چندین قمری
 شاید ار تنگ دلان تنگی شکر نکشند
 تا تو ای تنگ دهان صاحب تنگ شکری
 هیچ کس راز تو امکان شکیبایی نیست
 که توان تن و کام دل و نور بصری
 من ملول از غم و غیر از تو به سر حد نشاط
 ای دریغا که به نام من و کام دگری
 تو به جز ابروی خونخواره نداری تیغی
 من به جز سینه صدپاره ندارم سپری
 من ز رخسار تو آینه پرستم زیرا
 که هم آیین و هم آینه صاحب نظری
 از سر خون خود آن روز گذشتم در عشق
 که تو سرمست خرامنده به

هر ره گذری

نه عجب طبع فروغی به تو گر شد مایل

زان که در خیل بتان از همه مطبوع تری

غزل شماره ۴۸۳

خوشا شبی که به آرامگاه من باشی

من آسمان تو باشم، تو ماه من باشی

کمان نهم به کمان زلف ز نیروی عشق

تو گر نشانه تیر نگاه من باشی

تو را دو زلف شب آسا برای آن دادند

که واقف از من و روز سیاه من باشی

من از دو نرگس مست تو چشم آن دارم

که آگه از نگه گاه گاه من باشی

به حکم عشق و تقاضای حسن می باید

که من گدای تو باشم، تو شاه من باشی

پس از هلاک به خاکم بیا که می ترسم

علی الصباح جزا عذرخواه من باشی

اگر چه هیچ امید از تو بر نمی آید

همین بس است که امید گاه من باشی

بتان کج کله آنجا که در میان آیند

تو در میان بت کج کلاه من باشی

چو نیست قسمت من عافیت همان بهتر

که آفت من و حال تباه من باشی
از آن به چشم خود ای اشک مسکنت دادم
که در بیان محبت گواه من باشی
به گریه گفتمش آیا گذر کنی بر من
به خنده گفت اگر خاک راه من باشی
فروغی از پی آن زلف و چهره تا نروی
چگونه با خبر از اشک و آه من باشی

غزل شماره ۴۸۴

زندگی بی او ندارد حاصلی
وقت را دریاب اگر صاحب دلی
عشق لیلی موجب دیوانگی است
طعنه بر مجنون مزین گر عاقلی
هر کجا کز لعل جانان دم زنند
جان چه باشد، تحفه ناقابلی
تا به آسانی نمیری پیش دوست
بر تو کی آسان شود هر مشکلی
واقف از سیل سرشکم می شدی
گر فرو می رفت پایت بر گلی
نال تاثیر ندارد در دلت
یعنی از درد محبت غافل
گر کمال هر دو عالم در تو هست

تا پی طفلی نگیری جاهلی

دولت وصل

بتان دانی که چیست

خواهش خامی، خیال باطلی

کوشش بی جا مکن در راه وصل

هر زمان کز خود گذشتی اصلی

بر درش دانی فروغی چیستم

پادشاهی در لباس سائلی

غزل شماره ۴۸۵

این سر که به تن دارم مست می ناب اولی

این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی

این است اگر ساقی، می خور ز حساب افزون

زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی

هر جا بت سر مستی با جام شراب آید

مرغ دل هشیاران البته کباب اولی

آن خواجه که می دانم جرم همه می بخشد

پیش کرمش رفتن ناکرده ثواب اولی

دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا

کز نشه بیداری کیفیت خواب اولی

گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم

گفتا که سؤالت را ناگفته جواب اولی

از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن

رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی

ابروی کمان دارش پیوسته به چین خوش تر

گیسوی گره گیرش همواره به تاب اولی

این پسته که او دارد خندان ز قدح خوش تر

این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی

گنجینه مهر او در سینه نمی گنجد

کاشانه بدین تنگی یک باره خراب اولی

تخمی که به دل کشتم آب از مژه می خواهد

چشمی که به سر دارم سرچشمه آب اولی

اشعار فروغی را با نافه رقم باید

آن شعر مسلسل را شستن به گلاب اولی

غزل شماره ۴۸۶

ساقی انجمن شد، شوخ شکر کلامی

کز دست او به صد جان نتوان گرفت جامی

در کوی می فروشان نه کفری و نه دینی

در خیل خرقة پوشان نه ننگی و نه نامی

با صد هزار خواهش خشنودم از نگاهی

با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی

اندوه آن پری رو بهتر ز هر نشاطی

دشنام آن شکر لب خوش تر ز هر سلامی

در وعده گاه وصلش جانم به لب رسیده ست

ترسم صبا نیارد زان بی وفا پیامی

گر آن دهان نسازد

از بوسه شاد کامم

شادم نمی توان کرد دیگر به هیچ کامی

ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن

چون چرخ بی ثباتی، چون عمر بی دوامی

واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت

دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی

از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم

نازلترین مکانی، عالی ترین مقامی

آن طایرم فروغی کز طالع خجسته

الا به بام نیر ننشسته ام به بامی

غزل شماره ۴۸۷

وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی

آن هم از بخت سیه گرم عتابت دیدمی

خون ناحق کشتگان را غرامت دادمی

تیغ بر دست ار به فردای حسابت دیدمی

من که مستم دایم از یاد لب میگون تو

تا چه مستی کردمی گر در شرابت دیدمی

چون پری بگرفته گو بر تن بدرد پیرهن

جامه را بدریدمی گر بی حجابت دیدمی

گر به تلخی جان شیرینم نمی آمد به لب

کام دل کی از لب شیرین جوابت دیدمی

بی خبر گردیدمی از خویش تا روز جزا
 گر شبی در بزم خود مست و خرابت دیدمی
 سجده کردی آستانم را به عزت آسمان
 بی نقاب ار چهره چون آفتابت دیدمی
 ثبت کردی مشتری منشور عالی جاهیم
 گر سر امید خود را بر جنابت دیدمی
 رشته صبر مرا از هم گسستی دست عشق
 هر کجا با طره پرپیچ و تابت دیدمی
 روزی از دیدار جانان حاجتم گشتی روا
 ای دعای نیم شب گر مستجابت دیدمی
 روی و لعلش دیده ای روزی فروغی بی خلاف
 ورنه کی گاهی در آتش گه در آبت دیدمی

غزل شماره ۴۸۸

ای زلف خم به خم که زدی راه عالمی
 دامی به راه خلق فکندی ز هر خمی
 دلها تمام اگر تو ندزدیده ای چرا
 لرزان و بی قرار و پریشان و درهمی
 گه در کنار ماه چو جراره عقربی
 گه بر فراز گنج چو پیچیده ارقمی
 زآن رو به شکل سوزن عیسی شدم که

تو

باریک تر ز رشته باریک مریمی

دل بند و دل شکار و دل آویز و دل کشی

پیچان و تاب دار و گره گیر و محکمی

نیمی به دوش یاری و نیمی به روی دوست

با سرو هم نشینی و با لاله هم دمی

کس بر نمی خورد ز تو جز باد صبح دم

کسوده می شود ز شمیمت به هر دمی

تا بر رخ خجسته جانان نشسته ای

ایمن ز هر گزندی و فارغ ز هر غمی

خورشید در کمند تو گردن نهاده است

گویا کمند پر خم شاه معظمی

جمشید عهد ناصر دین شه که روز عید

بر جا نهشت مخزن دینار و درهمی

آن خسرو کریم که دست سخای وی

افکنده است رخنه در ارکان هریمی

شاهها همیشه باد ممالک مسخرت

زیرا که در قلمرو شاهی مسلمی

چندین هزار عید فروغی به نام تو

گوید غزل که شادی دل‌های خرمی

چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی
چنین بهار نیاید به هیچ بستانی
شکست و بست، دل و دست شه سواران را
چنین سوار نیاید به هیچ میدانی
هنوز بر سر من زین شراب مستی هاست
چنین قدح نکشیدم به هیچ دورانی
متاع مهر و وفا را نمی خرنند به هیچ
چنین متاع ندیدم به هیچ دکانی
دل شکسته ما را نمی توان بستن
مگر به تار سر زلف عنبرافشانی
چگونه جمع کنم این دل پریشان را
گرم مدد نکند طره پریشانی
کنون به چاره رنجور خویش کوشش کن
نه آن زمان که بکوشی و چاره نتوانی
به ابروان ز تکبر هزار چنین زده ای
مگر که حاجب قصر جلال خاقانی
ستوده ناصر دین شه نصیر دولت و دین
که چشم چرخ شیهش ندیده سلطانی
قدر و رای هوایش نخوانده طوماری
قضا خلاف رضایش نداده فرمانی
فروغی از نظر پادشاه روی زمین

بر آسمان سخن آفتاب تابانی

غزل شماره ۴۹۰

لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی

پس آنکه جان شیرین را به شکرخنده بستانی

مسلمان

زاده نتواند که روی از قبله گرداند
 من از تو رو نگردانم گر از من رو بگردانی
 من از خاک سر کویت به خاری بر نمی خیزم
 گرم بر آتش سوزنده برخیزی و بشانی
 من از سرو بلندت نگسلم پیوند الفت را
 گر از بیخم بیندازی و گر شاخم بسوزانی
 ز داغی تا نسوزی سوز داغم را نمی یابی
 به دردی تا نیفتی سر دردم را نمی دانی
 به منت زخم کاری خورده ام از سخت بازویی
 به سختی عهد الفت بسته ام با سست پیمانی
 دل سرگشته من طالع برگشته ای دارد
 که بر می گردد از میدان هر برگشته مژگانی
 من از جمعیت زلفی پریشانم که می موید
 به هر تارش گرفتاری، به هر مویش پریشانی
 دل بشکسته را بستم به تار زلف ترسایی
 به دست کافری دادم گریبان مسلمانی
 دم پیر مغان را یاد کن، جام دمامم زن
 به هر کاری که نتوانی به هر دردی که درمانی
 قدم در حلقه آزادگان وقتی توانی زد
 که قلبی را نیازاری و جانی را نرنجانی
 مگر زین همت عالی رسم بر اوج خوشحالی

که در عین گدایی ملک دل دادم به سلطانی
 فروغی شهره هر شهر شد شعرم به شیرینی
 که در گفتار شیرین خسروم داده ست فرمانی
 خدیو داد گستر ناصرالدین شاه دین پرور
 که ماندش ندیده ست آسمان در هیچ دورانی

غزل شماره ۴۹۱

دوشینه خود شنیدم یک نکته از دهانی
 اما نمی توان گفت با هیچ نکته دانی
 اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
 از بس که وصف او را گفتم به هر زبانی
 هر شامگه به یادش خفتم به لاله زاری
 هر صبح دم به بویش رفتم به بوستانی
 تخم وفای او را کشتم به هر زمینی
 خار جفای او را خوردم به هر زمانی
 در گردنم فکنده ست گیسوی او کمندی
 بر کشتم کشیده ست ابروی او کمانی
 پیکان عشق جانان تا پر نشسته بر جان
 هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
 در عالم جوانی کاری

نیامد از من

دستی زدم به پیری در دامن جوانی
 در وادی محبت حال دلم چه پرسی
 کردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
 ای آن که زیر تیغش امید رحم داری
 ترسم نکرده باشی رحمی به خسته جانی
 بر بسته سحر چشمش دست قوی دلان را
 زور این چنین که دیده ست آنگه ز ناتوانی
 گر با پری نداری نسبت چرا همیشه
 در خاطر م مقیمی وز دیده ام نهانی
 صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی
 گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
 شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین
 کز دست او نمانده ست گوهر به هیچ کانی
 یزدان به من فروغی هر لحظه صد لسان داد
 تا مدح سایه اش را گویم به هر لسانی

غزل شماره ۴۹۲

سر راهش افتادم از ناتوانی
 وزین ضعف کردم بسی کامرانی
 کسی کاو به دل ناوکش خورد گفتا
 که شوخی ندیدم بدین شیخ کمانی

ز چشمی است چشم امیدم که هرگز
به کس ننگرد از ره سرگرانی
زبان از شکایت بر دوست بستم
ز بس یافتم لذت بی زبانی
نشان خواهی از وی، ز خود بی نشان شو
که من زو نشان جستم از بی نشانی
کسی داند احوال پیران عشقش
که پیرانه سر کرده باشد جوانی
به هجران مرا سهل شد دادن جان
که سخت است دوری ز یاران جانی
دریغا که از ماه رویان ندیدم
به جز بی وفایی و نامهربانی
شنیدن توان نغمه ارغنون را
چو ساقی دهد باده ارغوانی
من و زخم کاری، تو و دل شکاری
من و جان سپاری، تو و جان ستانی
تو و عشوه کردن، من و دل سپردن
تو و جان گرفتن، من و جان فشانی
بکش خنجر کین به جان فروغی
به طوری که خواهی، به طرزی که دانی

من و عشق تو اگر کفر و اگر ایمانی

من و شوق تو اگر نور و اگر نیرانی

من و زهر تو که هم زهری و هم تریاقی

من و درد تو که

هم دردی و هم درمانی
 جلوه کن جلوه که هم ماهی و هم خورشیدی
 باده ده باده که هم خلدی و هم رضوانی
 من و نقش تو که هم صورت و هم معنایی
 من و وصل تو که هم جانی و هم جانانی
 من سیه روز و سیه کار و سیه اقبالم
 تو سیه زلف و سیه چشم و سیه مژگانی
 نه همین دانه خال تو ره آدم زد
 کز سر زلف سیه دامگه شیطانی
 آه اگر بر دل دیوانه ترحم نکنی
 تو که با سلسله زلف عبیر افشانی
 گر دل از نقطه خال تو بنالد نه عجب
 عجب این است که در دایره امکانی
 مگر ای زلف ز حال دلم آگه شده ای
 که پراکنده و شوریده و سرگردانی
 گر پریشان شوی از زلف پری رخساری
 صورت حال فروغی همه یکسر دانی

غزل شماره ۴۹۴

گر چه آن زلف سیه را تو نمی لرزانی
 پس چرا نافه چین است بدین ارزانی
 چون دو زلف تو پراکنده و سرگردانم

که تو یک بار مرا گرد سرت گردانی
مار زلفین بتان حلقه به رخسار زند
زلف چون مار تو چنبر زده بر پیشانی
خلقی از روی تو در کوچه بی آرامی
جمعی از موی تو در حلقه بی سامانی
مو به مویم زخم موی تو در پیچ و خم است
هیچ کس موی ندیده ست بدین پیچانی
هر که لبهای تو را چشمه حیوان شمرد
بی نصیب است هنوز از صفت انسانی
گیرم از پرده شد آن صورت زیبا پیدا
حاصل دیده من چیست به جز حیرانی
خون بها دادن یک شهر بسی دشوار است
دوستان را نتوان کشت بدین آسانی
گفتمش در ره جانانه چو باید کردن
زیر لب خنده زنان گفت که جان افشانی
دایم ای طره حجاب رخ یاری گویا
نایب حاجب دربار شه ایرانی
خسرو مملکت آرای ملک ناصر دین
که کمر بسته به آبادی هر

ویرانی

دوش برده ست دل از دست فروغی ماهی

که فروغ رخس افتاده به هر ایوانی

غزل شماره ۴۹۵

عشق و کمین گشادنی، ما و ز جان بریدنی

یار و کمان کشیدنی، ما و به خون تپیدنی

روزی کشتگان او ضربت تیغ خوردنی

قسمت عاشقان او حسرت دل کشیدنی

پرده صبر می درد عارضش از نظاره ای

خون عقیق می خورد لعل وی از مکیدنی

وه که بر آه عاشقی با همه آرزو شدم

خوش دل از او به غمزه ای قانع ازو به دیدنی

جلوه کند چو قامتش زیر قبای زرفشان

ما و به جلوه گاه او جامه جان دریدنی

از همه کس تظلمی وز تو به لب تبسمی

از همه سو قیامتی وز تو به ره چمیدنی

چون تو قیام می کنی ما و ز پا فتادنی

چون تو به ناز می روی، ما و به سر دویدنی

بس که به باغ عارضت واله و مست و بی خودم

دست مرا نمی رسد نوبت میوه چیدنی

شادم از آن فروغیا کز اثر محبتی

نقد نشاط صرف شد بر سر غم خریدنی

غزل شماره ۴۹۶

بس که فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی

رهزن دین و دلی، خانه کن مرد و زنی

من از این بخت سیه خواجه شهر جیشم

تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی

مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی

پدر چرخ نپرورده چو من کوه کنی

دم ز کوثر نزنم تا لب اندر نظر است

یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی

زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت

تا مرا جمع نسازی و پریشان کنی

گر به ساق تو رسد سیم سرشکم نه عجب

که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی

چون فلک عاقبت از بیخ بنم خواهد کند

ستم است اینکه تو بنیاد مرا برنکنی

چشم ایام ندیده ست و نخواهد دیدن

که وصال تو چو تویی دست دهد بر چو منی

نزنی

سایه بر آن زلف مسلسل گه رقص
تا از این سلسله صد سلسله بر هم نرنی
دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست
که به تصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه به زنجیر ننگجد به نشاط
تا تو با سلسله زلف شکن برشکنی
نازت افزون شده از عجز فروغی، فریاد
که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی

غزل شماره ۴۹۷

خوش آن که حلقه های سر زلف واکنی
دیوانگان سلسله ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت
مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
تو عهد کرده ای که نشانی به خون مرا
من جهد کرده ام که به عهدهت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم به راستی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
گر عمر من وفا کند ای ترک تندخوی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی

سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام
 تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی
 تا کی در انتظار قیامت توان نشست
 برخیز تا هزار قیامت به پا کنی
 دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
 جانانه را ببینی و جان را فدا کنی
 شکرانه ای که شاه نکویان شدی به حسن
 می باید التفات به حال گدا کنی
 حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله گوی
 الا ثنای خسرو کشورگشا کنی
 ظل اله ناصر دین شاه دادگر
 کز صدق بایدهش همه وقتی دعا کنی
 شاهها همیشه دست تو بالای گنج باد
 من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
 آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
 وقت است اگر به دیده افلاک جا کنی

غزل شماره ۴۹۸

در شهر اگر تو شاهد شیرین گذر کنی
 شهری به یک مشاهده زیر و زبر کنی
 خوش آن که از کمین به در آیی کمان به دست
 وز تیر غمزه کار مرا مختصر

کنی

شب گر به جای شمع نشینی میان جمع

پروانه وجود مرا شعله ور کنی

آگه شوی ز خاک ریاضت کشان عشق

گر در بلای هجر شبی را سحر کنی

گر بنگری به چاه زنخدان خویشتن

یعقوب را ز یوسف خود با خبر کنی

بویت اگر به مجمع روحانیان رسد

آن جمع را ز موی خود آشفته تر کنی

مردند عاشقان ز نخستین نگاه تو

حاجت بدان نشد که نگاه دگر کنی

نبود عجب اگر به چنین چشمهای مست

آهنگ خون مردم صاحب نظر کنی

دیدی دلا که بر سر کوی پریشان

نگذاشت آب دیده که خاکی به سر کنی

ناوک زنان بتان کمان کش ز چابکی

فرصت نمی دهند که جان را سپر کنی

گر کام خواهی از لب لعلش فروغیا

باید ز اشک دامن خود پر گهر کنی

غزل شماره ۴۹۹

گر جلوه گر به عرصه محشر گذر کنی

هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی
 کاش آن قدر به خواب رود چشم روزگار
 تا یک نظر به مردم صاحب نظر کنی
 جان در بهای بوسه شیرین توان گرفت
 گیرم درین معامله قدری ضرر کنی
 تا کی به بزم غیر می لاله گون کنی
 تا چند خون ز رشک مرا در جگر کنی
 گفتم به روی خوب تو خواهم نظر کنم
 گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
 غیر از وصال نیست خیال دگر مرا
 ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
 شبها بیاید از مژه خون در کنار کرد
 تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
 هرگز کسی به دشمن خونخوار خود نکرد
 با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی
 هر چند تو به قتل فروغی مخیری
 باید ز انتقام شهنش حذر کنی
 جم دستگاه فتحعلی شاه تاجدار
 باید که سجده بر در او هر سحر کنی

غزل شماره ۵۰۰

چون به رخ چین سر زلف چلیپا فکنی

سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی

تا به کی بار خم

زلف کشی بر سر دوش
 کاش برداری و بر گردن دلها فکنی
 عقده هایی که بدان طره پرچین زده ای
 کاش بگشایی و در سنبل رعنا فکنی
 چون به هم برفکنی طره مشک افشان را
 آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
 گر تو زیبا صنم از پرده در آیی روزی
 کار خاصان حرم را به کلیسا فکنی
 وقتی ار سایه بالای تو بر خاک افتد
 خاک را در طلب عالم بالا فکنی
 گفתי امروز دهم کام دل ناکامت
 آه اگر وعده امروز به فردا فکنی
 گر تو یوسف صفت از خانه به بازار آیی
 دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
 تیغ ابروی تو را این همه پرداخته اند
 که سر دشمن دارای صف آرا فکنی
 ناصرالدین شه غازی که سپهرش گوید
 باش تا روزی زمین گیری و اعدا فکنی
 چاره آن دل بی رحم فروغی نکنی
 گر ز آه سحری رخنه به خارا فکنی

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی
 کار را از همه سو تنگ به شکر نکنی
 نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
 ترک سر تا نکنی، وصل میسر نکنی
 گر بینی به خم زلف درازش دل من
 یاد سر پنجه شاهین کبوتر نکنی
 چرخ مینا شکنند شیشه عمر تو به سنگ
 گر ز مینا گل رنگ به ساغر نکنی
 پیر خمار تو را خشت سر خم نکند
 تا گل قالبیت از باده مخمر نکنی
 چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی
 که براتم به لب چشمه کوثر نکنی
 عالم بی خبری را به دو عالم ندهم
 تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
 مجلس نیست که بنشینی و غوغا نشود
 محفلی نیست که برخیزی و محشر نکنی
 همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود
 گر شبی شانه بر آن جعد معنیر نکنی
 شکر کز سلسله موی تو دیوانگیم
 به مقامی نرسیده ست که باور نکنی
 دست از دامت

ای ترک نخواهم برداشت

تا به خون ریزی من دست، به خنجر نکنی

خون من ریخت دو چشم تو و عین ستم است

دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی

تو بدین لعل گهربار که داری حیف است

که ثنای کف بخشنده داور نکنی

آفتاب فلکت سجده فروغی نکند

تا شبی سجده آن ماه منور نکنی

غزل شماره ۵۰۲

جنس گران بهای خود ارزان نمی کنی

یعنی بهای بوسه به صد جان نمی کنی

روزی نمی شود که برغم شکر فروش

از خنده شره را شکرستان نمی کنی

برکس نمی کنی نظر ای ترک شوخ چشم

کاو را هلاک خنجر مژگان نمی کنی

ای یوسف عزیز سفر کرده تا به کی

از مصر رو به جانب کنعان نمی کنی

گر بنگری به چشمه نوشین خویشتن

دیگر خیال چشمه حیوان نمی کنی

دستی نمی کشی به سر زلف خود چرا

عنبر به جیب و مشک به دامان نمی کنی

یارب چه قاتلی تو که فردای رستخیز
 تعیین خون بهای شهیدان نمی کنی
 با خط چون بنفشه و رخسار چون سمن
 جایی نمی روی که گلستان نمی کنی
 تا کی فروغی از غم او جان نمی دهی
 دشوار خویشتن ز چه آسان نمی کنی

غزل شماره ۵۰۳

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
 آهوی خطایی را در عین خطا بینی
 اطوار تطاول را در طره او یابی
 زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
 بر طره او بگذر تا مشک ختن یابی
 در چهره او بنگر تا نور خدا بینی
 در راه طلب بنشین چندان که خطر یابی
 از کوی وفا بگذر چندان که جفا بینی
 با هجر شکبیا شو تا وصل بدست آری
 با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
 شب گر ز غمش میری، چون نوبت صبح آید
 اعجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی
 آن حور بهشتی رو گر حلقه کند گیسو
 مرغان بهشتی را در دام بلا بینی

مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین

تا شور حریفان را در

بزم به پا بینی

افتد دلت ای ناصح چون سایه به دنبالش

گر سرو فروغی را سنبل به قفا بینی

غزل شماره ۵۰۴

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی

بنام ایزد، چه زیبایی، تعالی الله چه شیرینی

چنان بر من گذر کردی که دارایی به درویشی

چنان بر من نظر کردی که سلطانی به مسکینی

هزاران فتنه برخیزد ز هر مجلس که برخیزی

هزارن شعله بنشیند به هر محفل که بنشینی

تویی خورشید و ماه من به هر بزمی و هر بامی

تویی آیین و کیش من به هر کیشی و هر دینی

به بزم می نشینم گر فلک می داد امدادی

به وصلت می رسیدم گر قضا می کرد تمکینی

چنان از عشق می نالم که معجونمی به زنجیری

چنان از درد می غلتم که رنجوری به بالینی

تویی هم حور و هم غلمان تویی هم خلد و هم کوثر

که هم اینی و هم آنی، و هم آنی و هم اینی

مرا تا می دهد چشم تو جام باده، می نوشم

تویی چون ساقی مجلس چه تقوایی چه آیینی

در افتاده ست مرغ دل به چین زلف مشکینت

چو گنجشکی که افتاد ناگهان در چنگ شاهینی

چنان بر گریه ام لعل می آلود تو می خندد

که آزادی به محبوسی و دل شادی به غمگینی

الا ای طره جانان، من از چین تو در بندم

که سر تا پا همه بندی و پا تا سر همه چینی

فروغی تا صبا دم می زند از خاک پای او

سر مویی نمی ارزد وجود نافه چینی

غزل شماره ۵۰۵

اولین گام ار سمنند عقل را پی می کنی

وادی بی منتهای عشق را طی می کنی

ما به دور چشم مستت فارغ از می خانه ایم

کز نگاهی کار صد پیمانۀ می می کنی

روز محشر هم نمی آیی به دیوان حساب

پس حساب کشتگان عشق را کی می کنی

هر کسی را وعده ای در وعده گاهی داده ای

وعده قتل مرا

نی می دهی نی می کنی

نقد جان را در بهای بوسه می گیری ز غیر

کاش با ما می شد این سودا که با وی می کنی

گر تو ای عیسی نفس می ریزی از مینا به جام

زنده را جان می فزایی، مرده را حی می کنی

گاه ساقی گاه مطرب می شوی در انجمن

دل نوازی گاهی از می گاهی از نی می کنی

دشمنان را هی به کف جام دمام می دهد

دوستان را هی به دل خون پیایی می کنی

کشور چین و ختا را زلف و مژگانت گرفت

حالیا لشکر کشی بر روم و بر ری می کنی

گر تو را تاج نمد بر سر نهاد سلطان عشق

کی به سر دیگر هوای افسر می کنی

وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت

تا به کی از عشق او هو می زنی، هی می کنی

غزل شماره ۵۰۶

ز وصل و هجر خود آسایش و عذاب منی

تویی که مایه تسکین و اضطراب منی

دو هفته ماه و فروزنده آفتاب منی

ز دفتر دو جهان فرد انتخاب منی

شکستگی مباد ای نهال باغ مراد

چرا که خواسته دیده پر آب منی
 ز سیل حادثه یارب خرابیت مرساد
 که گنج خانه کنج دل خراب منی
 من از بلای محبت چگونه پوشم چشم
 که از دو چشم فسونگر بلای خواب منی
 اگر درنگ نداری به بزم من نه عجب
 از آن که تندتر از عمر پرشتاب منی
 ز دستت ای غم هجران مرا خلاصی هست
 مگر که کیفر اعمال ناصواب منی
 گسستگی مباد ای شکسته زلف نگار
 اگر چه آفت کالای صبر و تاب منی
 حسابت ای شب هجران به سر نمی آید
 که روزنامه اندوه بی حساب منی
 جز از لب تو فروغی حکایت نکند
 که زیب دفتر و آرایش کتاب منی

غزل شماره ۵۰۷

مو به مو دام فریب دل دانای منی
 پای تا سر پی تسخیر سراپای منی
 من همان روز که چشمان

تو دیدم گفتم

که ز مژگان سیه فتنه فردای منی

می خورم زهر به شیرینی شکر تا تو

بت شیرین دهن و شوخ و شکرخای منی

من و شور تو که از سلسله زلف بلند

همه جا سلسله دار دل شیدای منی

با سر زلف پراکنده بیا در مجمع

تا بدانند که سرمایه سودای منی

چشم بد دور که از صف زده مژگان سیه

رهزن دانش و غارتگر کالای منی

گفتم از عشق تو رسوای جهانم تا چند

گفت رسوای منی تا به تماشای منی

سر جنگ است تو را همه عشاق مگر

دست پرورده دارای صف آرای منی

زاده عبدالله فرزانه فروغی که به بحر

گوید اندوخته طبع گوهر زای منی

نیک بختی که بدو خسرو خاور گوید

که منم چاکر دیرین و تو مولای منی

غزل شماره ۵۰۸

دلَم که بسته تعلق به زلف پرچینی

کبوتری است معلق به چنگ شاهینی

ز ماه چاردهی روزگار من سیه است
که آفتاب فلک را نکرده تمکینی
مرا نهایت شادی است با تو ای غم دوست
که دوستدار قدیم و ندیم دیرینی
سپهر با همه بی مهریش به مهر آمد
هنوز با من بی دل تو بر سر کینی
غمت کشیده به خون کافر و مسلمان را
تو جور پیشه ندانم که در چه آینی
بلای مردم دانا ز چشم فتانی
کمند گردن دلها ز جعد مشکینی
مگر ز شام فراق تو اطلاعی داشت
که دل به صبح وصال نداشت تسکینی
چگونه نیش تو عشاق تنگ دل نخورند
که صاحب دهن تنگ و لعل نوشینی
همه فدای تو کردند جان شیرین را
چه شاهی تو که بهتر ز جان شیرینی
معاشر تو ز گل گشت باغ مستغنی است
که بوستان گل و نوبهار نسرینی
به سرکشی تو ای گلبن شکفته خوشم
که بر گلت نرسد دست هیچ گل چینی
شمایل تو به حدی رسید در خوبی

که قابل نظر شاه

ناصرالدینی

سر ملوک عجم مالک خزاین جم
 که زر دریغ ندارد ز هیچ مسکینی
 قبای سلطنتش را چنان بریده خدای
 که هست اطلس گردون ز دامنش چینی
 فروغی این همه شیرین کلام بهر چه شد
 مگر که از لب خسرو شنیده تحسینی

غزل شماره ۵۰۹

گل به جوش آمد و مرغان به خروش از همه سوی
 رو بط باده به چنگ آ و بت ساده بجوی
 گریه ابر سیه خیمه نگر دشت به دشت
 خنده برق درخشنده بین کوی به کوی
 ژاله بر لاله فرو می چکد از دامن ابر
 خیز و بالاله رخی ساحت گل زار بیوی
 تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
 باده کهنه بی آشام و گل تازه بیوی
 تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ به خاک
 رخت در پای خم انداز و می افکن به سبوی
 در می خانه برو باده دیرینه بنوش
 لب دریا بنشین دامن سجده بشوی
 صورت حال مرا سرو چمن می داند

که کشیدن نتوان پای به گل رفته فروی
 گفتم از گریه مگر باز شود عقده دل
 آن هم از طالع برگشته گره شد به گلوی
 همه تدبیر من این است که دیوانه شوم
 کودکان در پیم افتند به صد هایا هوی
 راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن
 جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
 شرزه شیر صفت ناورد ملک ناصر دین
 که به او می نشود شیر فلک روی به روی
 کار فرمای شهان مرجع پیدا و نهان
 که خبر دارد از اوضاع جهان موی به موی
 خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش
 شاه بخشنده نیامد به چنین بخشش و خوی
 خسرو اگر نه فروغی سر تحسین تو داشت
 پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافیه گوی

غزل شماره ۵۱۰

تا سراسیمه آن طره پیچان نشوی
 آگه از حالت هر بی سروسامان نشوی
 جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند
 تا ز جمعیت آن

زلف پریشان نشوی

دستگیرت نشود حلقه مشکین رسنش

تا نگون سار در آن چاه زنخدان نشوی

بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست

تا که افتاده آن صف زده مژگان نشوی

داخل سلسله اهل جنون نتوان شد

تا که از سلسله عقل گریزان نشوی

قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو

تا به مردانگی آماده میدان نشوی

تا پی نقطه خالش نیروی چون پرگار

مالک دایره عالم امکان نشوی

تا نیاید به لب جان گرامی همه عمر

کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی

من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب

تو برو دیده نگه دار که حیران نشوی

گر تو را خواجه به خلوتگه خاصش خواند

بندگی را مده از دست که شیطان نشوی

تیره بختی سکندر به تو روشن نشود

تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی

هرگز انگشت تو شایسته خاتم نشود

تا ز سر پنجه اقبال سلیمان نشوی

گر شوی ماه فروزان به فروغی نرسی

تا قبول نظر انور سلطان نشوی

نور بخشنده[□] ابصار ملک ناصر دین

که به او تا نرسی مهر درخشان نشوی

غزل شماره ۵۱۱

گر به دنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی

که به چوگان نتوان گفت مرو در پی گوی

گر ز بیخم بکنند، دل نکنم زان خم زلف

ور به خونم بکشد، پا نکشم زان سر کوی

دل به سختی نتوان کند از آن زلف بلند

دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی

یا به تیغ کج او گردن تسلیم بنه

یا ز خاک در او پای بکش، دست بشوی

غنچه گو با دهنش لاف مزین، هیچ مخند

لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی

نوبهار آمد و تعجیل به رفتن دارد

کو مجالی که بریزند می از خم به سبوی

بامدادان همه کس راز مرا می بیند

بس که شب می رودم خون دل از دیده به روی

دانه اشک[□] بده در گران مایه بگیر

غوطه در بحر

بزن گوهر گم گشته بجوی

آن چنان دست جنون گشت گریبان گیرم

که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی

راستی گر بچمد سرو فروغی به چمن

باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی

غزل شماره ۵۱۲

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی

نگاه دار دلی را که برده ای به نگاهی

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد

که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی

چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد

چه مسجدی چه کنشتی، چه طاعتی چه گناهی

مده به دست سپاه فراق ملک دلم را

به شکر آن که در اقلیم حسن بر همه شاهی

بدین صفت که ز هر سو کشیده ای صف مژگان

تو یک سوار توانی زدن به قلب سپاهی

چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم

که شوق خال تو دارد مرا به حال تباهی

به غیر سینه صد چاک خویش در صف محشر

شهید عشق نخواهد نه شاهدی، نه گواهی

اگر صباح قیامت بینی آن رخ و قامت

جمال حور نجویی، وصال سدره نخواهی
 رواست گر همه عمرش به انتظار سر آید
 کسی که جان به ارادت نداده بر سر راهی
 تسلی دل خود می دهم به ملک محبت
 گهی به دانه اشکی، گهی به شعله آهی
 فتاد تابش مهر مهی به جان فروغی
 چنان که برق تجلی فتد به خرمن کاهی

غزل شماره ۵۱۳

ای سر زلف تو سر رشته هر سودایی
 خاری از سوزن سودای تو در هر پایی
 از رخ و زلف تو در دیر و حرم آشویی
 از خط و خال تو در کون و مکان غوغایی
 سرو بالای تو پیرایه هر بستانی
 تن زیبای تو آرایش هر دیبایی
 هیچ نقاش نبسته ست چنان تصویری
 هیچ بازار ندیده ست چنین کالایی
 دل ما و شکن جعد عبیرافشانی
 سر ما و قدم سرو سهی بالایی
 من و شور تو اگر تلخ و

اگر شیرینی

من و ذوق تو اگر زهر و اگر حلوایی

آه عشاق جگر خسته به جایی نرسد

که به قد سرو و به بر سیم و به دل خارایی

شعله شمع رخت بر همه کس روشن کرد

کآتش خرمن پروانه بی پروائی

به سر زلف تو دستی به جنون خواهم زد

تا بدانند که زنجیر دل شیدایی

تیره شد مهر و مه از جلوه روی تو مگر

حلقه در گوش مهین خواجه روشن رای

گر به کویت نکند جای، فروغی چه کند

که ندارد به جهان خوش تر از اینجا جایی

غزل شماره ۵۱۴

دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی

که به از گوشه می خانه ندیدم جایی

آنچنان بی خبرم ساخت نگاه ساقی

که نه از می خبرم هست و نه از مینایی

با تو ای می غم ایام فراموشم شد

که فرح بخش و طرب خیز و نشاط افزایی

ترک سرمستی و در کردن خون هشیاری

طفل نادانی و در بردن دل دانایی

کافر عشق تو آزاده ز هر آیینی
 بسته زلف تو آسوده ز هر سودایی
 ذره را پر تو مهر تو کند خورشیدی
 قطره را گردش جام تو کند دریای
 عشق بازان تو را با مه و خورشید چه کار
 کاهل بینش نروند از پی هر زیبایی
 بر سر کوی تو جان را خوشی خواهم داد
 زان که خوش صورت و خوش سیرت و خوش سیمایی
 از کمند تو فروغی به سلامت بجهد
 که ستم پیشه و عاشق کش و بی پروایی

غزل شماره ۵۱۵

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی
 کار فرمایش محبت، مصلحت بینش تویی
 شورش عشاق در عهد لب شیرین لب
 ای خوشا عهدی که شورش عشق و شیرینش تویی
 عاشق روی تو می نازد به خیل عاشقان
 پادشاهی می کند صیدی که صیادش تویی
 مستی عشق تو را هشیاری از دنبال هست
 بر نمی خیزد ز خواب آن سر که بالینش

تویی

گاو جولان می نیاید بر زمین از سرکشی

پای آن توسن که اندر خانه زینش تویی

می برم رشک نظربازی که از بخت بلند

در میان سرو قدان سرو سیمینش تویی

گر بیارد اشک گلگون دیده من دور نیست

کاین گل رنگین دهد باغی که گلچینش تویی

بوستان حسن را یارب خزان هرگز مباد

تا بهار سنبل ریحان و نسرینش تویی

زندگی بهر فروغی در محبت مشکل است

تا به جرم مهربانی بر سر کینش تویی

غزل شماره ۵۱۶

چون نرقصد جانم از شادی که جانانم تویی

محرم دل مطلب تن مقصد جانم تویی

امشب که زیبا صنم ماه شبستانم تویی

چرخ پنداری نمی داند که مهمانم تویی

از دهان و قد و عارض ای بت حوری سرشت

حوض کوثر شاخ طوبی باغ رضوانم تویی

دشمن بیگانه ام تا شاهد بزم منی

مانع پروانه ام تا شمع ایوانم تویی

برق عشقت کفر و ایمان مرا یکسر بسوخت

کز رخ و گیسو بلای کفر و ایمانم تویی
 گر مسلمان کافرم خواهد مقام شکوه نیست
 تا بت بی باک و شوخ و نامسلمانم تویی
 آن که می جوید به هر شامی سر زلفت منم
 وان که می خواهد به هر صبحی پریشانم تویی
 آن که آسان می سپارد جان به دیدارت منم
 آن که مشکل می پسندد کار آسانم تویی
 آن که می گرید به یاد لعل خندانم منم
 آن که می خندد به کار چشم گریانم تویی
 آن که بر خونس نمی گیرد گریبانم منم
 وان که مژگانش نمی دوزد گریانم تویی
 هم به صورت واله انوار پیدایت منم
 هم به معنی واقف اسرار پنهانم تویی
 سطر با شعر فروغی را به خشنودی بخوان
 شب که از بهر طرب در بزم سلطانم تویی
 ناصرالدین شاه روشن دل که هر صبحش سپهر
 عرضه می دارد که خورشید درخشانم تویی

تضمین‌ها

شماره ۱

ای بهستی رخ طوبی قد خورشید لقا
 بشنو این بیت خوش از خسرو جاوید لقا

« تو اگر پای به

دشت آری شیران دژم

بگریزند ز پیش تو چو آهوی ختا»

با دو زلفت سخن از مشک ختن محض غلط

با دو چشمت مثل از آهوی چین عین خطا

چشم پر خواب تو هم خسته و هم خسته نواز

زلف پر تاب تو هم عقده و هم عقده گشا

هم فکندی سر یک قوم به شمشیر ستم

هم شکستی دل یک جمع به بازوی جفا

مدعا در دل من هیچ نماند از دهن

بس که دشنام شنیدم به مکافات دعا

دوش حرفی زدم از گوشه به چمن

تا ننازد پس از این نرگس بی شرم و حیا

خون مژگان تو امروز گذشت از سر من

تا دگر پا نگذارم به سر کوی وفا

دست خالی نتوان رفت به خاک در دوست

قدمی هم‌هم ای چشم گهربار بیا

بر سر طالب اگر تیغ بیارد ز سپهر

نکند دامن مطلوب خود از چنگ رها

بی دل شیفته هرگز نخروشد ز گزند

عاشق دلشده هرگز نگریزد ز بلا

گر فروغی لب خسرو مددی ننماید

من کجا نکته شیرین شکر بار کجا
شرف کعبه اسلام ملک ناصر دین
آن که جان آمده در حضرتش از بهر فدا
آن شهنشاہ کرم پیشه که بر خاک درش
شیوه بنده بود گاه دعا، گاه ثنا

شماره ۲

بگشای گوش هوش و بیا در سرای ما
بشنو کلام خسرو کشور گشای ما
«ساقی بیار باده سرخی برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما
در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند
از ناله شبانه و از های های ما
معشوق جام می به کفم داد و گفت نوش
وز خاطر غمین بیر این دم جفای ما
رحم آمدش به حال من و این سخن بگفت
خوش باش بعد از این که بینی وفای ما
از آتش جهنده عشقت جهان بسوخت
یک شعله هم گرفت به طرف قبای ما
در زندگی گذر نکنی سوی

ما ولیک

رحمی به دل بیاور بعد از فنای ما
 وقتی به ما گذر کنی ای سرو سیم تن
 ما خاک گشته ایم و نیاید صدای ما
 برخواستیم از سر کویت ز دست چرخ
 یا رب که دیگری ننشیند به جای ما»

شماره ۳

این چار رباعی از شه تاجور است
 کارایش دیوان قضا و قدر است
 چون بنویسی دهنده کام دل است
 چون بسرایی برنده هوش سر است
 «امروز سوار اسب رهوار شدم
 از بهر شکار سوی کهسار شدم
 آن قدر به چنگ باز و تیهو آمد
 کز کثرت قتلشان در آزار شدم»
 «باران ز هوا هم چو سرشکم آید
 وز آمدنش به دشت رشکم آید
 زان راه که باریدن باران ز چه روست
 آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید»
 «دیدار تو دیدنم میسر نشود
 هیچم به تو ماه روی رهبر نشود

هر چند کز آتش غمت می سوزم
لیکن گویم که چون تو دلبر نشود»
«دوری تو کرد زار و رنجور مرا
بی روی تو دیو است کنون حور مرا
گر وصل تو بار دگرم دست دهد
در هر دو جهان بس است منظور مرا»

شماره ۴

این غزل فرموده شاه است بشنو
تا به مهر آید دل پر خشم و کینت
«تابم از دل برد زلف عنبرینت
صبرم از کف برد لعل شکرینت
تنگ شکر از چه ریزد از دهانت
نقره خام از چه خیزد از سرینت
عارف شهرار ببیند روی ماهت
بعد از اینش سجده باید بر جینت
گر قرین در آسمان جویند مه را
می توان هم بر زمین جستن قرینت
شکر می گوید خدای آسمان را
هر که می بیند خرامان بر زمینت
تا بسوزانند صورت های خود را
کاش می دیدند نقاشان چینت

گر بریزد خون من بر آستانت

بر نخواهم داشت دست از آستینت

هر دو عالم را به یک نظاره کشتی

آفرین بر نرگس سحر آفرینت»

شماره ۵

شاه جم جاه کلامی که بیان فرماید

از کمال شرفش نقش

نگین باید کرد

« دل ما را ز چه روزار و حزین باید کرد

عاشقی کفر نباشد نه چنین باید کرد

باد صاف به یاران کهن باید کرد

نظر لطف به عشاق غمین باید کرد

ما گدایان را از درگه خود دور مکن

که ترحم به گدایان به از این باید کرد

از بر خسته دلان چند به تندی گذری

بعد از این مرکب آهسته به زین باید کرد

این چنین حسن و لطافت که تو داری تا حشر

سجده بر آدم و حوا و به طین باید کرد

پرتو روی تو روشن کند این عالم را

پس از این روی تو با ماه قرین باید کرد

پرده از صورت زیبای تو باید برداشت

ماه رویان همه را پرده نشین باید کرد

همچو طاووس چو سرمست خرامی در باغ

توتیای مژه را خاک زمین باید کرد

روش کبک دری داری و چشم آهو

صید این قسم شکاری به کمین باید کرد»

شماره ۶

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را

تا غزلم صدر هر مراسله باشد
«ده دله از بهر چیست عاشق معشوق
عاشق معشوق به که یکدله باشد
با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن
دیدن رویت خوش است بی گله باشد
طاقت و صبرم نمانده ست دگر هیچ
در شب هجرم چه قدر حوصله باشد»
دوست نشاید ز دوست در گله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت
یک سر مو در میانه فاصله باشد
آن که مسلسل نمود طره لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکته سنج فروغی
من چه سرایم که

قابل صله باشد

شماره ۷

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم

طبع من مستغنی از در ثمین شد

«عید مولود امیر المؤمنین شد

عالم بالا و پایین عنبرین شد

از برای مژده این عید حیدر

جبریل از آسمان اندر زمین شد

پنج عنصر حیدر کرار دارد

قدرت حق زان که با خاکش عجین شد

ذوالفقار کج چنین گوید به عالم

راست از دست خدا شرع مبین شد

ناظم خرگاه اسرافیل باشد

حاجب درگاه جبریل امین شد»

دست حق از پرده گردید آشکارا

تا علی دستش برون از آستین شد

تا عجایبها کند ظاهر ز باطن

در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد

تا قدم زد در جهان آفرینش

آفرین بر جانش از جان آفرین شد

عقد آب و خاک را بر بست محکم

خرگه افلاک را حبل المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منور
آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
هم به صورت قبله ارباب معنی
هم به معنی کعبه اهل یقین شد
هم ملایک را به هر جا کرد یاری
هم خلایق را به هر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم
هم محبش داخل خلد برین شد
بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت
آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش
با احد بود و به احمد هم نشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت آری
قابل این نکته خیر المرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را
کز طفیلش خلقت آن ماء و طین شد
پیش بود از اول و آخر از آن رو
پیشوای اولین و آخرین شد
تا فروغی رکن دین گردید بر پا
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد

شماره ۸

شاه بیت غزل بنده سه بیت از شاه است

که فروزنده تر از گوهر شهوار بود

« دل من مایل آن لعبت فرخار بود

جان من در ره آن شوخ دل آزار بود

زلف مشکین خم اندر خمش

از بوالعجبی

توده مشک دمد طبله عطار بود

مست از خانه خود چون بخرامد بیرون

دل ز دستش برود هر چه که هشیار بود»

ترسم آخر نرسد نوبت خون خواهی من

بس که در ره گذرش کشته بسیار بود

چنگ در تار سر زلف بتی باید زد

زان که حیف است کسی این همه بی کار بود

در ره عشق بریزد آن چه تو را دربار است

ره رو کعبه همان به که سبک بار بود

به که در پرده بیوشند رخ خوبان را

راز عشاق چرا بر سر بازار بود

زان خریدار سیه چشم غزالانم من

که غزلهای مرا شاه خریدار بود

سبب نقطه ایجاد ملک ناصر دین

که مدار فلکش در خط پرگار بود

ملکا شعر فروغی همه در مدحت توست

که چنین صاحب اشعار گهربار بود

شماره ۹

یک دو بیت از شاه می خوانم نگارا گوش کن

زان که هر یک هم سری با در غلطان می کند

«قد سرو آسای تو زین سان که جولان می کند

عاشق دیوانه را سرمست و حیران می کند

نیست از دست غمت جمعی به عالم گویا

هر کجا جمعی است زلف تو پریشان می کند»

شیرین دهننا بشنو اشعار خوش خسرو

از چشمه نوشینت یک قطره به کامم کن

«من خضر و سکندروار ظلمات نیمایم

زان آب حیات اینک یک جرعه به جامم کن

چون خوی تو می دانم از لطف تو مایوسم

باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن»

دوشینه که آن ماه مشک مو را

در خانه کشیدم به صد بهانه

این بیت ملک در خیالم آمد

خون دلم از دیده شد روانه

شماره ۱۰

مطربی زمزمه سر کرد سحر در گل زار

رفتم از این غزل شاه به یک بار از کار

«مجلس ما چو بهشت است در این فصل بهار

خیز ای ساقی مستان قدح باده بیار

باده هم چو گل احمر یا لاله سرخ

باده

هم چو دل عاشق یا روی نگار
 باده کهنه گر از عمرش پرسم گویند
 که ز پنجاه فزون است و صد آید به شمار
 باده ای گر شود از غرب تهی شیشه آن
 می نیابی تو به شرق اندر مردی هشیار
 باده صاف چو دل های حکیمان اله
 تلخ چون زاهد سجاده فکن در بازار
 تا به کی گردم بر خاک درت خوار و ذلیل
 تا به کی باشم در دست غمت زار و نزار
 بی تو گیرد همه شب لشکر آهم به میان
 بی تو ریزد همه دم گوهر اشکم به کنار
 عاشقان را به سر کوی تو نه راه و نه رسم
 پاک بازان را بهر تو نه خواب و نه قرار»

شماره ۱۱

برخیز نگارا که ز فرموده خسرو
 موزون غزلی چون قد دل جوی تو دارم
 نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
 زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
 بشنو ز من اشعار ملک ناصر دین را
 کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم
 «در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم»

در دست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد به سوی کعبه و راهب به سوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
گر با تو به فردوس برین جای دهندم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکده خوی تو دارم
یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم
پیوسته بود منزل من گوشه محراب
وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
در نزد من ارباب کرامت همه ماتند
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم»
شاهها غزل شاه، مرا کرده غزل خوان
این فیض من از نطق سخن گوی تو دارم

شماره ۱۲

نشه ای داده به من دست از این مطلع شاه
که ننوشیده قدح بی خبر از

خوبیشتنم

دگر دهد باده کنون ساقی سیمین بدنم

توبه پیش به یک جرعه می برشکنم»

تا به پیرانه سرت جام دمامم بخشند

ای جوان باده به من بخش که پیر کهنم

مستی عشق تو را چند نهان باید داشت

بشود گو همه کس بوی شراب از دهنم

حال پروانه دل سوخته من می دانم

کز ازل شمع رخت سوخت به هر انجمنم

آن که بر کشتن من تیغ کشیده ست تویی

وان که از تیغ تو گردن نکشیده ست منم

آن چنان بر سر کویت به غریبی شادم

که به خاطر نگذشته است خیال وطنم

روز هجرت ز گران جانی خود حیرانم

که نرفته ست چرا جان گرامی ز تنم

رهبری کرد به کوی تو و برد از راهم

عشق هم راه بر من شد و هم راهزنم

تا لبث گفته به من سر سخن دانی را

کرده سلطان سخن سنج قبول سخنم

مالک نظم گهربار ملک ناصر دین

که ز فیض لب او صاحب در عدنم

خسرو عهد فروغی نظری کرده به من

که ز شیرین سخنی شور به عالم فکنم

شماره ۱۳

دوش در میکده با آن صنم قافیه دان

خواندم این مطلع شه را و زدم رطل گران

«برقع از روی برافکن که همه خلق جهان

به یکی روز ببینند دو خورشید عیان»

رخ رخشان بنما، دیده جان را بفروز

لب میگون بگشا آتش دل را بنشان

مهر خورشید رخت هیچ نکنجد به ضمیر

وصف یاقوت لب هیچ نیاید به زبان

دلستانی تو ولی از همه دلها به کنار

آفتابی تو ولی از همه ذرات نهان

موی عنبر شکنت سلسله گردن دل

روی خورشیدوشت شعله عالم جان

دستم از حلقه مویت همه شب مشک فروش

چشمم از تابش رویت همه روز اشک افشان

راستی جز خم ابروی تو نشنیدم من

که مه نو بکشد بر سر خورشید کمان

من ندیدم ز رخ خوب تو فرخنده تری

جز بلند اختر فرخ ملک ملک

ستان

آفتاب فلک جاه ملک ناصر دین

که قرینش ملکی نامده در هیچ قران

رفته تا طبع فروغی ز پی مطلع شاه

شعرش افلاک نشین آمد و خورشید نشان

شماره ۱۴

ای خامه مشک افشان چون نامه نگار آیی

این مطلع شاهی را عنوان کتابم کن

« ای ساقی خوش منظر مست می نابم کن

روی چو مهت بنمای بیهوش و خرابم کن»

کیفیت بیداری خون کرد دلم ساقی

برخیز و شرابم ده بنشین و به خوابم کن

هر وقت که می خواران پیمانده می نوشند

از چشم خمارینت سرمست شرابم کن

من زهر فراق را زین پیش نمی نوشم

صهبای وصالم ده، فارغ ز عذابم کن

پیش لب نوشینت تا کی به سؤال آیم

گر بوسه نمی بخشی یک باره جوابم کن

رخساره نشان دادی بی دین و دلم کردی

بگشای خم گیسو بی طاقت و تابم کن

خواهی که در این عالم یک عمر کنم شاهی

در خیل غلامانت یک روز حسابم کن
ترسم که بر خسرو داد از تو برم آخر
شیرین دهنا رحمی بر چشم پرآبم کن
شه ناصر دین کز دل پیر فلکش گوید
کز جمله حجابت یک باره خطابم کن
صد بار فروغی من با دل بر خود گفتم
بنواز دلم باری آن گاه عتابم کن

شماره ۱۵

بشنو ای تازه غزال این غزل تازه شاه
تا شود خوش دلی هر دو جهان حاصل تو
در ازل چون بسرشتند ملایک گل تو
حیف و صد حیف که کردند چو آهن دل تو
همه جایی و ندانیم کجایی ای دوست
هیچ کس پا ننهاده ست به سر منزل تو
دل عشاق به امید وصال تو خوش است
ره ندارند به جایی به جز از محفل تو
هر کجا رو کنی ای دوست همه مشتاقان
هم چو مجنون بدونند از عقب محمل تو
دوش پیش دهند مشکل خود را گفتم
گفت کز تنگی حل می نشود مشکل

تو

عقل در چاره سودای تو بی چاره بماند
وقت آن است که دیوانه شود عاقل تو»

شماره ۱۶

پنج بیت از شه والاست در این تازه غزل
که بود هوش رباینده هر دانایی
ای که چون حسن تو نبود به جهان کالایی
چو قد سرو روانت نبود بالایی
تم آن روح ندارد که تو تیرش بزنی
خونم آن قدر ندارد که تو دست الایی
باغ فردوس نخواهند مقیمان درت
نیست خوش تر ز سر کوی تو دیگر جایی
چهره هم چو مهت را همه شب زیر نقاب
هر چه پنهان کنی ای دوست به ما پیدایی
تا تو منظور منی دیده فرو دوخته ام
که نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی
گر چه روی تو ندیدیم ولی خوشنودیم
که ندیده ست تو را دیده هر بینایی
لب شیرین تو گویا به حدیث آمد باز
که بر آورده بسی شور ز هر شیدایی
دست در زلف رسای تو کسی خواهد زد

که سرش را ننهد بر سر هر سودایی
 گر قدم بر سر شعرا نهی ای مه شاید
 زان که خواننده اشعار شه والایی
 نکته پرداز سخن سنج ملک ناصر دین
 که به تحقیق ندارد سخنش همتایی
 خسروا طبع فروغی به همین خرسند است
 که سخن سنج و سخن دان و سخن آرایبی

رباعیات

رباعی شماره ۱

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا
 در روی زمین بس است یک گوشه مرا
 تا چند چو کاه گرد خرمن گردیم
 چون مرغ بس است دانه ای توشه مرا

رباعی شماره ۲

دوشینه فتادم به رهش مست و خراب
 از نشه عشق او نه از باده ناب
 دانست که عاشقم ولی می پرسید
 این کیست، کجایی است، چرا خورده شراب

رباعی شماره ۳

تا قبله ابروی تو ای یار کج است
 محراب دل و قبله احرار کج است

ما جانب قبله دگر رو نکنیم

آن قبله مراست گر چه بسیار کج است

رباعی شماره ۴

فرموده خدا بزرگی آیین من است

تمکین شهان

ز فر تمکین من است

فرمانده اختران به صد جاه و جلال

فرمان بر شاه ناصرالدین من است

رباعی شماره ۵

این دل که به شهر عشق سرگشته تست

بیمار و غریب و در به در گشته تست

بر گشتگی بخت و سیه روزی او

از مژگان سیاه بر گشته تست

رباعی شماره ۶

آمد مه شوال و مه روزه گذشت

وایام صیام و رنج سی روزه گذشت

صد شکر خدا که روزی روزه ما

گاهی به غنا و گه به دریوزه گذشت

رباعی شماره ۷

تا دل به برم هوای دل بر دارد

افسانه عشق دل بر از بر دارد

دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری

دل از دل بر چگونه دل بر دارد

رباعی شماره ۸

زلفین سیه که در بناگوش تواند

سر بر سر هم نهاده بر دوش تواند

سایند سر از ادب به پایت شب و روز

آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

رباعی شماره ۹

از هر دو جهان مرا مقید کردند

وان گه به مدیح شه مقید کردند

این نامه که مدح ناصرالدین شاه است

ترتیب وی از خط محمد کردند

رباعی شماره ۱۰

یک عمر شهان تربیت عیش کنند

تا نیم نفس عیش به صد طیش کنند

نازم به جهان همت درویشان را

کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند

رباعی شماره ۱۱

آشفته سخن چو زلف جانان خوش تر

چون کار جهان بی سر و سامان خوش تر

مجموعه عاشقان بود دفتر من

مجموعه عاشقان پریشان خوش تر

رباعی شماره ۱۲

تا دل به هوای وصل جانان دادم

لب بر لب او نهاده و جان دادم

خضر ار ز لب چشمه حیوان جان یافت

من جان به لب چشمه حیوان دادم

رباعی شماره ۱۳

گاهی هوس باده رنگین دارم

گاه آرزوی وصل نگارین دارم

گه سبجه به دست و گاه زنار به دوش

یارب چه کنم، چه آیین دارم

رباعی شماره ۱۴

بگذار که خویش را به زاری بکشم

مپسند که بار شرمساری بکشم

چون دوست به مرگ

من به هر حال خوش است

من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم

رباعی شماره ۱۵

تا دست ارادت به تو داده ست دلم

دامان طرب ز کف نهاده ست دلم

ره یافته در زلف دل آویز کجت

القصه به راه کج فتاده ست دلم

رباعی شماره ۱۶

بگذار که تا می خورم و مست شوم

چون مست شوم به عشق پا بست شوم

پابست شوم به کلی از دست شوم

ار مست شوم نیست شوم، هست شوم

رباعی شماره ۱۷

تو مردمک چشم من مهجوری

زان با همه نزدیکی از من دوری

نی نی غلطم تو جان شیرین منی

زان با منی وز چشم من مستوری

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

